





سلسلہ اشعار انجمن امارتی



۳۶

# شاہنشاہ نادری

محمد علی صاحب دہلوی شاعر و مرثیہ گو

بتصحیح و اہتمام

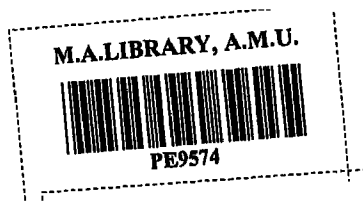
احمد سید خواجہ ناری





آزمایشگاه

۳۶



# شاهین مہ نادی

محمد علی طوسی مشہور بفردوسی ثانی



بسیح و اہتمام

احمد سیلے خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹













## مقدمه

در اثر ضعفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نشر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کساد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نشر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری درخور تمجید و تحسین نیست.

توجه بعلم دینی و نشر شریعات و توسعه فکر و اندیشه تولی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و درخور فهم عوام است لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴ه) دولت دویست ساله سلاطین صفویه رو بزوال رفت.

افاغنه سرداری محمود و اشرف بایران ناختمند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

تصرف شد و شاه سلطان حسین بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .  
مقارن این احوال نادر شاه ظهور کرد و دست افغانه را از سلطنت و حکومت  
ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که در هر طرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند  
برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که بر اثر لشکر کشی این سردار جنگجو از سال  
۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر و ادب  
بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبک بودند برخی چون  
بابا فغانی ( ۹۲۵ هـ ) امید ( ۹۲۹ هـ ) نظیری ( ۱۰۲۱ هـ ) هلالی ( ۹۳۱ هـ )  
حالتی ترکمان ( ۱۰۰۰ هـ ) ولی دشت ییاضی ( ۹۷۹ هـ ) وحشی ( ۹۹۱ هـ )  
ضمیری ( ۹۸۵ هـ ) حکیم شفایی ( ۱۰۳۸ هـ ) ضیای اصفهانی بشیوه عراقی که  
در آن عهد طرزی نوبود و اکنون بعضی آنرا سبک اصفهانی خوانند شعر میسرودند  
و بسیاری مانند سلیم ( ۱۰۵۷ هـ ) زلالی ( ۱۰۳۱ هـ ) کلیم ( ۱۰۶۱ هـ ) شوکت  
( ۱۱۰۷ هـ ) شانی تکلو ( ۱۰۲۳ هـ ) سنجرکاشی ( ۱۰۲۱ هـ ) راقم ( ۱۱۰۰ هـ )  
وحید قزوینی ( ۱۱۰۵ هـ ) ییدل ( ۱۱۳۳ هـ ) بطرز و اسلوب ناخوش هندی  
سخن میگفتند .

همین بی سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند میرسید علی  
مشتاق ( ۱۱۶۶ هـ ) و جمعی چون آذر ( ۱۱۹۶ هـ ) هاتف ( ۱۱۹۸ هـ ) عاشق ( ۱۱۸۲ هـ )  
رفیق ( ۱۲۱۲ هـ ) صهبا ( ۱۱۹۱ ) شیدا ( ۱۲۱۴ هـ ) راهب ( ۱۱۶۶ هـ )  
صباحی ( ۱۲۰۷ هـ ) صافی ( ۱۲۱۹ هـ ) را علمدار نهضت تجدید ادبی ساخت و  
این گروه را بر آن داشت که راه بازگشت بشیوه متقدمین را گشودند و در نتیجه  
پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروک شد .

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال  
پهلوانی و صفت جنگجویی و کسب افتخارات ملی و تهییج و تشویق بدلیری و دلاوری

و میهن پرستی در جنگها برای فتح و نصرت و فداکاری و مردانگیست بعد از دقیقی و فردوسی که پایه آندو درین نوع شعر بحد کمال رسیده بسیار گفته شده است لکن هیچیک از شعرا در سرودن اینگونه اشعار مقام فردوسی را احراز نکرده و در حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

### نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزار سال از میان نرفته و نهضت نیست که در نظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی و تاریخی از قرن پنجم تا این زمان بصور و شکلهای گوناگون نمودارست و همین اثر بزرگ ملیست که از این پس در آثار شعرا نفوذ فراوان کرد و از جهت ترکیب و طرز کلام و نکات و دقائق در سخن شعرای دیگر تاثیر بسیار نمود . اگر چه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه بیبحر متقارب سروده شده است هرگز با شاهنامه همسنگ و مانند نیست لکن اگر بدیده انصاف بگریم هر یک ارزش ادبی دارد و با مطالعه آن میتوان بر حقیقت روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه در قدیم عبارت بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا زمان تسلط عرب و انقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعری که شاهنامه بنظم در آورده مسعودی مروزی<sup>(۱)</sup> بوده لکن شاهنامه وی بیبحر هزج مسدس محذوف یا مقصور (مفاعیلن . مفاعیلن . مفاعیلن) سروده شده است .

شاهنامه مسعودی در زمان دقیقی و فردوسی مشهور بوده لکن بعداً از میان رفته است .

---

(۱) از شاهنامه مسعودی بیش از چند بیت در دست نمیباشد و زمان حیات این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سده سوم میزیسته است .

پس از مسعودی دقیق‌نی نظم شاهنامه ابو منصور (۱) را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) و از شاهنامه وی بیش از هزار بیت باقی نبود که فردوسی در ابتدای شاهنامه خود آورده است.

بعد از دقیق‌نی فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر و حکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم در آورد و شاهنامه او بزرگترین منظومه حماسی و تاریخی ایران می‌باشد و نظیر آن در ادبیات هیچیک از ملل عالم دیده نشده است و پس از او تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم.

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که از شعرای معروفست شاهنامه‌یی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان در گذشت.

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل و شاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق او نیز از جایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود ۶۳۰۰ بیت می‌باشد و با این ابیات آغاز شده است.

---

(۱) ابو منصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان از بزرگ زادگان طوس بود در حدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ هـ ابوعلی احمد بن محمد چغانی سپهسالار خراسان و برا حکومت طوس داد در سال ۳۳۵ هـ ابوعلی بانوح بن منصور سامانی دم از خلافت زد ابو منصور را جانشین خویش در خراسان ساخت و بمرو و بخارا تاخت ابو منصور برابر عمال سامانیان تاب مقاومت نداشت تا که بر راه فرار پیمود گاهی در ری و زمانی در آذربایجان بود سرانجام عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ هـ در سال ۳۴۹ از راه صلح و دوستی و برا سپهسالاری خراسان برگزید لکن پس از پنجاه معزول شد و بعد از چند گاه دگر بار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشه اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی درس داشت و او را بسفر کرگان بر انگیزخته بود و شمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنای طیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت.

ابو منصور نیای خود را پادشاهان باستان می‌شناخت و بر اثر مهر و شوق نژادی دوستدار ایران بود از اینرو ابو منصور المعمری وزیر خویش را فرمود تا خداوندان کتب از هر شهر و دیار گرد آورد و کار نامهای هر یک از پادشاهان فراز آوردند و جمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند در سال ۳۴۶ هـ از شاهنامه‌های منثور جز ابو منصور از دو شاهنامه دیگر سخن رفته است که یکی از ابوالمؤید بلخی و دیگری از ابوعلی محمد بن احمد بلخی می‌باشد.

خداوند بیچون خدا بی تراست      بر اقلیم جان پادشایی تراست  
 تعالی الله ای از تو بود همه      وجود تو اصل وجود همه  
 قاسمی از شعرای معروف سده دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و بیحر متقارب  
 میباشد .

حیرتی ( ۹۶۱ هـ ) شاعر قرن دهم شاهنامه‌یی مشتمل بر غزوات حضرت رسول  
 اکرم و ائمه اطهار بنام شاه طهماسب بنظم درآورده که با این بیت آغاز میشود .  
 الهی از دل من بند بردار      مراد برند چون چند مگذار  
 بهشتی شاعر در سال ۹۸۵ هـ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را با سلطان  
 محمد خدا بنده پدر شاه عباس بنام شاهنامه بیحر متقارب بنظم درآورده است .  
 آقا صادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تا خلافت یزید منظومه  
 مختصری بیحر سریع مفتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود .  
 چرخ لوایی که نخستین گشود      بر سر اکیل کیومرث بود  
 باغ سیاهک چو خزان رنگ شد      جای پدر منصب هوشنگ شد  
 نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله نادر شاه به هندوستان و فتح آن  
 کشور بنام شهنامه نادری منظومه‌یی دارد که در سال ۱۱۶۲ تمام شده و همین شاعر  
 شهنامه دیگری بنام شهنامه احمدی مشتمل بر حالات احمد شاه درانی بنظم درآورده  
 است .

پس از فردوسی منظومه های حماسی بیحر متقارب بسیار بنظم درآمده لکن  
 چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

### نسخ این شاهنامه

در سال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را می فروختند مجلداتی نیز بوسیله  
 من نصیب کتابخانه ملی ملک شد از جمله کتب ابتیاعی یکی همین شاهنامه بود .  
 فهرست کتابخانه مرحوم تربیت را استادار جمند آقای سعید نفیسی تنظیم کرده  
 بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بقری ایشان نگاشته شده بود در اینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی** (۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی را بنام این شاعر نمی‌شناختم و هیچیک از تذکره نویسان آن را بوی نسبت نداده بودند معذک بقول آقای نفیسی معتقد بودم خاصه آنکه در بعضی موارد طرز سخن را با اسلوب شعر **آقاصادق** مشابه می‌یافتم عجب تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا می‌شناختم بدین قول سخت پایدار ماندم و حتی لقب **فردوسی** ثانی که در صدر کتاب بگوینده نهاده شده بود از آن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی که ببینم نهاد انجمن آثار ملی تصحیح و چاپ کتاب را همّت گماشتم بر نسخه‌یی دیگر از آن دانشمند محترم آقای حاجی حسین **آقا نخب جوانی** اطلاع یافتم بمعظم له اندیشه چاپ کتاب را نگاشتم و این فاضل کریم نسخه خویش را از تبریز ارسال داشت و در اختیارم گذاشت .

در آغاز نسخه آقای **نخب جوانی** نوشته شده است (منظومه تاریخ نادری من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین نام هرگز نمی‌شناختم

(۱) **آقاصادق بن سید فضل الله** از سادات عالیقدر طر خوران تفرش بوده است نسب وی از طرف پدر بحضرت سید سجّاد و از طرف مادر بحضرت امام محمد باقر ع منتهی میشود .

وی در آغاز جوانی پس از تحصیل مقدمات باصفهان رفت و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن بازگشت در عهد نادر شاه به مصحبتی رضافلی میرزا مأمور به تعلیم وی اشتغال جست گویند بعلمت سوء ظنی رضافلی میرزا سید را موقوف النسل کرد و انگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سید بیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدر از حلیه بصر عاری شد و بعد از قتل نادر هم باور سید آنچه رسید .

برخی نوشته اند (گفتند باشا کرد عشقی دارد نادر شاه بقطع آلت تناسل او فرمان داد)

بنابقول صاحبان تذکره وی بعد از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ ه از طوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیر او شد و درری داعی حق را بیک اجابت گفت و در بقعه شریفه حضرت عبدالعظیم در وسط باغچه معروف بطولای بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

**آقاصادق** قطع نظرا از کمالات علمی در نظم و نثر استاد بود و اشعار شیرین از وی یادگار مانده در شاعری طبعش بسرودن مثنوی بیشتر مایل بوده و در زمان او که دوره انحطاط و تنزل شعر و شاعریست میان شهر اکم نظیر رومانندست برخی تخلص او را هجری دانسته اند لکن اشتباه است **هجری** تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزند اوست که در جوانی بسال ۱۱۸۵ وفات یافته و در شعر **صادق** تخلص داشت .

و در تذکره هاییکه در دست داشتم هر چه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که  
مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند و شاعر دانشمند  
آقای احمد گلچین معانی این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت      سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت  
بر من خواند و گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامه نادری پس شرح حال بسیار  
مختصر مولانا محمد علی فردوسی ثانی را از روی مقالات الشعرای تنوی که در کتابخانه  
خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب به ملا محمد علی  
مسلم شد .

### فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز تنوی ذکر ی از فردوسی ثانی نکرده است از  
این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تنوی در مقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب فردوسی ثانی خراسانی طوسی گویند از اولاد  
فردوسی صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامه حالات نادر شاه، همراه رکاب  
همایون نادری وارد الکة شدند .

از معاصرین میرزا محمد علی طوسی صاحب مجمل التواریخ المستانه در  
پایان کار نادر چنین نگاشته ..... الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور  
گذشته بود که اثری از خیمه و خرگاه و ائانه پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق  
و معدوم و مفاد کریمه کل من علیها فان بظهور پیوست و فردوسی نادر شاه در  
نادر شاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده .

سر شب سر قتل و تاراج داشت      سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت



بيك گردش چرخ نيلو فُرى      نه نادر بجای ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا مهدیخان نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده را ذکر کنند در پایان زندگانی نادر پس از کشته شدن او نقل کرده است محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری (۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ نادر که در آن زمان طهماسبقلیخان نامیده میشد با توپال پاشا و هزیمت و بازگشت وی بکرمانشاهان چنین نوشته است

چون همگی غازیان و صوفیان رکاب و الارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امر او سرکردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب کرمانشاه نموده که بعد از تدارک غازیان عازم گردند چون با غازیان نامی و سپاهیان گرامی روانه کرمانشاه گردید در بین راه نظر کیمیا اثر آنحضرت به ملا محمد علی فردوسی که بترتیب و نظم وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که دریای خامه ریگی پیاده و حیران ایستاده ملاحظه عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت از ناسازگاری روزگار و بی مبالائی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه خواهی گفت بدیده این دو بیت را عرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عار نیست      که بی جزر و مد بحر زخار نیست  
شکسته صدف تا نشد آشکار      هویدا نشد گوهر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و ملا محمد علی مشارالیه را مشمول نوازش و الطاف گوناگون گردانید و ازان منزل در حرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) مجمل التواریخ به تصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخه عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانه

مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که ملا محمد علی اصلاً طوسی بوده و خود را از اولاد فردوسی میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور بفردوسی ثانی شده و گرنه از نظر قدرت طبع و سلاست بیان و فصاحت و بلاغت هرگز شایسته قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور نادر شاه (۱۱۴۱ هـ) در سلك ملازمان وی در تمام جنگها و لشکر کشی ها ملتزم رکاب او بوده و از طرف این سردار جنگجو بنظم وقایع و فتوحات اشتغال داشته و گاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است اما هیچیک از صاحبان تذکره در سده دوازدهم چون آذر و واله داغستانی و اندکی بعد چون نواب و اختر و فاضل خان گروسی و عبدالرزاق بیگلر دهبلی از این شاعر که در عهد خود بسبب تقرب نزد پادشاه و نظم فتوحات او مسلماً شهرتی داشته یاد نکرده اند بنابراین تحقیق ما راجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه از مضمون بعضی ابیات این منظومه بر میآید این شاعر مداح و قصیده سران بوده و زبان بمذح کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده او را نانی آماده بوده طمع از هیچکس نداشته و بار منت کسی بردوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین و اکثر بکنایه مخالفت آنان را با خود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هر داستان بیتی چند ساقی نامه چون حکیم نظامی در اسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین معنی کرده است مانند این ابیات .

مخالف نما چون عراقی مباش      بغمزه همایین ساقی مباش

\*

که در زیر گردون نیلی رواق      ملولم ز اطوار اهل عراق

\*

ازین پیش با ما چو اهل عراق      مکن شیوه خویشتن را نفاق

\*

نه

بماراست گیشان صاحب مذاق      مخالف نبی گر چواهل عراق

\*

این کتاب را ملا محمد علی بنام نادر شاه بسلک نظم کشیده و شامل اکثر وقایع و جنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسخه مختصر میباشد .

چنانکه از قرائن بر می آید ابیاتی در نقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی را که هر روزی در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام این منظومه را شاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه ذکر کرده چنانکه گوید .

الهی مرا این نامه دلپذیر	که خواندش شهنشاه نامه دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان	چو خاتم شرف یابد اندر جهان
ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است .	

رقم سنج شهنامه نادری      چنین افکند طرح در ساحری

و چون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست .

این منظومه را فردوسی ثانی بیروی اسکندر نامه حکیم نظامی ساخته و بیشتر مثنویاتی را که ببحر مقارب بعد از حکیم نظامی برشته نظم در آمده تتبع کرده اگر چه پایه وی در این نوع شعرا ز هاتقی و قاسمی فرو ترست لکن خود گفته است .

بر افراشتم رایت خامه را      فکندم ز آواز شهنامه را

هر آنکس که نظم مرا گوش کرد      کلام نظامی فراموش کرد

ولی این را جز ادعا نباید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سر آشنا باشد پایه سخن او را کمتر از کلام آنان میدانند ولی نا گفته نماند که شاهنامه وی را بی فایده هم نتوان خواند .

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم می‌آید اشعار خوش نیز ملاحظه می‌شود تکرار مضامین در اشعار این فردوسی کمابیش هست چنانکه درجایی گوید .

فضای جهان گشت بر کشته تنگ  
اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
و در جای دیگر گوید .

یلان رادل آزد از بس خدنگ  
اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
درجایی گفته است .

چو بار صنو بر زشمشیر چاک  
سر سر فرازان فتاده بخاک  
و در جای دیگر گوید .

سر سر کشان شد زشمشیر چاک  
چو بار صنو بر فتاده بخاک

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعر بکار نمیبرد گاهی در این کتاب می‌بینیم که اگر تصرف کتاب نباشد سخت درخور ملامتست .

### تصحیح این کتاب

چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب تنها دو نسخه مفلوط در دست بود .

۱- نسخه ( م ) متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۹۱۶ که با خط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۰/۲ × ۲۹/۴ .

۲- نسخه ( ن ) که بدانشمند محترم آقای حاج حسین آقا خنجوانی تعلق دارد بخط نسخ علی‌اشرف نامی در سال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیگلربیگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه‌بی ۱۳/۵ × ۲۱/۵ .

در کتاب حاضر اصح نسخ در متن قرار گرفته و از نسخه بدل‌های غلط دوری  
جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرورت داشته ام در پایین صفحه نشان داده‌ام و در یکی  
دو مورد که کلمه و حرفی افتاده بود اگر تصرفی شده در بین الهالین نموده‌ام و چون  
نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمه دقت و  
اهتمام ممکن بکار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سیل خوانساری

## فهرست وقایع

صفحه	وقایع
۲۲	آغاز برهم خوردگی ایران و طغیان افغانه
۲۹	رفتن طهماسب میرزا بقزوین و آذربایجان
۳۳	نصایح سرهنگان بطهماسب میرزا
۳۸	عزیمت نادرشاه از ایبورد و تسخیر خراسان
۴۳	خلعت و انعام سرهنگان بعد از تسخیر خراسان
۴۹	توجه نادرشاه از خراسان برای تسخیر هرات
۵۳	عزیمت نادرشاه از خراسان و جنگ باذوالفقار خان و اشرف
۶۰	محاربه نادرشاه باردوم با اشرف
۶۵	عزیمت نادرشاه از اصفهان بشیراز و جنگ با اشرف
۷۲	توجه نادرشاه از فارس باصفهان و جلوس شاه طهماسب بتخت سلطنت
۷۶	توجه نادرشاه از اصفهان بهمدان و محاربه با سپاه روم
۸۱	توجه نادرشاه پس از فتح همدان بآذربایجان و بعد از تسخیر عزیمت بخراسان
۸۵	توجه نادرشاه از مشهد بهرات برای تنبیه افغانه
۹۱	بازگشت نادرشاه و عقد ازدواج بایکی از شاهزادگان
۹۷	عزیمت نادرشاه از خراسان باصفهان و خلع شاه طهماسب
۱۰۲	توجه نادرشاه بتسخیر بغداد و محاربه با احمدپاشا
۱۰۷	محاربه نادرشاه با توپال پاشا و بازگشت او بهمدان
۱۱۲	محاربه نادرشاه دکر بار با توپال پاشا و کشته شدن او

## وقایع

صفحه

۱۱۷	عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع و قمع محمد خان بلوچ
۱۲۰	عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه
۱۲۶	جنگ نادرشاه با عبدالله پاشا و کشته شدن او
۱۳۱	مجلس آرای نادرشاه در دشت مغان و جلوس نادرشاه بتخت سلطنت
۱۳۸	شور نادرشاه با سران سپاه برای تسخیر هندوستان
۱۴۳	توجه نادرشاه از مغان بقندهار و بازگشت او به بختیاری
۱۴۹	تسخیر قلعه قندهار
۱۵۴	نامه نادرشاه پیدادشاه هندوستان و طلب خراج
۱۵۹	پاسخ نامه نادر شاه
۱۶۳	برآشفتن نادرشاه و لشکر کشی او بهند
۱۶۸	محاربه نادرشاه با ناصرالدوله سردار کابل و شکست او
۱۷۴	محاربه نادرشاه با محمدشاه و شکست سپاه هند
۱۷۹	مواصلت نصرالله میرزا بادختر محمدشاه
۱۸۵	نامه نادرشاه باطراف و اکناف برای اطلاع از تسخیر هند
۱۸۹	عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم
۱۹۵	عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان
۱۹۹	عزیمت نادرشاه بداغستان و از آنجا برای تسخیر روم
۲۰۴	عزیمت نادرشاه از کرکوک بموصل
۲۱۱	بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان
۲۱۶	عزیمت نادرشاه از عراق بآذربایجان و توجه بسمت قارص
۲۲۱	شکست سپاه روم و عزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی
۲۲۳	کشته شدن نادر شاه

## بسم الله الرحمن الرحيم

<p>خدايا توى چاره ساز همه دهى هر كدرا هر چه بايستنيست هراسندگانرا بتو صد اميد بسى بنده كاندر جهان سالها ولى ترك نعمت شناسى نمود از انجمله اى داور دادگر فتادم بدنبال غول هوى ز تلبيس ابليس خوردم فريب كشيدم سر از خط فرمان تو نگشتم پرستار تو يكنفس شدم محو آرايش روزگار ز صهباي غفلت شدم بسكه مست ز افعال من منفعل روم وزنگ زمانى نكردم ترا بندگى ره آشتى با تو نگذاشته (۳)</p>	<p>بتو روى عجز و نياز همه كسى را كرم جز توشايسته نيست شناسندگان را ز تو صد نويد ز لطف پذيرفت اقبالها همد عمر خود ناسپاسى نمود منم كاندرين كهنه دير دودر نكردم ثوابى بغير از خطا ز شهد عبادت (۱) شدم بى نصيب نهودم شب و روز عصيان تو چومن روسيد در جهان (۲) نيست كس فكندم زرخ پرده شرم و عار نمودم رها دامن دين ز دست ز اعمال من عار دارد فرنگ نفهميدم از جهل شرمندگى ز رخ پرده شرم بر داشتند</p>
--	--

(۲) نسخه، م، چومن در جهان روسيد

(۱) نسخه، ن، شهادت

(۳) نسخه، م، بگذاشته



با امید عفوت من روسیاه  
 گر آنرا بخشی که باشد سعید  
 کریمیت خواهد شدن آشکار  
 بود گر گناهم کران تا کران  
 ۲۰ ز بسیاری جرم شرمندۀ ام  
 بغفاریت باشدم اعتمد  
 ز من معصیت از تو بخشش سزا ست  
 بعصیان تو عمر کردم تبّه  
 من اربد نمودم تو نیکی نما  
 قلم بخششت گر بجرم کشد  
 معاذ الله ارتو بروز شمار  
 بیسناری رحمتت ای غفور  
 که از عفو جرمم بروز شمار  
 اگر آنچه کردم دهی تو سزا  
 ز بخشیدن این همه معصیت  
 ۳۰ گر از کرده هایم بروز حساب  
 کنون آنچه کردم ازین پیشتر  
 ازین پس طریق نجاتم نما  
 مگردان ز یاد خودت غافل  
 بکن خضر توفیق را هم رهم  
 چنان کن که آیم بدر بار تو  
 ز لوث هوس پاک کن دامنم  
 مگردان مرا مایل اندر جهان  
 هوس را مده ره در اندیشه ام  
 ۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا

شدم پشت گرم و نمودم گناه  
 شود رحمتت کی بمردم پدید  
 ز بخشیدن جرمم ای کردگار  
 فزونست غفاری تو از ان  
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام  
 مگردانم از رحمتت نا امید  
 ز بنده خطا و زمولی عطاست  
 کسی نیست مانند من رو سیه  
 ز بنده گناهست عفو از خدا  
 خداوندیت را چه نقصان رسد  
 بخشی گناه من شرمسار  
 چو من مجرمی بود گویا ضرور  
 بمردم شود رحمت آشکار  
 چه فرقت پس بنده را با خدا  
 سزد گریبالد بخود رحمت  
 پیرسی ندانم چه گویم جواب  
 ز فضل و کرم از همه در گذر  
 برویم در معرفت برگشا  
 برافروز شمع یقین در دلم  
 که از دیر آرد بیت اللهم  
 شب و روز کردم پرستار تو  
 بطاعتسگه راز کن مسکنم  
 بچیزی که نبود رضایت دران  
 پرستاری خویش کن پیشه ام  
 ز من بگذر آمرزگاری نما

چنان کن که لطف تو یارم شود	پی طاعت آموزگارم شود
بجز خود مکن آشنایم بکس	که يك جان بيك تن در آفاق بس
بمهر بتان مبتلایم مکن	نشان خدنگ بلایم مکن
دهانم پر از شکر شکر ساز	خلاصم کن از دام عشق مجاز
ز میخانه وحدتم جام ده	بنا کامیم بنگر و کام ده
بود جمله افعال من نافبول	ببخش آنچه کردم بحق رسول
چو مشرب بده ره بمیخانه ام	مکن یکدم از خویش بیگانه ام
بیا ساقی ای مایه زندگی	که دارد طرب از تو پایندگی
بمن ده که مستانه مستی کنم	دلیرانه شاهد پرستی کنم
بیا ای مغنی نوائی برار	که بیتو نباشد میم سازگار
بکش نغمه غمگدازی که من	توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء  
 'در' بحر افخار و خازن راز گردگار ابوالقاسم محمد (ص)

محمد شهنشاه عرش آستان	محیط سخا خسرو انس و جان
عمل ران دروازه کبریا	علمدار جیش و صف انبیا
شد لامکان سیر گردون خیم	ستاره سپاه ملایک خدم
حبیب خداوند آمرزگار	شفاعت کن ائت زشتکار
کلید در گنج راز خدا	سبب بهر ایجاد ارض و سما
اگر کفر نبود سزد کردگار	نماید ز ایجاد او افتخار
اگر جبهه بوالبشر مستنیر	نمی بود از نور آن بی نظیر
برون مینمودند از عالمش	نمیخواند هرگز کسی آدمش
مهین سرور کاروان وجود	گرانمایه یکتا در بحر جود
شده خلق پیش از همه نور او	زام الکتابست منشور او

بشمع رخس در شبستان جاه  
 بود مفخر آسمان و زمین  
 سر و سرور جمله کاینات  
 رخ مهر و مه روشن از نور اوست  
 نماینده راه گم گشتگان  
 باو عاصیانند امیدوار  
 بود خادم در گهش نیک بخت  
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار  
 جنیت کش شوکش جبرئیل ۷۰  
 حنیض درش اوج چرخ برین  
 بود آب پاش درش سلسبیل  
 ز دلها زداینده زنگ کفر  
 بود شقه بند لوایش فلک  
 رسولان که بر عالمی منجیند  
 ز بمنش براهیم را در جهان  
 سلیمان بآن جاه در روزگار  
 شبانیش گر میندودی کلیم  
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد  
 بود همچو یوسف غلامش هزار ۸۰  
 پی خدمتش چون خضریا فشرده  
 فلک سایبان جلالش بود  
 سوادى بود از رخس آفتاب  
 نه خورشید و ماهست بینی عیان  
 بود والضحی وصفی از روی او  
 قضا نام او کرد آیس رقم

دو پروانه باشند خورشید و ماه  
 مشرف کن صدر عرش برین  
 جهان کرم زبده ممکنات  
 خط شرع ، طغرای منشور اوست  
 ز دوزخ رهاننده عاصیان  
 که شد ضامن عفو پروردگار  
 گدای درش صاحب تاج و تخت  
 شب و روز باشند لیل و نهار  
 بود مجلس آرای جاهش خلیل  
 با جلال در عرش کرسی نشین  
 مگسران خوانش پر جبرئیل  
 مبدل بایمان کن رنگ کفر  
 پیاده روان در رکابش ملک  
 همه پیش تازان جاه ویند  
 شده نار نمرود باغ جنان  
 سرهنگیش میکند افتخار  
 شدی طور او اوج عرش عظیم  
 دمش زین جهت روح بر مرده داد  
 بمصر عزیزی همه شهریار  
 بر چشمه زندگی راه برد  
 جهان خوان بزم نوالش بود  
 مه و انجم از نور او بهره یاب  
 ز هجرش نهادست داغ آسمان  
 سوادست واللیل از موی او  
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب  
 زهی عزت و جاه و قدر و کمال  
 ز انوار فیض آفریدش خدا  
 یگانه بوحدت بود آنچنان  
 بود زینت آفرینش ازو  
 چراغ پسین نور شمع ازل  
 بود محرم پرده غیب او  
 بود عاصیانرا بلطفش امید  
 حق از نور مطلق ورا بود کرد  
 چو از نور مطلق بود پایه اش  
 بری باشد از سایه، ذاتش چنان  
 ازان در جهان سایه او را نبند  
 چنان سایه گردد باو آشنا  
 همای فلک بابل باغ اوست  
 بجز او نزیبد بکس سروری  
 بود بسکه وصف کمالش گزاف  
 زمعراج آن خسروانس و جان  
 بیاساقیا جام رخشان بسیار  
 بمن ده که رقص روانی کنم  
 بیامطرب ای همدم راز من  
 مخالف نما چون عراقی مباش  
 که شاید ز آهنگت ای نیک فال  
 کشم در "معنی بسلك بیان

۹۰ فلک گفت یالیت کنت تراب  
 بقرب خودش داده جا ذوالجلال  
 بدست قضا پروریدش خدا  
 که خود هم نمیگنجد اندر میان  
 بود پرتو شمع بینش ازو  
 چو ایزد بود بی قرین و بدل  
 بود آگه از سر لاریب او  
 که بر قفل رحمت بود او کلید  
 ز نور علمی نور موجود کرد  
 ندیده چو خوردشید کس سایه اش  
 که نور مجسم بود مهرسان  
 که بیمثل میخواستش حق چو خود  
 که از نور فیض آفریدش خدا  
 ۱۰۰ دو عالم منور ز مازاغ اوست  
 برو ختم گردیده پیغمبری  
 خرد مینماید بعجز اعتراف  
 چنین برتری یافتد آسمان  
 از آن رشك لعل بدخشان بیار  
 بیزم طرب جانفشانی کنم  
 ز يك نغمه صد غصه پرداز من  
 بغمزه هم آیین ساقی مباش  
 چو مشرب برم ره باوج خیال  
 زنم دم زمعراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و مفخر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش  
زینت بزم آفرینش هادی کل رسل ابوالقاسم محمد (س)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید  
چو جام مه و مهر سرسبز نور  
سیاهی نگشته به پیرامنش  
بسان سویدا شبی دلنشین  
در آنشب شدی روزاگر جلوه گر  
سیاهی ز عالم چنان دور شد  
سواد بصر شد مبدل بنور  
در آنشب ز دربار رب جلیل  
که ای خازن گنج اسرار ما  
سفر کن بسوی زمین ز آسمان  
۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار  
بیاور بدرگاه ما مهرش  
بتعجیل ازین مرده روح الامین  
چنان بر زمین آمد از آسمان  
سمندی که بر آسمان تاخته  
نماید ازو چابکی برق وام  
براق سبک سیر گردون نور  
سبک و تر از خنک و هم و خیال  
ز باد بهاری سبک گام تر  
فلک پایه خنک مبارک جبین  
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو

که ظلمت شد از نور او ناپدید  
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور  
نیالوده از نیرگی دامنش  
سواد بیاض رخ حور عین  
نمودی ز خال سیه تیره تر  
که خال سیه چشمه نور شد  
چو بیننده نادیده را دید کور  
چنین امر گردید بر جبرئیل  
رسول سبک سیر دربار ما  
درود مرا بر حبیبم رسان  
بعزت ترا خوانده پروردگار  
که سازیم از سر غیب آگهش  
جنیت کشیدش ز چرخ برین  
که فضل الهی سوی بندگان  
چو مه ، پاره نعلی انداخته  
بودر فرف آساو گردون خرام (۱)  
که دست قضا نعلش از ماه کرد  
بود سایه را پویه با وی محال  
ز کوه تحمل بآرام تر  
هماسایه رخس سعادت قرین  
به دو برده از توسن فکر گو

(۱) - نسخه ، ن ، بودر فرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نيك فال  
 بر رفتن فتد سایه اش گر زیی  
 چو از چابکی رو بشوخی نهد  
 گر از مرکز خاك آن تندرو  
 چو در رفتن آن همایون هما  
 چونگرفته باشد بجایش قرار  
 پیویه ازو مانده خنگ فلک  
 بود تیز رو ترز تیز شهاب  
 شتابنده مانند ابر بهار  
 ازل تا ابد باشدش نیم گام  
 بتازی گر امروز از چابکیش  
 چو کوهش شکوه و چو برفش شتاب  
 چو شهباز نور نظر تند و تیز  
 بتعظیم بعد از سلام و درود  
 که ای شهریار فلک آستان  
 ز قدر و شرف امشب ای شهریار  
 ز دولتسرایت قدم نه برون  
 ز بیت الشرف پای چون آفتاب  
 قدم رنجه فرما بنیلی رواق  
 مزین نما قصر ناهید را  
 بفرق سر فرقدان پا گذار  
 ز انجم فلک دیده دارد براه  
 بدولت برابر سپهر برین  
 چو یعقوب از انتظارت سفید

کز انجم بود میخ و نعلش هلال  
 رسد بعد صد سال بر گردوی  
 بیک گنبد از هفت گنبد جهد  
 شود لامکان سیر هنگام دو  
 شود ماه نعلش بسنگ آشنا  
 پس از بازگشتش<sup>(۱)</sup> بر آید شرار  
 مگس کی تواند پرد با ملک  
 بتمکین جهان کرد چون آفتاب  
 بود تنگ بر جلوه اش روزگار  
 سبق بسته بر ابلق صبح و شام ۱۴۰  
 بیک گام پیش افتد از روز پیش  
 بتندی چو باد و بزمی چو آب  
 چو شاهین جان زود از جای خیز  
 چنین عرض بر خاکپایش نمود  
 طفیل وجودت زمین و زمان  
 بمهمانیت خوانده پروردگار  
 که من در رکابت شوم رهنمون  
 بنه بر سر چرخ زرین قباب  
 بتو قدسیانرا بود اشتیاق  
 مشرف نما بزم خورشید را ۱۵۰  
 قدم بر سر چشم عیسی گذار  
 برایت بر افروخته شمع ماه  
 نهندت بیا تا ملایک جبین  
 شده چشم انجم بر راه امید

ز شوق وصال در ایوان عرش  
 همد قدسیانند در انتظار  
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام  
 قدم را ز بالا بیالا گذار  
 مشرف کن این هفت اورنگه را  
 ۱۶۰ که تاکی زمین قدومت زمین  
 قدم نه بخلونگه کسیریا  
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام  
 ز حوشحالی از جای جست و نشست  
 ازین مرده بالید بر خود چنان  
 مصمم برفتن شد از این نوید  
 بتعظیم پیک سعادت نصیب  
 بر آمد بیشت سمند آنجناب  
 باجلال شد بر جتیمیت سوار  
 برخش سعادت بدانسان نشست  
 ۱۷۰ عنان داد بر نوسن نیزتسک  
 بگردون نوردی سبک خیز شد  
 روان گشت جبریل اندر رکاب  
 چو عازم شد از امهانی سرای  
 پس آنکه بطور اوفتادش عبور  
 از آنجا دگر رو باقصی نمود  
 گذارش چو بر عنصر نثار شد  
 بسان دعا های دور از ریا  
 نخستین قدم زد باؤل سریر

بود عید کرسی نشینان عرش  
 بکف نقد جانها برای نثار  
 بعزت از آنجا بیالا خرام  
 بجائی که میدانی آنجا گذار  
 کم از چرخ کن اندک این سنگ را  
 زند طعنه دایم بعرش<sup>(۱)</sup> برین  
 بر آ بر سریر سپهر علا  
 ز بسیاری شوق خیرالانام  
 کمر را بعزم سفر چست بست  
 که شد تنگ بروی زمین وزمان  
 پیام آورش زود یکران کشید  
 بدادش عنان و گرفتش رکیب  
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب  
 چو عرشی که گیرد بکرسی قرار  
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست  
 که تا در نوردد بگامی فلک  
 چو برق درخشان شرر ریز شد  
 مهی همسفر گشت با آفتاب  
 بیت الحرامش شدی رهنمای  
 شد از برق نعلش پراز نور طور  
 ز اقصی هم آهنگ بالا نمود  
 برو شعله نثار گلزار شد  
 یک لحظه بر شد باوج سما  
 رخ مد شد از نعل اسبش منیر

(۱) - نسخه، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس و جان  
 بنعلین آن مهر اوج لقما  
 مهش بنده حلقه برگوش شد  
 دوم قصر را چون مزین نمود  
 بسر مشق از ابروی آن جناب  
 ز روزی که درخسوده بر پای او  
 چو بزم سوم شد مشرف گهش  
 بخدمتگزاریش آهنگ کرد  
 برآمد چو بر صدر چارم رواق  
 زر مهر بنمود بر وی نثار  
 بیش فروغ رخ آن جناب  
 جهان تا شود روشن از وی تمام  
 شد از منظر چارمین چون روان  
 یل انجمش سود برپا جبین  
 ز سرهنگیش صاحب نام شد  
 چو منزل گهش شد ششم آسمان  
 متاع سعادت از وی وام کرد  
 نمود از ششم بارگه چون خرام  
 زحل سود چندان بیایش جبین  
 براهش چنان سود روی امید  
 ثوابت ز شوقش بپا خاستند  
 غبار رهش را همد اختران  
 بدیدار او تا گشودند چشم  
 ثریاش بنمود کوه نثار  
 حمل گشت با ثور قربان او

بپا خاست از جای خود آسمان  
 ز روی شرف ماه شد جبهه سا ۱۸۰  
 زیاد آفتابش فراموش شد  
 بیایش دبیر فلک جبهه سود  
 یکی کرده بگرفت و شد کامیاب  
 شده تیر بر چشم اعدای او  
 بگیسوی خود رفت زهره رهش  
 دف خویش را پاره با چنگ کرد  
 بیاراست عیسی ز مهرش اطلاق  
 بگرد سرش گشت پروانه وار  
 ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب  
 ز گرد رهش نور بنمود وام ۱۹۰  
 برو گشت مشکوی پنجم مکان  
 بگردن در افکند شم شیر کین  
 ملقب بمریخ و بهرام شد  
 خریدار او مشتری شد بجان  
 بقدری که میخواست انعام کرد  
 شدش مسند چرخ هفتم مقام  
 که از جبهه اش بر طرف گشت چین  
 که گردید روی سیاهش سفید  
 ز هر هفت خود را بیاراستند  
 کشیدند بر چشم خود سرمد سان ۲۰۰  
 همد روشن از وی نمودند چشم  
 باو گشت عیوق خدمت گزار  
 کمر بست جوزا بفرمان او



رها کرد خرچنگ رفتار بد  
 چو سنبل شدى سنبله عطريز  
 چنان نيش عقرب بدل شد بنوش  
 فدا كرد بزغاله خود را باو  
 شدندى فلکرا همه ساکنان  
 عزيمت چو بر چرخ اطلس نمود  
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور  
 از آنجا دگر ميل بالا نمود  
 جهان دگر چونکه گرديد طى  
 که قوت مرا نيست دربال و پر  
 برفتن هم از بسکه تعجيل داشت  
 سمند عزيمت زمانى چو راند  
 فرود آمد و شد برفرف سوار  
 پس از مدتی آمدش اين ندا  
 پياده چو طى گشت راه وصال  
 که نعلين بيرون نمايد ز پا  
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون ميار  
 که کفش تو تاج سر عرش ماست  
 قدم همره کفش بالا نهاد  
 از آن بوالبشر برده بروی پناه  
 بدرگاهش ار صبح روی امید  
 ملک خادم کلب درگاه اوست  
 فشارد اگر حلم او پا بعرض  
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب درگاه اوشد اسد  
 ترازو ز وی کفّه پر کرد نیز  
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش  
 ازو دلو شد صاحب آب رو  
 ازو بهره ور چون زمین زاسمان  
 ازو پایه عرش کرسی فزود  
 که از پرده چشم بیننده نور  
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)  
 رسانید جبریل بر عرض وی  
 ازین یش تا گردمت همسفر  
 پیام آورش را به پی وا گذاشت  
 براق سبک سیرش از پویه ماند  
 بتعجيل ميرفت از شوق يار  
 که ديگر پياده بيالا بيا  
 رسيدش ز تعظيم اين بر خيال  
 دوباره رسيدش ز غيب اين ندا  
 قدم بر سر عرش اعلى گذار  
 براو خاک پای توزينت فزااست  
 بجائیکه بایست آنجا نهاد  
 که روز جزا گرددش عذر خواه  
 نساید کجا میشود روسفید  
 فلک پایه سلم جباه اوست  
 نماید ملاقات همراه فرش  
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلى میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر  
 فلك پرچم رایت آن جناب  
 یل انجم از تیغ یازان اوست  
 ز گردد ره توسنش مشتری  
 اگر پا گذارد بفرق زحل  
 بود پاسبان درش پیر چرخ  
 ز کشت سخایش بچرخ برین  
 پی خدمت خادم او مدام  
 فتد پرتو لطفش ارباب سما  
 ز جودش نباشد کسی در جهان  
 شده آدم از دولتش بوالبشر  
 مسیحا ازو صاحب دم شده  
 بعالم نمیداشت چندان شرف  
 خضر تشنه رشحه جام اوست  
 پی ذات اونیح فرخنده بخت  
 فلك گرد نعل سمنش بود  
 بود و صفش از هر چه گوئی فزون  
 حد هیچکس نیست در روزگار  
 شود سرفراز و کند قد عالم  
 بتحریر توصیف آن شهریار  
 چو تعریف او نیست یارای من  
 بیا ساقی ای رونق زندگی  
 از آن رشك خورشید خاور بیار  
 بمن ده که تا شادمانی کنم  
 بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

عطار بود حکم اورا دیسر  
 مه سر علم باشدش آفتاب  
 بخدمت ز شمشیر بازان اوست ۲۳۰  
 سعادت ستاند ز نیک اختری  
 شود نحسش با سعادت بدر  
 سگ آستانش بود شیر چرخ  
 ثریا بود چون حمل خوشه چین  
 کمر بسته جوزا بصد احترام  
 کند کسب خورشید ازوی ضیا  
 پریشان بجز کاکل گلرخان  
 بخدمتگزاریش بسته کمر  
 چو خورشید مشهور عالم شده  
 نمیشد اگر طور موسی نجف ۲۴۰  
 ز جان آرزومند انعام اوست  
 ز طوفان سلامت برون برد رخت  
 سر سرکشان در کمندش بود  
 بود از حد و حصر مدحش برون  
 کند شمه‌یی وصف او را شمار  
 ز تحریر تعریف و مدحش قلم  
 کمی میکند صفحه روزگار  
 برای چه بیهوده گویم سخن  
 بود عمر را از تو پایندگی  
 از آن آب مانند اخگر بیار ۲۵۰  
 چو مشرب ز تو کامرانی کنم  
 سرود خوست زینت افزای عیش

مريض غمت را دوايی رسان      بعشاق مسکين نوایي رسان  
 ز شهنواز شوری فکن بر عراق      کزو بهره یابند اهل مذاق  
 حسینی صفت راستی پیشه ساز      بزرگی کن و کوچکی را نواز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان  
 و هندوستان رایت افراز ملک عجم و قیصر غلام دارا خدای سلیمان  
 سکندر بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان ظل سبحان  
 نادر دوران نادر شاه افشار

علم برکش ای کَلک گوهر فشان      بزن بر سر صفحه زر نشان  
 سبک سیرگردان بملک سخن      کمیت سیه زانوی خویشتن  
 در معنی از بحر دانش برآر      سخن تا شود از تو گوهر نثار  
 گهرریز کن صفحه را چون صدف      که از تو در معنی آید بکف  
 ۲۶۰ گهر های ناسفته آبدار      بدامان گیتی چون یسان بیار  
 بدانگونه بر صفحه بنما رقم      که احسنت خیزد ز لوح و قلم  
 بود در جهان تا ز تو یادگار      در مدح شاهنشاه کامگار  
 شهی کاسمان باشدش آستان      مسخر باو گشته روی جهان  
 شه نافذ الامر و فرمانروا      بود تابع امر و نه پیش قضا  
 فلک بارگاه و ملایک جنود      درش خسروانرا محل سجود  
 مدار فلک بر مراد ویست      جهان امن از عدل و داد ویست  
 رکابش بود بوسه گاه شهان      نیامد چو او خسروی در جهان  
 غلامان جاهش فریدون فرند      ز شوکت چو جمشید و اسکندرند  
 بحکمش مطیعند لشکر کشان      بود در کمندش سرسر کشان  
 ۲۷۰ برد عهد اسکندر نامدار      بایام اورشک در روزگار  
 بزیر نگینش جهان آمده      بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی افراسیاب  
 بعهش اگر میشد اسفندیار  
 کجا رفت داراب کشورگشا  
 ز قزو شکوهش فریدون خجل  
 ز آوازه شوکتش در جهان  
 سران سپاهش چو شاهان بسر  
 ز بیمش دهد هفت کشور خراج  
 چو رخسار آن سایه ذوالجلال  
 جهان مروّت سپهر وقار  
 زبردست هردست دست ویست  
 همای هوای ظفر تیر اوست  
 اگر برق تیغش فتد بر فلک  
 فتد سایه خنجرش گسر بخاک  
 شود افعی رهش ار کینسدور  
 سحاب ار شود تیر اورا هدف  
 عقاب خدنگش گشاید چو بال  
 سحاب کرم از عطایش خجل  
 کمین بخشش تخت و افسر بود  
 نشانی ز عدل وی اندر جهان  
 ز بس گشت از جور او شرمناک  
 ز انصاف او گرگ مثل شبان  
 ز عدلش نمایند کبک و عقاب  
 چنان عدلش انصاف رافاش کرد  
 ز آوازه عدل اومیتوان  
 فلک بارگاهست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب  
 بدربار او بود خدمت گزار  
 که آرد بدرگاه او التجا  
 حیم از شوکت صولتش منفعل  
 شده گم کنون اسم و رسم کیان  
 گذارند از دولتش تاج زر  
 ز شاهان ستاند بشمشیر باج  
 بدی آفتاب ار نبودی زوال  
 محیط سخا نادر روزگار ۲۸۰  
 باین رفعت افلاک پست ویست  
 کلید در فتح شمشیر اوست  
 بسوزد ازو پروبال ملک  
 ز زخمش شود گاو ماهی هلاک  
 کند رستم چرخ را جان بسر  
 گهر سفته آید برون از صدف  
 بینند ازو نسر طایر زوال  
 بود بحر از بخشش منفعل  
 ازو سلطنت سگه بر زر بود  
 نمادست از نام نوشیروان ۲۹۰  
 فرورفت حاتم چو قارون بخاک  
 شده گله را روز و شب پاسبان  
 بیک آشیان صبح نا شام خواب  
 که خفّاش با مهر پر خاش کرد  
 که در چشمه ماه شستن کتان  
 جهانش بود زیر فر کلاه

بسان حرم گشته دارالامان  
 فرو میرود آسمان بر زمین  
 شرف یاب سیم و زر از نام اوست  
 مه سر علم باشدش قرص مهر  
 کلید در صبح در مشت اوست  
 شده تنگ بر حشمت او جهان  
 دل قاف چون کاف باشدش کاف  
 سلیمان نژاد و سکندر نشان  
 کهن دیر را باشد از وی نوی  
 ز کون و مکان مینماید فرار  
 سکندر شکوه و فریدون خدم  
 که یابد ز نامش شرف در جهان  
 شدی خیمه آسمان سر نگون  
 بود همچو سرو اوایش عصا  
 تهمتن چو روین تن اسفندیار  
 بجزرات ستیزی در آوردگاه  
 بخصم افکنی شو قمند و دلیر  
 سزاوار باشد باوتاج و تخت  
 باحمد بدانسانکه پیغمبری  
 مشرف بنامش شود سیم و زر  
 ز کشور ستانی شود کامگار  
 شب روز او صبح نوروز باد  
 نگهداردش حضرت ذوالجلال  
 که بیتو بود زندگانی حرام  
 یک جرعه ام سازمست و خراب

۳۰۰ بعد وی از عدل روی جهان  
 نهد حلمش ارپا بچرخ برین  
 چراغ جهان بخشش عام اوست  
 بود خیمه شوکت او سپهر  
 نگین سلیمان در انگشت اوست  
 بود شقه رایتش آسمان  
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف  
 دل و دست او در کرم بحروکان  
 بر از ننده افسر خسروی  
 اگر حشمتش بیند اسفندیار  
 سران سپاهش سلیمان حشم  
 بشکل درم گشت خورشید از آن  
 نمیداشت از رایتش گریستون  
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را  
 سپاهش چو رستم همه نامدار  
 کند هریکی با هزاران سپاه  
 بروز جدل هریکی همچو شیر  
 نیامد چو او خسروی نیکبخت  
 برو ختم شد شاهی و سروری  
 فلک راست تا افسر زر بسر  
 بود دولتش در جهان پایدار  
 همیشه بیدخواه فیروز باد  
 باقبال او ره نیابد زوال  
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام  
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بیا مطرب ای نغمات غم گداز      رها کن ز کف دامن خشم و ناز  
 بیزمم برآ از ره راستی      که آورده شد آنچه میخواستی  
 من بینوارا نوایی رسان      که دلگیرم از صحبت زاهدان

### خطاب زمین بوس و عرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز

#### حضرت صاحبقران

شها خسروا معدلت گسترا      خداوند گارا بلند اخترا  
 مصون باد اقبال تو از زوال      دمی گوش کن تا کنم عرض حال  
 بسی سال فردوسی پاک دین      خداوند نظم و سخن آفرین  
 بفرمان محمود کشور گشای      بترتیب شهنامه افشرد پای  
 نگردید اگر چه عبث نکته سنج      که دادش بهر بیت محمود گنج  
 سخنهای نیک و پسندیده گفت      ولی آنچه را گفت نا دیده گفت ۳۳۰  
 بجسم سخن گر چه دادست جان      چه حاصل که کردست مدح گران  
 کلامش خرد وحی انگاشتی      بتعظیمش از جای برداشتی  
 اگر قصه رستم داستان      نمیبود یا مدح زردشتیان  
 پسندیده ممدوح نبود اگر      سخن آفرین را ندارد ضرر  
 نظامی که از نظم او لا کلام      جهان سخن راست نظم و نظام  
 قلم راند بر صفحه روزگار      بتعریف اسکندر نامدار  
 بدانش جهان سخن را گرفت      بدانسانکه آمد خرد در شگفت  
 برو ختم گردید دانشوری      بملك سخن زیبیش سروری  
 کهن داستانها ازو تازه شد      سکندر ازو صاحب آوازه شد  
 بیمبر توان گفت بر آنجناب      که چون خمسه یی هست اورا کتاب ۳۴۰  
 باظهار اعجاز او خمسه بس      چو اونکته سنجی ندیدست کس  
 ازو قیمت دُر دانش فزود      در ایام تونیست اکنون چه سود

که مانند من مدح خوانت شود  
 گهرهای معنی نثارت کند  
 چو شد نوبت خسرو دهلوی  
 بملک سخن رایست افرازشد  
 کلامش در اوراق لیل و نهار  
 از گذشته خرم گلستان نظم  
~~سنگین~~ ز افکار او زنده شد  
 ۳۵۰ ز تحریر کلکش عطار دخیل  
 بر افراخت تا رایست خسروی  
 نظامی چو در محفل روزگار  
 پس از او چون نوبت بخسرو رسید  
 ز دانشوری پنج را ده نمود  
 چو جامی بزم سخن پا نهاد  
 ز میخانه فضل شد کامیاب  
 اگر ملک او زیر چرخ کهن  
 چو سبع شداد اندرین روزگار  
 چو از نظم شد هاتمی سر فراز  
 ۳۶۰ شد از خامه مشک بیزش جهان  
 بتعریف این بس که در روزگار  
 که اکنون بتضمین بیان میکنم  
 برو ختم شد منصب شاعری  
 گر امروز میداشته‌ندی وجود  
 که شویند اوراق خود را همه  
 ز مداحیت سر فرازی کنند  
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانست شود  
 چو من فخر در روزگارت کند  
 زد اندر جهان نوبت خسروی  
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد  
 بود زیب مجموعه روزگار  
 ز دانشوری گشته سلطان نظم  
 سخن از معانیش پاینده شد  
 نظامی ز تقریر او منفعل  
 مستخر شدش کشور مثنوی  
 بترتیب خمه نمود افتخار  
 باوراق گیتی قلم در کشید  
 ز پیشینیان گوی دانش ربود  
 قضا باب معنی برویش گشاد  
 ز کلکش بهار سخن یافت آب  
 نمیکشت معمار قصر سخن  
 نمیانند چون سبزه بی یادگار  
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز  
 معطر چو گیسوی مه طلعتان  
 مرا باشد از قاسمی یادگار  
 در گوش دانشوران میکنم  
 چو بر سامری شیوه ساحری  
 سزاوار ایشان بجز این نبود  
 زسیل ندامت سرا پا همه  
 بملک سخن تر کتازی کنند  
 بنیکی بر آرد ز مدح توانم

بدهر از ثنایت مکرّم شود  
 ز انعام عامت شود بهره یاب  
 مرا زبید اکنون که در روزگار  
 کلام من و نظم پیشینیان  
 گرایشان سخن را چو در سفته اند  
 پس از اینجهت تاشنیدن کنون  
 خصوصاً که از مدحت ای شهریار  
 باقبال دور از زوالت ز در  
 چراغ خرد شمع بزم منست  
 همه نکته هایم چو در آبدار  
 ثنایت نمیشد گر آیین من  
 کنون گوی دانش زمینان فکر  
 بر افراشتم رایت خامه را  
 بمدح تو کلکم گهر ریز شد  
 هر آنکس که نظم مرا گوش کرد  
 جهان سخن شد مستخر بمن  
 کلامم مسلسل سراپا بود  
 ز شیرینی نکته های خوشم  
 چو شاهان براهست طبل و علم  
 اگر چه نباشد سزاوار من  
 ز مدح تو از بسکه دارم غرور  
 چو هستم ثنا خوان تو در جهان  
 مرا پیش ازین اعتباری نبود  
**نظامی** صفت از بلند اختری  
 صدف وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود  
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب  
 ز مدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰  
 ندارد بهم نسبتی در جهان  
 ولی جمله نادیده را گفته اند  
 بود دیده رافرق از حد برون  
 شده نوک کلکم جواهر نثار  
 ز کلکم شده دامن دهر پر  
 ز گلزار نظم جهان گلشنست  
 بود زینت افسر روزگار  
 نمیداشتم رو بملک سخن  
 ربودم ز مدحت بچوگان فکر  
 فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰  
 سمنند خیالم سبک خیز شد  
 کلام **نظامی** فراموش کرد  
 مسلم مرا شد ز مدحت سخن  
 چو زلف بتان دلارای بود  
 شود نیشکر خامه سرکشم  
 بملک سخن از دوات و قلم  
 بدینگونه هرگز سرایم سخن  
 صلا میزنم زان بنزدیک و دور  
 ز بانم بلندست بر همگان  
 ثنای توام قدر و عزّت فزود ۳۹۰  
 بیابم ز دانشوران برتری  
 ز مدحت بریزم در شاهوار



بنجو خسرو ز من نوبت خسروی  
 نیم گر چو فردوسی اندر کلام  
 خموشی بود چون طریق ادب  
 ز ناسازی عالم بسی مآل  
 لئوای قلم بر فرازم چنان  
 باورده ام عقل دانش قرین  
 بینند دانشوران جهان  
 ۴۰۰ سپهر سخن پیش من گشته پست  
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان  
 که گردند گلچین بستان من  
 بیا ساقی ای مهر برج کمال  
 بمن ده ازان باده لعل فام  
 که من عاشق رند و دیوانه ام  
 مغنی دلم گشت از غصه تنگ  
 مرا از سرودی بیاور بشور  
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی  
 ترا صد چو محمود باشد غلام  
 بخواهش گشایم برای چه لب  
 نیابد بوصفم رهی اختلال  
 که احسنت خیزد ز کرویایان  
 کند هر زمان صد هزار آفرین  
 گهر ریزی کلک عنبر فشان  
 جهان معانی شده زیر دست  
 سزاوار باشد بدانشوران  
 سبق خوان طفل دبستان من  
 که خورشید رویت نمیند زوال  
 خلاصم کن از قید ناموس و نام  
 مرید تو و پیر میخانه ام  
 بزن چنگ عشرت بدامان چنگ  
 سرای مرا ساز دارالسرور  
 سلامت رود کشتیم بر کنار

### تبریز و سخن و سبب نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال  
 ۴۱۰ ز حکمت بمن گشت آموزگار  
 چنین گفت با من ز دانشوری  
 مکن دامن دانش از کف رها  
 شب و روز در نکته سنجی بکوش  
 بیازار ایجاد در نزد من

خرد رهبرم شد بیزم کمال  
 نهان رازها را نمود آشکار  
 که خواهی اگر در جهان سروری  
 که مرآت دل یابد از وی صفا  
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش  
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن سرمه چشم بیش بود	سخن زینت آفرینش بود
بتعریف او هر چه گویم کمست	سخن آبروی بنی آدمست
نمیخورد از بهر پابندگی	خضر هرگز از چشمه زندگی
چو دانشوران فضایل مآب	اگر میشدی از سخن بهره یاب
چو شیرین زبانان شکر خاشده	ازو طوطی نطق گویا شده
عطار ازو گشته صاحب رقم ۴۲۰	طفیل ره اوست نوح قلم
معطر ازو گشته بستان صنع	محرر ازو گشته دیوان صنع
کس از ذات معبود آگه نبود	سخن گر نبودی بملک وجود
بود مخزن گنج اسرار غیب	سخن باشد آگاه در کار غیب
شرف نامه نسل آدم بود	سخن زیب دیوان عالم بود
غزال حریم جهان کمال	همای همایون اوج خیال
بیان روان زبان هنر	گلاب گل بوستان (۱) هنر
سحاب پر اب بهار سخا	شمیم نسیم بهار فضا
کلید در گنج راز نهان	فروغ چراغ زبان آوران
نگار عذار نگار نسکات	مدار حصار دیار جهات
طیب نجیب حبيب بیان ۴۳۰	مسیح صبیح ملیح زبان
وزیر مشیر و دیار هنر	انیس جلیس صغیر و کبیر
سحاب گهر ریز عمان فهم	سمند سبک خیز میدان فهم
بود قبله کعبه مدعا	مزین کن بزم شاه و گدا
می نشاء انگیز دانش نیوش	در درج گنجینه عقل و هوش
مطلع از و بیت لیل و نهار	مرصع از و مطلع روزگار
که آمد سخن از عدم در وجود	بجز ذات باری تعالی نبود
مهین رشحه ابر احسان بود	نخستین در بحر امکان بود

سخن خضر پاینده عالمست  
 کلیمست کورا زبانست طور  
 ۴۴۴ عضای زسای کلیم زبان  
 چو منیم سخن در جهان آمده  
 هر آنکس که شد از سخن کامیاب  
 بدره را بودی سخن آشکار  
 سخن خضر و اوراست آب بقا  
 بنزد خرد رتبه برتری  
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان  
 ز تعریف فردوسی نیک ذات  
 بفر و شکوه و جلال و وقار  
 گر اسکندر از چشمه زندگی  
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا  
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد  
 نسفتی سخن هاتفسی گر چو در  
 نمیشد کس آگه ز ایام او  
 خرد چون مرابعت هوش شد  
 پر از باده نکته شد شیشه ام  
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن  
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین  
 شب و روز در کشور مثنوی  
 کشیدم زمیخانه معرفت  
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری  
 زدی کلکم از روی چابک روی  
 دلم مخزن گنج اسرار گشت

مسیح دل مرده آدمست  
 معانی بیانش تجلی نور  
 صفای هوای جنان بیان  
 از و چون مسیح بیان آمده  
 توان کرد پیغمبر او را خطاب  
 نمیشد عیان قدرت کردگار  
 ندارد رهی بر اساس فنا  
 بود شاعری بعد پیغمبری  
 نبودی نشانی ز نام شهان  
 حکیم سخن دان شیرین نکات  
 کیانند مشهور در روزگار  
 نشد بهره ور بهر پایندگی  
 باو از سخن کرد آب بقا  
 مسیحا صفت مرده یی زنده کرد  
 ز الماس فکرت بمسح ثمر  
 نمیبرد هرگز کسی نام او  
 کلامش برایم در گوش شد  
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام  
 چو فردوسی آن اوستاد زمن  
 شدم چون نظامی سخن آفرین  
 چو خسرو زدم نوبت خسروی  
 بسر ساغر نظم جامی صفت  
 که از کار خود شد خجل سامری  
 دو صد طعنه بر خامه مانوی  
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام  
 بدانسان شدم کامیاب از سخن  
 بافساد بدخواه یا جوج کیش  
 ز وصف سکندر چو پیشینیان  
 سخن را بگیتی ز صیقل گری  
 بتعریف اسکندر فیلقوس  
 اساس سخن را بجایی نهم  
 چو خسرو باین عزم بستم کمر  
 چو عیسی بجسم بیان جان دهم  
 عروس سخن را چو دانشوران  
 ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت  
 نگردیدم از وصل او بهره ور  
 ز الطاف غیبی سروشم رسید  
 که ای عارف از عقل دانش نیوش  
 ترا با ثنای سکندر چه کار  
 نظامی که دامن گیتی ز در  
 نمودست اظهار فضل و هنر  
 کلامش که قانون حکمت بود  
 اگر بعد صد سال در روزگار  
 نظامی صفت در جهان سخن  
 اگر واقفی ادعایت بود  
 که خواهی نظامی صفت بهره یاب  
 شوی آشنای محیط خیال  
 بماند بگیتی ز تو یادگار  
 چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام  
 که خسرو ز شیرین شگر شکن  
 بدل می خلیدم که از نظم خویش  
 سکندر صفت سد کشم در جهان  
 کنم رشک مرآت اسکندری  
 جهاندار و فرمانده روم و روس  
 چو نظم نظامی بنایی نهم  
 که از مدح اسکندر نامور  
 بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰  
 کشیدم در آغوش مانند جان  
 همایی هوای پریدن گرفت  
 نهادم بزبانوی اندیشه سر  
 بگوش دل این نکته چون در کشید  
 چو دیوانگان دور از آیین هوش  
 چو اطفال خود را بیازی مدار  
 بمدح سکندر نمودست پر  
 ز تعریف اسکندر تاجور  
 به از کیمیای سعادت بود  
 شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰  
 زدانش نمی زیبدت دم زدن  
 چو اهل سخن مدعایت بود  
 شوی از سخن چون مه از آفتاب  
 نهی پای بر صدر بزم کمال  
 شود نام تو چون سخن پایدار  
 چو خورشید مشهور عالم شوی

نگارنده لوح یعنی قلم	بامداد كلك جواهر رقم
شه بحر و بر نادر نامدار	بكن وصف اسكندر روزگار
بمدح شهنشاه شد راهبر	مرا چونكه فرهنگ دانش اثر
نشستم پشت سمند خیال	۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال
بتسخیر ملك سخن تاختم	ز خامه لوایی بر افراختم
گرفتم باقبال شاه جهان	جهان معانی بتیغ زبان
كه خواندش شهنشاه نامه دیر	الهی مر این نامه دلپذیر
چو خاتم شرف یابد اندر جهان	ز دست شهنشاه گیتی ستان
فدای سرت دین و ایمان من	بیا ساقی ای راحت جان من
كزو خضر دل راست پایندگی	ازان رشك سرچشمه زندگی
چو تو صاحب وجد و حالم كند	بمن ده كه رفع ملالم كند
كه می نیست در كام جان بینو خوش	بیا ای مغنی سرودی بكش
عیان كن چو زنگوله راز نهان	رفیق رهم باش تا اصفهان
رسان از عراقم بملك حجاز	۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز

### آغاز داستان از ابتدای برهم خوردگی ایران و طغیان افغان و محاصره

#### اصفهان جنت نشان و استیلاي دشمنان برا كثر ممالك ایران

منوچهر آثار و بهزاد كار	نگارنده نقاش مانی شعار
كزو صفحه شد رشك ارژنگ چین	زبردست بهرام سحر آفرین
چنین صفحه را كرد گوهر فشان	بتحریر آغاز این داستان
زهجرت هزار و صد و سی چار	كه چون رفت از گردش روزگار
زحل كرد از گردش آسمان	ببرجیس در برج قوسی قران
هم از سیر و تأثیر چرخ برین	ز اهمال سلطان ایران زمین
بخورشید اقبالش آمد زوال	فتاد اختر دولتش در وبال

شدهی دولت او بنکبت بدل  
 بدل شد بادبار اقبال او  
 بعهدش زبس عام شد بیحساب  
 سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز  
 گذشتهی همه عمر او روز و شب  
 جهانی ز اهمالش آمد بتنگ  
 چو زاین آناه بر گشته دور  
 چو بحر پیر آشوب در روزگار  
 چنان آتش فتنه شد مشتمل  
 ز دزدان رهن در آن رستخیز  
 لوابی بر افراخت هر ناکسی  
 بگیتی چنان گشت آسان شهی  
 وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج  
 یکی عزم لشکر کشی مینمود  
 یکی شد ز طبل و علم سرفراز  
 غرض هر و جب جای از ایران زمین<sup>(۱)</sup>  
 نماندی بدان شاه برگشته بخت  
 یکی سرکش از کشور قندهار  
 بعزم صفاهان کمر چست بست  
 ز افغان خونخوار خنجر گزار  
 بیاراست لشکر چو فرماندهان  
 بر افراخت رایت بفر و شکوه

درآمد بقصر جلالش خلل  
 پر از فتنه شد دهر از اعمال او  
 ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰  
 طلب مینمودند راه گریز  
 بتدبیر و ترتیب عیش و طرب  
 فرو برد نام شهانرا بتنگ  
 مخالف شد آگه ز نزدیک و دور  
 بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار  
 که شدی خبر دل ز جان جان زدل  
 نبودی کسی مالک هیچ چیز  
 شدهی صاحب آبرو هر خسی  
 که کردند خواهش گدایان شهی  
 گرفتند هر روز چندین خراج ۵۲۰  
 یکی خواهش سر کشی مینمود  
 دیگر یک شدهی پنج نوبت نواز  
 درآمد شهی را بزیر نگین  
 بجز چند شهری که بدای تخت  
 که درایل افغان بد او نامدار<sup>(۲)</sup>  
 که بر قصر دولت در آرد شکست  
 زایل بلسوچ شجاعت شعار  
 همه گرد و خصم افکن و پهلوان  
 بجنمید از جا چو البرز کوه

۱- نسخه، ن، هر و جب جای ایران زمین

۲- مقصود محمود افغان پسر میرویس حاکم

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم  
 گرفتش بسان نگین در میان  
 چو شد کار بر مردم شهر تنگ  
 نمودند بر درگاه شه هجوم  
 که ای شاه کم بخت بیدادگر  
 که هستی تو کم طالع و تیره بخت  
 بعهد تو گشتند ایرانیان  
 نباشد برازنده ات خسروی  
 نه اقبال یارت نه بیدار بخت  
 بدور تو رفته چو جان از اجل  
 ۵۴۰ کنون چاره سازی کن ای پادشاه  
 هزاران چو شیرین شگرشکن  
 بعهد تو بردند ازین مرز و بوم  
 در ایام تو هر نکو منظری  
 قمر طلعتان و پری پیکران  
 چو این گفتگو گشت انجام یاب  
 که امروز فکر مالی کنید  
 تمامی ایران کودن پناه  
 نشستند و گفتند با یکدگر  
 از آنها بیاید یکی را کنون  
 ۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد  
 بدروازه اصفهان زد علم (۱)  
 بیستی برایشان ره آب و نان  
 پس از چند گاهی ز بیم درنگ  
 بتعداد افزون ز خیل هجوم  
 شود معجز پیر زالت بسر  
 نزید ترا خاتم و تاج و تخت  
 اسیر و گرفتار و بی خان و مان  
 جهان را ضرورست شاه نوی  
 چو شاهان نمی زیدت تاج و تخت  
 بیاد فنا خاک دین و دول  
 که شد کشتی اهل ایران تباه  
 چو لیلی نکویان گل پیرهن  
 بعزم اسیری باقصای روم  
 اسیرست در دست صد کافری  
 دوچارند در دست اهریمنان  
 بفرمود آن شاه عالیجناب  
 پی دفع دشمن خیالی کنید  
 بتعجیل باهم بفرمان شاه  
 که در قلعه شهرست چندین پسر  
 ز شهر صفاهان نمودن بسرون  
 باین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هیجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطان حسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده اند.

چو بررای ایشان گرفت این قرار  
نگریدش این مصلحت دلنشین  
که هر يك ز اولاد من تاج زر  
پس از دفع دشمن بدوران من  
بفرماندهی گردددم جانشین  
نشیند اگر خصم بر جای من  
بدانديش هم گرچه خیره سرست  
دگر باره گفتندش ای شهریار  
که سر رشته کار از دست رفت  
پسندیده ات گر چنین رای نیست  
بیچی اگر سر ازین مصلحت  
ز تنگی سپه سنگسارت کنند  
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان  
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر  
برون آورند آنچه داری پسر  
پس از مدتی با دوصد درد و آه  
که يك تن ز شهزادگان کنون  
نمایندش از کشور اصفهان  
بفرمان او مصلحت دیدگان  
بدربار شاهی رسانند زود  
مرخص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضه بآن شهریار  
بایشان پاسخ بگفت اینچنین  
چو بنهند مانند شاهان بسر  
هم او میشود دشمن جان من  
ستاند ز من تاج و تخت و نگین  
به از پور باشد گوارای من  
ولی دشمن خانگی بدترست  
نمی آید این گفتگوها بکار  
بگو خود چه حاصل ازینگونه گفت  
جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰  
بود بد برایت بچندین جهت  
رعیت سیه روزگارت کنند  
نمایند بسر تیر طعنت نشان  
نمایند چون سنجرت دستگیر  
گذارند بر فرقشان تاج زر  
بارکان دولت چنین گفت شاه  
بر آید از قید و محبس برون  
بدون تأمل بزودی روان  
یکیرا ز شهزادگان جهان  
شاهش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰  
بدر رفت مساند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده بر سر افساغند آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر



ز خوف عدو رو نکردی به پس  
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند  
 بتعجیل ره هرچه کردند طی  
 در مدعاشان نیامد بکف  
 بمنزلگه خویش گشتند باز  
 پس از چند روزی باهل حصار  
 که از جنس مأکول در آن دیار  
 چنان تخم گندم فتاد از میان  
 ۵۸۰ بقرصه ار دست کس میرسید  
 همه مهربان مادران جای نان  
 مصور اگر شکل نان میکشید  
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش  
 اگر آدمی زاده بی نام نان  
 توانستی انسان اگر بر فلک  
 قدم مینهادی باوج زحل  
 نمودی برای خودش سدّ جوع  
 ز کرس افکند حوت را هم بشت  
 بیک لحظه در تابه آفتاب  
 ۵۹۰ ز خرچنگ تاعقرب کینه کوش  
 ز پروین و جوزا و نجم فلک  
 سموات را چون خرابات خاک  
 چو مرغی که در میرود از قفس  
 روان از پی زاده شه شدند  
 نشانی ندیدند از کرد وی  
 بهم چون صدف سوده دست اسف  
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز  
 چنان تنگ گردید از قحط کار  
 نشان کس نمی یافت سیمر غوار  
 که از نام وی هم نمادی نشان  
 بزیرش ز چرخ برین میکشید  
 بخوردند خود زاده را گربه سان  
 شش با جواهر ازو میخرید  
 که در مانده هر کس باحوال خویش  
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان  
 سبک سیر گردد بسان ملک  
 بریدی سر نور و جدی و حمل  
 ببرج دگر کردی آنکه رجوع  
 پس آنگاه نسرین در آرد بدست  
 کند ماهی و مرغ را چون کباب  
 کند زهر این هر دو بر خویش نوش  
 پزد آتش بغرا بدیگ ملک  
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

— بعضی از ارکان دولت را که منافق میپنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد و نیز  
 استعفا کرد بعد از آن طهماسب میرزا پسر سوم را ولیعهد کردند او با اتفاق جمعی از بزرگان و دوستان  
 نفر سپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از بیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان	بجاییکه در کشور اصفهان
نماندی بجز نام جنبنده‌یی	بجز طایر روح پرنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان	فتاده همه دربدر بهر نان
پسر با پدر گشت بیگانه‌خو	شدند آدمیزادگان دانه‌جو
ز بی‌قوتی نه کسی را توان	نه بر تن چو تصویر نقاش جان
بخاک مذلت عزیزان همه	چو سایه در افتاده یکسان همه
چنین دستگاهی بدست اجل	نیفتاده هرگز ز روز ازل
فقیهان و زهاد پرهیزگار	شدند آدمی‌خوار کفتار وار ۶۰۰
نخورد آنکه با قند بادام را	بدندان کشید آدم خام را
نخورد آن عزیزی که از ناز نان	شدش قوت مثل هما استخوان
کسی کوزدی پنجه با تره‌شیر	نه قوت بیایش نه در دست‌گیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن	ز بی‌قوتی قوتی در بدن
بدی آنکه میخوارگی‌پیشه‌اش	پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش	نمیدید در خانه می فروش
ز مینای خوبان پیمان گسل	تراوش نمیکرد جز خون دل
بعجم عزیزان گل پیرهن	کفایت نمیکرد گور و کفن
زمین‌تنگ‌شد بسکه بر مردگان	برایشان شکم گشت کور روان
ز تنگی نمی‌مرد در آن دیار	شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
برایشان شدی کار تنگ آنچنان	که بگریست کافر بر احوالشان
باین آرزویی که شاید سپاه	بدامدادشان آورد پور شاه
فزونتر ز ده ماه ایوب وار	باین درد بودند دایم دوچار (۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت ماه و بیست و سه روز طول کشید از بیست و دوم جمادی‌الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هر چند صبر و شکیب  
 نشستند از بس برآه امید  
 بخاطر نیامورد کس این مثل  
 ( پسر کو ندارد نشان از پسر  
 دگر باره از مردم اصفهان  
 چو گشتند نومید از امید خویش  
 ۶۲۰ زن و مرد و نیک و بد و خرد و پیر  
 بدارالخرین شه شهر جمع  
 بدینگونه کردند با شه خطاب  
 الهی که بخت تو برگشته بساد  
 الهی بمرگت نشیند پسر  
 ز اهل و چهل تو ای پادشاه  
 ز نام رعیت نشانی نماند  
 اگر در جهان بعد تو دیگری  
 گراوهم بود چون تو مهمل اساس  
 پس از این ترا چیست فکر و خیال  
 ۶۳۰ الهی فتنه مرگ در خانه ات  
 کنون وقت آسایش و خواب نیست  
 برآ از پس پرده انزوا  
 چنینست اگر شیوه خسروی  
 کنون گشته مسدود چون راه زیست  
 که تاج و نگین را بدشمن دهی  
 بر آری بدیوان خاقانیش  
 دگر نبود ای بی حمیت ترا  
 اگر این سخنها ترا دلپذیر

نگردید بر دردشان کس طبیب  
 چو یعقوب شد چشم ایشان سفید  
 که در روز گارست دیرین مثل  
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر  
 که از صد یکی در بدن داشت جان  
 تمامی پس از مصلحت دید خویش  
 وضع و شریف و امیر و وزیر  
 شدند چو پروانه بی گرد شمع  
 که ای خویش را خوانده مالک رقاب  
 ترا مادرت کاشکی می نژاد  
 ترا خاک عالم چو افسر بسر  
 شده روز ما چون مرگب سیاه  
 بجسم کسی نیم جانی نماند  
 بیابد چو تو رتبه برتری  
 بر افتد ز روی زمین تخم ناس  
 بگو آخر ای خسرو بی مال  
 شود خانه جغد کاشانه ات  
 کسیرا بقحطی دگر تاب نیست  
 برای خودت فکر کاری نما  
 کند هر زن بیوه خسروی  
 بجز این دگر راه و تدبیر نیست  
 ز دست سپاه و رعیت رهی  
 نشانی بتخت سلیمانیش  
 خلاصی ز دست رعیت ترا  
 نگردد کنیت کنون دستگیر

۶۴۰ ازین قید قحط و غلا وارهیم  
 نه ما را جهانرا سراپا گرفت  
 ذلیل سپاه و رعایا شده  
 که تسلیم دشمن کند تخت و تاج  
 در بسته شهر کردند باز  
 روانشد سوی دشمن شیرگیر  
 باو خاتم و تاج تسلیم کرد  
 سران سپه در رکابش روان  
 چو دیوش بجای سلیمان نشاند  
 چنین بود و باشد پس از این چنین  
 ندیدست يك کس طریق وفا  
 ۶۵۰ نبردست هرگز يك کس بسر  
 نثار رخت باد دین و دلم  
 که خیزد ز موج سراپا شرر  
 سبب از برای فراغ دلست  
 زمانی بیزم قدم رنجه ساز  
 ز عود و رباب و غنچ ساز شو  
 چو عشاق محروم از وصل یار  
 ۶۶۰

رفتن طهماسب میروزا از اصفهان به سمت قزوین و آذربایجان  
 و بعضی وقایع که روی نمود

دیویر رقم سنج این انجمن  
 که چون پادشاه زاده از اصفهان  
 ز گرداب کشتی بساحل رساند  
 نشد خصم سرکش عنان گیر او  
 ۶۶۰

بدربرد از آن مهالکه جان بمفت (۱)  
 در آمد بقزوین جنت قرین  
 می غفلت انگیز را نوش کرد  
 چو نرگس بس ساغر زر کشید  
 ز میخانه عیش گردید مست  
 بغیر از می و مطرب و شاهدش  
 شب و روز پیوسته خرسند بود  
 زمانی نیفتادش از دست جام  
 هم آغوش او بود مینای می  
 چنان کرد می خوارگی را مباح ۶۷۰  
 بعهدش فسوق آنچنان عام شد  
 در ایام او قاضی بدسرسشت  
 نمانده در ایامش آثار شرع  
 که میگفت واعظ بنزدیک و دور  
 بدانگونه میخوارگی گشت عام  
 نمیساخت با شیخ اسلام آب  
 چو ساقی بدست مرید و امام  
 برای فقیه فضایل مآب  
 بجز خانه محتسب هیچ جا  
 محدث نمیگفت در هیچ باب ۶۸۰  
 اگر نه می آشام میبود کس  
 چو شهزاده دایم برسم پسر  
 ندانست آن غفلت آیین مست  
 رساندند در عین مستی خبر

چو گل غنچه مدعایش شکفت  
 که دارد برو رشک خلد برین  
 ز خاطر پدر را فراموش کرد  
 چو غواص یم ، شیشه بر سر کشید  
 شب و روز گردید شاهد پرست  
 دل او بچیزی نمیگشت خوش  
 ز آواز طنبور و قانون و عود  
 گذشتش بلهو و لعب صبح و شام  
 نبود کسی همدش غیر نی  
 که شد بر طرف رسم زهد و صلاح  
 که مشهور زاهد باغلام شد  
 بحالت بادیه فتوی نوشت  
 بجایی رسید عاقبت کار شرع  
 بجز می نباشد شراب طهور  
 که شد مسجد جمعه بیت الحرام  
 که او را نبود بغیر از شراب  
 کسی غیر زاهد نمیداد جام  
 شده شیشه های کتابی کتاب  
 نمیشد می کهنه بیع و شری  
 حدیثی بجز وصف و مدح شراب  
 باو میرسانید زحمت عسس  
 بعیش و طرب برد چندی بس  
 که اندر پی خفته بیدار هست  
 باو ناگه از دشمن خیره سر

که گرد سپاه قیامت شکوه  
 رسیدند اینک دو بارنده میخ  
 چو شهزاده آگه شد از این خبر  
 که ساغر فکند و صراحی شکست  
 فتاد از صدا بر بطن و چنگ و عود  
 مغنی برخسار خود چنگ زد  
 پرید از رخ باده رنگ نشاط  
 کره نای را در گلو شد نوا  
 دف عیش با چنگ مطرب درید  
 شد افسرده مجلس چو شمع غزا  
 نمیسوخت بر آتش غم کباب  
 رخ نازنینان خورشید چهر  
 ز طنبور عشرت غم روزگار  
 چو بودی سوار خر خویشتن  
 چنان داد دست غمش گوشمال  
 ز مضراب غم ریش شد سینه اش  
 بتعجیل شهزاده بی تمیز  
 چو بنشست بر رخسار زین رکیب  
 ز بیم سپاه قیامت اثر  
 نیاسود از ترس در عرض راه  
 شد از دور پیدا چو البرز کوه (۱)  
 چو مریخ بر دست بگرفته تیغ  
 شد از بیم دشمن چنان جان بسر  
 مغنی ز جاجست و ساقی نشست  
 بماتم بدل گشت عیش و سرود  
 فلک شیشه عیش بر سنگ زد ۶۹۰  
 نهان گشت عنقا صفت انبساط  
 قد چنگ از بار غم شد دوتا  
 صراحی صفت خون ز چشمش چکید  
 طربخانه گردید ماتم سرا  
 چو سیل بهاری بجز خون ناب  
 شد از سیلی غم برنگ سپهر  
 بر آورد از روزگارش دمار  
 خرافتاده گردید در انجمن  
 که شد سر بزرگی برایش وبال  
 فراموش شد عیش دیرینه اش ۷۰۰  
 تکاور طلب کرد بهر گریز  
 نه در تن توانا نه در دل شکیب  
 بدر رفت چون روبه از شیر تر  
 که تا گشت تیریش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سدهزار نفر افغان و هزار نفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی قزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید امضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت در فرار دید شبانه بتیریز کریخت افغانه روز پنجم ربیع الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجا را بتصرف در آوردند لیکن پس از چندی اهل قزوین بر افغانه شوریده و جمع کثیری از آنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد.

چو شدایمن از دشمن خشمگین  
 دوباره پس از این همه اضطراب  
 بلهو و لعب باز مشغول گشت  
 چو ایام عیشش بماه می کشید  
 رسیدش بناگاه (۱) زهر رهاگذر  
 ۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرز و بوم  
 نه تنها به تبریز غلغل افتاد  
 در افتاد کیتی ازین ولوله  
 چو آن مست غافل از آن رستخیز  
 عنان داد بر توسن بادپا  
 در اقلیم ری دشمنی چون نبود  
 همان رسم پیشینه اش پیشه شد  
 بیالین راحت نیاورده سر  
 نگشته ز عیش و طرب کامیاب  
 که ناگاه پیکی درآمد زدر  
 ۷۲۰ که فردا با قلیم ری میرسد  
 چو این نقل وحشت اثر را شنید  
 منغص دگر باره شد عیش او  
 چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت  
 ز اسباب فرماندهی آنچه داشت  
 نبودش ز ارث پدر در جهان  
 چنان مضطرب دشمن او را نمود

بسربرد چندی در آن سرزمین  
 شد از باده جهل مست و خراب  
 ز آیین فرماندهی در گذشت  
 طربناکیش چندگاهی کشید  
 بگوش این خبرهای وحشت اثر  
 شده لشکری عازم از ملک روم  
 باقصای عالم تزلزل افتاد  
 چو اقلیم تبریز در زلزله  
 شد آگاه طلب کرد راه گریز  
 بدر رفت مانند باد صبا  
 بآن کشور آمد ز تبریز زود  
 طلبکار جام می و شیشه شد  
 نیاورده سیمین بری را بیر  
 مهیا نگشته شراب و کباب  
 رساندش ز سردار افغان خبر  
 چو سیل بهاری ز پی میرسد  
 بلرزید بر خویش مانند بید  
 هزاره زدر افتاد بر جیش او  
 نمیکرد تمیز از سنگ سخت  
 ز تشویش دشمن بجا وا گذاشت  
 دگر کشوری غیر مازندران (۲)  
 سمندی که زین و لجاجش نبود

۱- نسخه، م، رسیدش ناگاه

۲- نسخه، ن، نبودش دگر کشوری در جهان زارث پدر غیر مازندران

بر آمد به پشت کمیتی چنان	شتابنده شد سوی مازندران (۱)
بدانسان بدررفت از بیم جنگ	که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت کردم ایسافی مه جبین	قدم رنجه فرمای حالم ببین
بمن ده از آن باده لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصه تنگ ۷۳۰
مغنی بیا حال زارم میرس	غم و غصه روزگارم میرس
ز آهنک يك نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز

### نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت بار

نگارنده نقاش مانسی قلم	چنین کرد اینداستان رارقم
که شهزاده مست و مدهوش را	بسیمین عذاران هم آغوش را
سرانی که بودند در عسکرش	شب و روز هم صحبت و رهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را	جهانی بیاد فنا داده را
پس از آنکه گردید عالم خراب	بدینگونه کردند با وی خطاب
که ای پادشه زاده نامدار	شده باعث فتنه روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن	گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور	نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷۴۰
کنون بگذر از رسم میخوارگان	بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش و طرب شیوه ناکست	ترا عشرت آیین شاهان بسست
کسی کو سزاوار افسر بود	چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ	صف آرای جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر	به از نغمه مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می ارغوان	بود خون دشمن برای شهان

۱- افغانه بسرمداری اشرف در سوم ربیع الثانی سال ۱۱۳۶ تهران را محاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) و تهران میان افغانه و ملازمان شاه طهماسب جنگ شد نخست افغانه عقب نشستند لکن بعد فتح نصیب آنان گشت و شاه طهماسب بامعدودی از راه شمیرانات بمازندران رفت .



خـم بادـه شـان کـوس رـویـن بـود  
 بـود جـلوـه رـخـش نـام آـورـان  
 بـود شـیـهـه خـنـگ در رـوز جـنـگ  
 ۷۵۰ سـزاوار شـاهـان نـه مـسـتی بـود  
 ز غـفـلـت شـود شـهـر یـاری کـه مـسـت (۱)  
 خـصـوصاً چـو تـو یـادشـه زـادـه رـا  
 کـه نـه لـشـکـرت مـاند و نـه کـشـورت  
 تـرا نـازنـین مـادر و خـواهرـان  
 چـه جـای طـر بـنا کـی و شـاد یـسـت  
 بـآن بـیـخـبر هـر چـه دـادـند پـند  
 بـیـاسـخ بـایـشان بـگـفـت اـیـنـچـنـین  
 تـوانـد تـهـی شـد ز مـی شـیـشـه اـم  
 شـود کـشـور مـ سـر بـسـر گـر خـراب  
 ۷۶۰ فـدای سـر سـاقـیم در جـهـان  
 بـقـربـان یـک مـطـرب نـغمـه سـنـج  
 مـرا ز نـد گـانـی نـیـایـد بـکار  
 نـمـیـگـشـتم اـر مـن بـگـیـتی پـدـید  
 جـهـان دـیدـه مـرد خـرد پـیشـه یـی  
 چـنـین شـد بـشـهـزادـه آـمـوز گـار  
 نـمی بـود اگـر مـلـک مـازنـد ران  
 بـد یـنـگـونـه گـر بـگـذـرد حـال تـو  
 سـپـهـدار افـغان نـمایـد هـجـوم  
 نـبـاشـد بـر ایت در آن رـسـتـخـیز  
 ۷۷۰ کـنـون گـر تـو خـواهی کـه در رـوز گـار

بـه از جـام جـم خـود ز رـین بـود  
 بـه از رـقص دـلـالـه گـلـر خـان  
 بـه از نـغمـه نای و طـنـبـور و چـنـگ  
 نـه آـیـن شـاهـد پـر سـتی بـود  
 رـود دـامـن مـلـک و دینـش ز دـسـت  
 ز کـف دـامـن عـقل و دین دـادـه رـا  
 نـه او رـنـگ و نـه خـاتم و افسـرت  
 دـو چـار نـد در دـسـت اهریـمـنان  
 چـه و قت چـنـین مـحـفل آرایـسـت  
 نـگـر دـید از صـد یـکـش سـود مـند  
 تـوانـد اگـر بـر فـلـک شـد ز مـین  
 رـود شـوق عـشـرت ز انـدیشـه اـم  
 چـه غـم چـون مـرا هـسـت جـام شـراب  
 دـو صـد مـادر و خـواهر مـهـر بـان  
 هـزاران پـدر باد و صـد مـلـک و گـنـج  
 نـبـاشـد اگـر شـاهـدم در کـنـسـار  
 چـسـان مـیـنـمـودید آنـسـان کـنـید  
 زبـان آـور و صـاحب انـدیشـه یـی  
 کـه عـیش دـو رـوزی نـیـایـد بـکار  
 ز عـشـرت کـجا مـیشـدی کـامـران  
 پـس از چـند رـوزی ز اـهـمال تـو  
 در اید بـزود ی بـاین مـرز و بـوم  
 نـه تـاب سـتیز و نـه رـاه گـریـز  
 بـمـاند مـی آـشـاهیت پـایـدار

(۱) نسخه، ن، ز غفلت بود شهر یاری چومست

<p> خرد پیشه و رزم ورزیده یی  گزین کن پی رونق کار خویش  که او داند و محنت روزگار  بیسار از مینا و ساغر بساط  تواند درین مرز و بوم خراب  باین بی شبان گاه چوپان شود  ز خصم ستمگر شود کینه خواه  پسندیده طبع شهزاده گشت  از آن عاقبت بین فرخنده فال  که باشد برارنده سروری ۷۸۰  بجایش نداریم ما معرفت  ز نام وی اکنون بماده نشان  که در در تبه بر هر کسش برتریست (۱)  فزونست نیکویش از شمار  بزرگی چو او نیست در ترکمان  سزاوار فرمانرواییست او  رسد تا به تیمور صاحبقران  بفرماندهی عرض لشکر دهد  مسلط بهر هفت کشور شود  چو فرماندهان سازدش نامور ۷۹۰  شدا ز زاده شاه فرمان چنین  روان جانب کعبه مدعا  ز راه ادب احترامش کنند  نمایند عرض پیام مرا </p>	<p> پسندیده رای جهان دیده یی  که دانش قرین باشد و راست کیش  همه کار خود را باو واگذار  تو خود باش مشغول عیش و نشاط  هم او شاید از عقل و رای صواب  پرستار ما بینوایان شود  بتدبیر خود جمع آرد سپاه  پس از آنکه این گفتگوها گذشت  نمودند حصار مجلس سؤال  بدینگونه شخص بلند اختری  بود صاحب رای و نیکو صفت  بگوگر تو داری کسی را گمان  بگفتا ابیورد را مهتریست  پسندیده رایست و عالی تبار  عدیلش ندیده کسی در جهان  برازنده پادشایست او  نژادش اباعن جد از ترکمان  گر او بهر این کار تن در دهد  بزودی جهانش مستخر شود  نهد بر سر پورشه تاج زر  پس از این سخنها دانش قرین  که گردند جمعی امیران ما  پس از آنکه عرض سلامش کنند  رسانند بر وی سلام مرا </p>
--	---

(۱) در این زمان ندرقلی بیگک افشار (نادرشاه) نایب ابیورد بود .

سر خویش را خاک پایش کنند  
 که شاید کند عزم مازندران  
 نهد بر سر دیده من قدم  
 خیالی کند بهر ایرانیان  
 میان شهان سازدم سرفراز  
 ۸۰۰ نگرود کم از پرتو آفتاب  
 دهد هر قدر آب بر ابریم  
 چو ماهم بر آرد بحد کمال  
 بفرمان شهزاده فرمانبران  
 مشرف چو گشتند بر در گهش  
 که ای در گهت سجده گاه شهان  
 باین در چو داریم روی امید  
 که گردیم پیش تو حاجت روا  
 بود گرچه روشن تر از آفتاب  
 ولی مجملش را چو دانیم فرض  
 ۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی  
 کنی پادشه زاده را نامدار  
 ز گرد قدوم خود اندر جهان  
 بگیری تو از دشمنان داد ما  
 نباشد اگر پای تو در میان  
 کند پادشه زاده را دستگیر  
 نه از دین و دولت گذارد نشان  
 بیاسخ چنین بسا پیام آوران  
 که مارا بفرمانروایی چه کار  
 لب نان خشکی که دادم خدا

بعجز و تضرع رضایش کنند  
 کشد انتقام من از دشمنان  
 جهان را نماید چو باغ ارم  
 هم از خاک بردارم ذره سان  
 بدهرم کند پنج نوبت نواز  
 کند هر قدر ماهرا کامیاب  
 نمیگردد از مایه اش هیچ کم  
 رسد کی بخورشید رایش زوال  
 بتعجیل گشتند با هم روان  
 نمودند عرضه بخاک درش  
 بحکمت قضا و قدر توأمان  
 ز الطاف عامت نباشد بعید  
 نگردیم مأیوس از مدعا  
 برت مطلب ما همه ای جناب  
 نمایم بر خاکپای تو عرض  
 بزرگی تو کوچک نوازی کنی  
 چو فرماندهان سازیش کامگار  
 مشرف کنی چشم ایرانیان  
 رسی دوستانه بفریاد ما  
 کشد خصم لشکر بمازندران  
 زن و مرد ما را نماید اسیر  
 نه آثاری از نام ایرانیان  
 بفرمود نواب صاحبقران  
 بتدبیر کشور گشایی چه کار  
 قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان  
 شب و روز حق را نیایش کنم  
 چو فرماندهان نیست روز حساب  
 مرا شیوه گوشه گیری خوشست  
 نماند بفرماندهان جز وبال  
 برای چه مانند اهل دول  
 بگیتی خردمند بسیار هست  
 دگر باره عرضه بصاحبقران  
 که ای برگزیده ترا کردگار  
 تو خود هستی آگاه از حال ما  
 باین در پی چاره ساز آمدیم  
 تو بر سینه ما پیام آوران  
 برت عرض ما گر نیفتد قبول  
 درافتد خلل در نظام جهان  
 کنون بر تو واجب بود چون نماز  
 بجز تو کسی نیست در روزگار  
 ازین پیشتر داده بر ما خبر  
 که مانند اسکندر فیلقوس  
 بزرگی ز روی تو پیدا بود  
 پس از عرض احوال با چشم تر  
 که من بعد دیگر تگاهل نکن  
 چو عجز رسولان شد از حد برون  
 برای رضای خدای جهان  
 که پا بر رکاب سعادت نهاد  
 شود لشکر آرای ایران زمین

۸۲۰ سرم عار دارد ز تاج شهان  
 برسم عبادت ستایش کنم  
 برای چومن گوشه گیری عقاب  
 که درویشیم از شهری دلکشت  
 باین سلطنت ره نیابد زوال  
 کنم راحت خود بزحمت بدل  
 که اسپهبدی را سزاوار هست  
 نمودند اینسان پیام آوران  
 نباشد عدیل تو در روزگار  
 عیانست پیش تو احوال ما  
 ۸۳۰ بیشت بچندین نیاز آمدیم  
 گذاری چرا دست رد در جهان  
 نشانی نماند ز شرع رسول  
 پرستش نمایند بت شیعیان  
 که ایرانیان را شوی چاره ساز  
 که باشد سزاوار این کاروبار  
 ز اقبال و بخت ستاره شمر  
 مسخر کنی هند با روم و روس  
 شهری از جبینت هویدا بود  
 بیایش نهادند از عجز سر  
 ۸۴۰ بود وقت تنگ و تغافل مکن  
 فرو ریختند از مژه سیل خون  
 رضا گشت ثواب صاحبقران  
 سزای عدوی ستمگر دهد  
 جهان را درارد بزیر نگین

تویی محرم راز اهل نیاز	بیا ساقی ای مایهٔ خشم و ناز
که صورت نما باشد و دلکشای	بیاور تو آن جام گیتی نمای
ز سرّ معانی کند آگهم	بده تا ز قید خودی وارهم
که باغ طرب یابد از تو صفا	بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
چونی خانهٔ عیشم آباد کن	ز يك نغمهٔ دلکشم شاد کن

هزیمت نواب صاحبقران بر حسب استدعای پادشاه زادهٔ ایران از ایپورد  
جنت نشان بملك مازندران و لشکر کشیدن به تسخیر خراسان و جنگ  
نمودن با ملك محمود و شکست یافتن سپه دار بدخواه و با فتح و فیروزی  
داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

سر نافهٔ چین بدینسان گشاد	۸۵۰ طرازندهٔ این خجسته سواد
خدیدو جهانگیر والا همم	که چون رایت افراز ملك عجم
ازو گشت زین صاحب زین و زیب	بدولت در آورد پا در رکیب
مشرف گمش گشت مازندران	ز ملك ایپورد جنت نشان
پس از آنکه باوی ملاقات کرد	باو پورشه عرض حاجات کرد
سلیمان حشم داور شه نشان	هژبر عدوبند کشور ستان
ز روی خرد گشت آموزگار	بدینسان بشهزادهٔ روزگار
نسازد بآیین فرماندهان	که اهمال و عیش و طرب در جهان
کی از خسروی کامرانی کنی	باین شیوه گر زندگانی کنی
ز نخل بزرگی کجا بر خوری	نسازی گر از عیش خود را بری
شوم تا بدولت ترا رهنما	کنون ترك این رسم و آیین نما
ز شوکت بجایی رسانم ترا	۸۶۰ باورنگ شاهي نشانم ترا
گذارند بر آستان تو سر	که بپندند شاهان بپیشت کمر
بفرماندهی سازمت نامور	نهم تاج زر چون شہانت بسر

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد  
 که از می چو زاهد شدم توبه کار  
 بظاهر گر این پندها گوش کرد  
 هر آنکس که عاریست از عقل و هوش  
 بنادان بود تربیت آنچنان  
 نصیحت بجهال بخشد اثر  
 گلی را که نبود درو عطر و فام  
 بیالاید از مشک تر باغبان  
 پرستارش را کند جبرئیل  
 پدیدار گردد چو گل های او  
 پس از پند شهزاده ، صاحبقران  
 که سر هر که پیچید ز فرمان من  
 بصدق شود هر که خدمتگزار  
 کسی کو خیانت کند مهر هم  
 نباشد کنون غیر این مصلحت  
 برافراخت رایات نصرت قرین  
 دخیل علی بن موسی شویم  
 ز کینه کشیم از ملک انتقام  
 سزایش دهیم آن بداندیش را  
 بدانگونه سازیمش اندر جهان  
 بشمشیر در عرصه کارزار  
 در آن ارض اقدس تضرع کنان  
 پس از آنکه ساییم روی امید  
 ز افغان ابدالی کینه کیش  
 بسوی عراق از خراسان رویم

بدادار شهزاده سوگند خورد  
 ننوشم چو رندان می خوشگوار  
 زمانی ، ولی باز می نوش کرد  
 چو مجنون نگرده نصیحت نیوش  
 که کس خانه سازد بر آب روان  
 گر از تربیت بید آرد ثمر  
 اگر تخم او را بسعی تمام ۸۷۰  
 بر افشاندش در ریاض جنان  
 دهد آبش از چشمه سلسبیل  
 همانسان بود باز بی رنگ و بو  
 چنین داد فرمان با سپهبدان  
 نمایم سرش را جدا از بدن  
 ز اسپهبدان سازمش نامدار  
 بتیغ سیاست سزایش دهم  
 که میباید اول پی میمنت  
 بتسخیر ملک خراسان زمین  
 ز اخلاص بر در گمش رو نهیم ۸۸۰  
 که پختست باخود خیالات خام  
 که خواند ز نسل کیان خویش را  
 که نام کیان را نماند نشان  
 بر آریم از روزگارش دمار  
 بدربار شاهنشاه انس و جان  
 نمایم بر فضل حق اعتمید  
 بگیریم با تیغ کین داد خویش  
 بتسخیر ملک صفاهان رویم

پس از مصلحت دید صاحبقران  
 ۸۹۰ ستایش کنانش نمودند عرض  
 همه بندگانیم خدمتگزار  
 پرستاریت از دل و جان کنیم  
 پیچیم هرگز بدوران تو  
 همه در رخت جان فشانی کنیم  
 بکوشیم در راه دین و دول  
 سر سرکشان در کمند آوریم  
 بفرمان نواب صاحبقران  
 سران سپه رایت افراختند  
 ز بانگ نفیر و ز آواز کوس  
 ۹۰۰ خدیو جهانگیر مالک رقاب  
 بدانسان بیشت تکاور نشست  
 تو گفتی که در عرصه روزگار  
 سعادت شد اندر رکابش روان  
 یلان کینه جویانه برخاستند  
 روان گشت دریای آتش چو آب  
 بن نیزه سایید سر بر فلک  
 دلیران طلبگار جنگ و مصاف  
 کمند بریشم بدوش یلان  
 عقاب خدنگ بلاست صف  
 ۹۱۰ بدست یلان نیزه سرفراز  
 سنانهای گردان رستم شکن  
 بغیر از سنانهای نام آوران  
 ز سم ستوران فولاد سم

سران بزرگان و نام آوران  
 که بر ماست خدمتگزاریت فرض  
 کمر بسته بر خدمتت بنده وار  
 بیچیزی که فرمان دهی آن کنیم  
 سر خویش از خط فرمان تو  
 شب و روز کشورستانی کنیم  
 نگردیم فارغ ز جنگ و جدل  
 شهان را بیشت نژند آوریم  
 ظفر صید دارای گیتی ستان  
 روارو بلشکر در انداختند  
 بلرزید نه گنبد آبنوس  
 بدولت بر آورد پا در رکاب  
 که بر چرخ سلطان خاور نشست  
 بیاد صبا شد سلیمان سوار  
 ازین دولت اقبال هم کامران  
 پی رزم خود را بیاراستند  
 زمین رفت بر باد از انقلاب  
 نمود اختر نحس بدخواه حاکم  
 چو داماد جویای شام زفاف  
 چو زلف خم اندر خم گلرخان  
 چو مژگان چشم بتان هر طرف  
 زبان کرده بر طعن دشمن دراز  
 شده رشک سرو روان چمن  
 ندیده کسی نیستانرا روان  
 زمین در میان هوا گشت گم

مه سر علم روز و شب در سپهر  
 برقص آمده شقه های علم  
 بهم تا بسنجند روز نبرد  
 گرفتند از آن شرزه شیران مست  
 بخوریز دشمن سیه کرده چشم  
 روان از پی هم سپه فوج فوج  
 بفولاد و آهن یلان گشته غرق  
 چو خور پرتوافکن شده خود زر  
 بخصم افکنی هر یل شیرگیر  
 ز انجم فلک بهر دفع گزند  
 سپر نامداری که بر سر کشید  
 ز ایزد ظفر خواه نام آوران  
 مصمم شدند از برای مصاف  
 چو خصم بد اندیش بیدادگر  
 برافراخت بر کینه جویی لوا  
 دو لشکر بهم چون مقابل شدند  
 صفوف از دو جانب شد آراسته  
 در صالح بستند بر روی هم  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 ستوران ز نعل آتش افشان شدند  
 ز آواز کوس و غریو نفیر  
 ز فریاد اسبان تازی نثراد  
 ز غریدن شرزه شیران مست  
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد

برد گوی نیکویی از ماه و مهر  
 چو رعنا عروسان زیبا صنم  
 بمیدان پیکار نامرد و مرد  
 ترازوی فولاد سنجان بدست  
 چو شیر ژیان از سر کین و خشم  
 بدانسانکه در بحر پرشور موج  
 پی رزم جویی ز سر تا بفرق ۹۲۰  
 ز فرق دلیران جمشید فر  
 زره در بر آورده جای ایبر  
 بر افشاند در مجمر خور سپند  
 ملک سوره فتح بر وی دمید  
 ز دنبالشان اختر آمین کنان  
 که شمشیر کین بر کشند از غلاف  
 شد آگه ز رایات فتح و ظفر  
 روان گشت مانند سیل بلا  
 بهم چون بلا هر دو نازل شدند  
 ز دشمن شکاران نو خاسته ۹۳۰  
 نگشتند از کینه جویی دژم (۱)  
 تو گفتی قیامت نموده قیام  
 در آورد که گرم جولان شدند  
 سراسیمه گردید گردون پیر  
 تزلزل بارکان عالم فتاد  
 فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست  
 که بر شد بگردون شرر جای گرد



در آنعرصه چون ازدهای دمان  
بفرقی که شد آشنا تیغ کین  
۹۴۰ ز نظاره شکل شیر علم  
زدست عقاب خدنگ یلان  
کمند بلا آفت جان شده  
گلوله تفک ریخت در کارزار  
زمانه در فتنه را باز کرد  
سر نیزه کینه شد سینه کاو  
چنان گرد شد از شتاب فرس  
پدر آرزومند قتل پدر  
ز برگستوان تیر پزان گذشت  
چکاچاک خنجر بگردون رسید  
۹۵۰ ز خون جوانان نیکو عذار  
نیفتاده هرگز بدست اجل  
ز مردانگیهای شیران مست  
برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز  
عنان تاب گشتند از آوردگاه  
سوی قلعه شهر بگریختند  
ندانست بدخواه کینه پرست  
هزیران ز دنبال پویان شدند  
دلیرانه از چار جانب کمند  
لوی ظفر را برافراختند  
۹۶۰ نمودند آن قلعه را سر بسر  
نمودند نام آوران دلیر

تفنگ<sup>(۱)</sup> از دهن گشت آتش فشان  
گذر کرد از ناف گاو زمین  
چو روبه هراسید شیر اجم  
رهایی نمی یافت شهساز جان  
تفک خار راه دلیران شده  
بدانسان که ژاله ز ابر بهار  
فلک شورش انگیزی آغاز کرد  
بلا یافت فرصت اجل یافت داو  
که شد بر گلو بسته راه نفس  
پسر تشنه گشته بخون پدر  
سنان از قرا کند و خفتان گذشت  
به بحر خزر موجه خون رسید  
شفق گون شده دامن روزگار  
چنین دستگاهی ز روز ازل  
بقلب مخالف درآمد شکست  
نجستند راهی بغیر از گریز  
فکندند تیغ و کیانی کلاه  
دگر باره فتنه برانگیختند  
بخاشاک نتوان ره سیل بست  
چو سیل بهاری خروشان شدند  
فکندند بر آن حصار بلند  
شکستند و بستند و انداختند  
چو کاشانه جغد بی بام و در  
سپه دار بدخواه را دستگیر<sup>(۲)</sup>

۱- نسخه، ن، تفک

۲- فتح مشهد و شکست ملک محمود سیستانی را مورخین در سال ۱۱۳۸ نگاشته اند.

رساندند بر خاک ذلت کشان	بدربار نواب صاحبقران
ز انصاف و مردی نمودش رها	ندادش ز راه مروت سزا
بزرگان مروت بخردان کنند	کرم بیش برزیردستان کنند
ن سازند مردان نیکو خصال	ز انصاف افتاده را پایمال
بدی گر کند سفلۀ زشت خو	نگیرند عالی نژادان باو
نماید بدی نیک اگر با بدان	چه فرقت پس زین دو اندرجهان
چه خوش گفت برشهد دانش قوام	سخن آفرین جامی خوش کلام
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من آسا
بیا ساقی آن عشرت انگیز را	می خوشگوار فرح خیز را ۹۷۰
بمن ده که ازغم امانم دهد	چو آب بقا جان بجانم دهد
بیا مطرب ای مهر برج طرب	بما نیز روزی توان کرد شب
گرم از سروری کنی شادمان	بجان عزیرت نمدارد زیان

خلعت و انعام دادن به سربازان بعد از تسخیر خراسان و مشورت نمودن  
نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشکر آراستن و  
هتو بجهت تسخیر هرات شدن

مهرین چهره پرداز مانی قرین	برین داستان نقش بست اینچنین
که چون داور عرصه گیرودار	جهانگیر فرمانده نامدار
خراسان زمین را مسخر نمود	برویش در فتح ایزد گشود
پس آنگاه بنهاد چون مهجبین	ز اخلاص بر درگاه شاه دین
پی شکر این نعمت بی همال	که کردش عطا قادر ذوالجلال
کرم کرد بیگانه و خویش را	غنی ساخت از بذل درویش را
سران را بانعام و خلعت نواخت	سپهرا زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰
بچیزی که هر کس سزاوار بود	همان درخور او عنایت نمود
رسانید بر نیک و بد جود را	بسی شکر میکرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید  
 نذورات بیرون ز حد و شمار  
 فرستاد از راه صدق و صفا  
 ز ابر عطایش شد آن سرزمین  
 رعایا ز انصاف او شادمان  
 چو آن مملکت یافت از وی نظام  
 بکشور ستانی برای صواب  
 ۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار  
 بحمدالله اکنون ز فضل خدا  
 توان یافت زین دولت بی شمار  
 بما دارد ایزد ز رحمت نظر  
 سزاوار نبود که در راه دین  
 خصوصاً که آورده اند التجا  
 بود شیوه مردی و داوری  
 اگر چه بود صعب سر باختن  
 بگیتی بود زندگی خوش و لیک  
 به از نیک نامی درین روزگار  
 ۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن  
 سر انداختن کار مردان بود  
 نیفشردی ار پای در گیرو دار  
 ز گوردوز و کاموس و گیو دلیر  
 ز هامان و رهام و اسفندیار  
 ز گردان پیشینه تا این زمان  
 بمردانگی و یلسی مانده نام  
 جوانان رعنای نیکو عذار  
 ز نعمت بهر گوشه صدخوان کشید  
 ز سیم و زرو گوهر شاهوار  
 بدربار سلطان عالم رضا  
 به از صحن گلزار خلد برین  
 غنودند در مهد امن و امان  
 طلب کرد نام آوران را تمام  
 با سپهبدان کرد اینسان خطاب  
 غضنفر فران شجاعت شعار  
 خراسان زمین شد مسخر بما  
 که بر ما بود دولت و بخت یار  
 که شد صید ما شاهباز ظفر  
 نکوشیم از جان و دل بعد ازین  
 بزرگان ایران بدربار ما  
 نمودن بافتادگان یآوری  
 بناوک سپر سینه را ساختن  
 خوش آیندتر زو بود نام نیک  
 نباشد بنزد خرد هیچ کار  
 پس او را چه فرقت با پیرزن  
 جگر باختن رسم نسوان بود  
 نمیگشت رستم چنین نامدار  
 ز سهراب و از بیژن شیر گیر  
 ز زال و سیاوخش دشمن شکار  
 که صد قرن رفته فزون در جهان  
 بماند کند تا قیامت قیام  
 پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر  
 چه کار آید آن زیستن در جهان  
 نه مردی بود چون زنان زیستن  
 نه زبید بمرد ندیده نبرد  
 نبایست ما را از این پیشتر  
 بدرویشی خویش میساختیم  
 ز تزویر و تلبیس اهل عقول  
 کنون در میان چون نهادیم پا  
 نکردن بایرانیان یاوری  
 سر سرکشان را نینداخته  
 گذاریم از دست لشکر کشی  
 ز بد خواه نگرفته اندر جهان  
 گر از ما پیرسند روز حساب  
 از اینها همه کرد قطع نظر  
 بامید شهزاده نامدار  
 چو اهل عراق و خراسان همه  
 نبینیم آرام سیماب وار  
 اسیر عدوی ستمگر شویم  
 گر از تیغ دشمن بیابد نجات  
 بود خوش نشینی که از بهر باج  
 گرای نامداران اختر بلاند  
 دلیرانه باید بعزم درست  
 نماییم از راه مردانگی  
 کنون دشمنی نیست در این دیار  
 کند لطف حق گر بما یاوری

نه کس دارد از نام ایشان خبر  
 که نه نام ماند ز کس نه نشان  
 بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰  
 که خوانند مردم به گیتیش مرد  
 که بودیم از عالمی بیخبر  
 بدهر از کم و بیش میساختیم  
 نمودیم لشکر کشی را قبول  
 نباشد سزاوار نواب ما  
 نمودن چو شهزاده تن پروری  
 جهان را ز دشمن نپرداخته  
 که هر کس کند خواهش سرکشی  
 بتیغ غضب داد بیچارگان  
 نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰  
 نگردیم همدست با هم اگر  
 که در ملک ایران بود تاجدار  
 چو سگان اقلیم ایران همه  
 نگردیم آسوده در روزگار  
 نبینیم روز خوش از خوف و بیم  
 در آن فتنه آنرا که باشد حیات  
 دهد صبح تا شب بده کس خراج  
 بود این سخنها شما را پسند  
 کمر را بمردی بیندیم چست  
 اول چاره دشمن خانگی ۱۰۳۰  
 جز افغان خونخوار دشمن شکار  
 که در عرصه رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم  
 پس از آنکه با ضرب تیغ از هرات  
 عزیمت نماییم ازین سر زمین  
 ز لشکر کش ظالم آن دیار  
 ز فضل الهی کشیم انتقام  
 نماییم شهزاده را شهریار  
 بفرقش گذاریم دیهیم زر  
 ۱۰۴۰ هم از نام او سگه را نوکنیم  
 که رفته بتاراج آنمرز و بوم  
 بر آریم از کوه الوند گرد  
 چو آن سرزمین را مستخر کنیم  
 عزیمت نماییم از آن مکان  
 ز فضل الهی در آن مرز و بوم  
 بمردانکی زور بازوی خویش  
 بدانگونه در عرصه داوری  
 که بر کشور روم غلغل فتد  
 باجلال رایت فرازی کنیم  
 ۱۰۵۰ با سپهد روس حکم مطاع  
 بمعقولی ار پنج شش ساله باج  
 فرستد بدربار گردون مدار  
 نگیریم تقصیر پیشین او  
 اگر سر بیچد ز فرمان ما  
 بشمیر خونریز زهر آبدار  
 بدریا چو خاشاک ریزیمشان  
 نماییم آماده بهر نهنگ

ز فیروزی و فتح خندان شویم  
 بدولت بگیریم مال و جهات  
 بسمت صفاهان جنت قرین  
 که شد باعث فتنه روزگار  
 نماییم بر دفع او اهتمام  
 چو فرماندهان جهان کامگار  
 نشانیم او را بجای پدر  
 پس آهنگ ملک قلمرو کنیم  
 ز کم فرصتیهای سلطان روم  
 بقیصر نماییم رزم و نبرد  
 نهی از عدوی ستمگر کنیم  
 بتسخیر تبریز جنت نشان  
 بگیریم تا سر حد ارض روم  
 نماییم بر دشمن کینه کیش  
 بمردی نماییم رزم آوری  
 باعضای قیصر تزلزل فتد  
 به تکریم هم دست یازی کنیم  
 فرستیم پیش از ستیز و نزاع  
 که بگرفته از ملک میلان خراج  
 هزیمت نماید ز دریا کنار  
 نگردیم باوی ز کین تند خو  
 ستیز و نبردش بود مدعا  
 بر آریم از روزگارش دمار  
 چو عنقا نمایمشان بی نشان  
 دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایزان زمین را بتیغ ظفر  
 ز احسان و انصاف و حلم و وقار  
 نمایم شهزاده را احترام  
 بدولت پس آنگاه گردیم باز  
 پس از آن بود باقی ارزندگی  
 نشینیم در گوشهٔ انزوا  
 نمایم پیوسته چون اهل حال  
 چو در سخنهاى صاحبقران  
 بیای خدیو فلک احتشام  
 نهادند بر سینه دست ادب  
 که ای در گهت بوسه گاه شهان  
 بدولت شود چون سکندر ترا  
 ترا گردد اقبال و دولت غلام  
 همه کمترین بندگان نوایم  
 دگر بر نداریم چون راستان  
 ازین پس نمایم کسی کوتاهی  
 بود فخر در ملک پایندگی  
 بحکمت مطیعیم تا زنده ایم  
 سر ما شرف دارد از پای تو  
 بگرد تو گردیم پروانه وار  
 ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما  
 بود از تو رایت بر افراختن  
 اعانت نمودن ز تو بر سپاه  
 ز صاحبقران لشکر آراستن  
 باقبال تو سرفرازی کنیم

بگیریم از دشمنان سر بسر  
 پس از تمشیت دادن آن دیار  
 سپاریم آن ملک باوی تمام ۱۰۶۰  
 بسوی وطن خرم و سرفراز  
 نمایم آسوده پایندگی  
 نگردیم فارغ ز ذکر خدا  
 ثنای کسی کوندارد زوال  
 کشیدند برگوش نام آوران  
 جبین سای گشتند از احترام  
 بمدح و ثنایش گشادند لب  
 بود خاک راحت سر سرکشان  
 همه ملک عالم مسخر ترا  
 بود گردش آسمان بکام ۱۰۷۰  
 کمر بسته فرمانبران توایم  
 سر خویشتن را ازین آستان  
 بما خدمتی را که فرمان دهی  
 نمودن جناب ترا بندگی  
 چو خدمتگزاران ترا بنده ایم  
 بود رای ما تابع رای تو  
 نمایم جان در رکابت نثار  
 بود همت از تو دلیری ز ما  
 دلیرانه از ما سر انداختن  
 ز ما کشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰  
 ز نام آوران خصم را کاستن  
 در آوردگه ترک تازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان  
 هراں خیره گردد که گستاخ تو  
 در آریم بر قلب دشمن شکست  
 یلانرا نماییم یکسان بخاک  
 ز فرمانده هندی گیریم باج  
 در آریم بر قصر قیصر شکست  
 نجاشی که باشد سپهدار زنگی  
 ۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابر کنیم  
 نماییم با تیغ کینش چنان  
 همان را که با روم وزنگی کنیم  
 ز دیر و کلیسای نصرانیان  
 کلیسا و میخانه مسجد کنیم  
 بسوزیم آثار نصرانیان  
 جهانرا چو سلطان خاور زمین  
 پس از عرض اخلاص نام آوران  
 که اندر رهش جانفشانی کنند  
 خدیو ظفر صید اقلیم بخش  
 ۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش گشاد  
 همه نامداران چو مه ز آفتاب  
 کرامت نمود آنقدر سیم و زر  
 بفرمان فرمانده روزگار  
 دمیدند بر نای رویینه دم  
 غریو روارو بکیوان رسید  
 سپه خیمه از شهر بیرون زدند

رسانیم گردن کشانرا کشان  
 نماییم خاک در کاخ تو  
 سران را نمایم پیش تو پست  
 نبرد آوران را بخنجر هلاک  
 ستانیم از ملک خاقان خراج  
 بیاریم تاج و نگینش بدست  
 کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ  
 همه مرزو بومش مسخر کنیم  
 که نه نام ماند از و نه نشان  
 با سپهدان فرنگی کنیم  
 نمایم آثار اندر جهان  
 کنشت و صنم خانه معبد کنیم  
 نمایم آثار ترسائی<sup>(۱)</sup>  
 با قبالت آریم زیر نگین  
 نمودند بیعت بصاحبقران  
 بشمشیر کشور ستانی کنند  
 ممالک ستان تاج و دیهیم بخش  
 بقدری بهر کس که بایست داد  
 شدند ز انعام او بهره یاب  
 که گشتند گردان مرصع کمر  
 نمودند آماده اسباب کار  
 با فلاک بر شد مه سر علم  
 سر نیزه بر چرخ گردان رسید  
 سرا پرده بر طرف هامون زدند

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست در اصل عیان بوده تحریف شده باشد .

ازان رشك سرچشمه زندگي	بيا ساقی ای خضر پايندگی
بنوشیم بر طاق ابروی تو	بده تا که مستانه در کوی تو
چو زلف بتان باد عمرت دراز	سرت کردم ای مطرب سحر ساز
خلاصم کن از غصه روزگار ۱۱۱۰	ز يك نغمه ام از کدورت بر آر

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکر پیکران از خراسان بتسخیر هرات  
و مطیع ساختن سرهنگان افغان را و بافتح و فیروزی بر گشتن

بدینگونه آورد پا در رکاب	سپهد جهانگیر مالک رقاب
بشوکت نمودند نقل مکان	که چون نامداران گیتی ستان
کشیدند بر زیر زرینه زین	بحکمش سمند سعادت قرین
شد از دستبوسش عنان کامیاب	شرف یاب شد از قدومش رکاب
که بر اوج چرخ آفتاب بلند	بدانسان بر آمد پشت سمند
چو غرییدن و نعره نره شیر	بر آمد صدای غریو نفیر
بپیچید در هفت گنبد صدا	ز غرییدن اژدر کزنا
بتسخیر ملک هری رخس راند	ز ملک خراسان تکاور جهانند
که بیگانه شد باخرد، هوشمند	غریو روا رو چنان شد بلند
زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰	ستوران ز سم کرد انگیخته
زمین شد پر از انجم و ماه نو	ز نعل ستوران هنگامه رو
ز گرد سپه ذره سان زیر کرد	نهان گشت خورشید گردون نورد
چو فرماندهان را بسر تاج زر	انافه بفرق یسلان جلوه گر
چو رعنا نگاران بالا بلا	علم سر کشیده باوج سما
چو کیسوی خوبان بالا بلند	بدوش دلیران بریشم کمند
زمین نیلگون گشت چون آسمان	ز فرّ و شکوه قبا آهنان
بیاراسته خویش را از سلیح	بنصرت قرین نوخطان ملیح
ز گیتی فزونیش پهلو بمهر	مه سر علم زد در اوج سپهر



بفرمان گردان کیانی کمان  
 ۱۱۳۰ ز سَم فرس رفت در آن بسیج  
 ندیدیم جز رایت آن سپاه  
 چونیز ارشد کوه و دشت از سنان  
 همه نامداران برای ستیز  
 بفرق نبرد آوران خود زر  
 هلالی بدست آفتابی بسر  
 پی شیر گردان گردن فراز  
 قطاس ستوران زرینه زین  
 ز کَلگون علمهای فرخنده فال  
 چو سرهنگ افغان خود ناشناس  
 ۱۱۴۰ یَنکی لشکر آراست مانند کوه  
 دمانید بر نای رویینه دم  
 کشیدند صف هر طرف لشکری  
 دولشکر بهم روی بر رو شدند  
 چو شد از دو جانب صف آراسته  
 هژبران بمیدان دلیر آمدند  
 کشیدند گردان رستم مصاف  
 دو عالم سپه کینه جویان شدند  
 ز بانگ نفیر قیامت اثر  
 برآمد غریو خم هفت جوش  
 ۱۱۵۰ خسک در ره آشتی ریختند  
 زبس گرد بر شد بپرخ برین  
 ز دود شرار تفک شد دورنگ

چو قوس قزح در بلند آسمان  
 بیاد فنا گیتی از آخشج  
 که نخل آورد بار خورشید و ماه  
 غضنفر فران شیر آن نیستان  
 شتابنده مانسد عمر عزیز  
 ز خورشید رخشان فروزنده (۱) تر  
 یلان از تبرزین و از خود زر  
 زره هر طرف کرده صد دیده باز  
 کشان همچو زلف بتان بر زمین  
 شده چون شفق روی افلاک آل  
 شد آگه از آن لشکر بی قیاس  
 پی رزم جویی بفر و شکوه  
 برافراخت با شان و شوکت علم  
 دلیرانه چون سد اسکندری  
 دو کوه گران هم ترازو شدند  
 ز دشمن شکاران نو خاسته  
 بخصم افکنی همچو شیر آمدند  
 بنام آوری تیغ کین از غلاف  
 دو دریای قلزم خروشان شدند  
 چو ماهی ملک در فلک گشت کر  
 بدانسان که از رعد بانگ خروش  
 بهر گوشه صد فتنه انگیزختند  
 فلک گشت گم در میان زمین  
 رخ روز مانند نطع پلنگ

ز خمپاره و غلغل بادلیج  
 شدند ز زنبورک فتنه بار  
 عقاب بالای خدنگ یلان  
 سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت  
 نمیداد فرصت اجل را سنان  
 جرس نغمه نوحه بنیاد کرد  
 ز تیغ و سنان یلان در مصاف  
 بدل خار ناوک خلیدن گرفت  
 عیان از تفکک گشت دود شرار  
 سراپای گردان رستم مصاف  
 ز برق تبرزین و تیغ و سنان  
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد  
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین  
 ز آمد شد ناوک تیز پر  
 کمند دلیران جوشن قبا  
 قزاگند و خفتان گردان تمام  
 بدل ناوک کینه تا پر نشست  
 چو مژگان خونین سنگین دلان  
 گذشت از زره تیر خارا گذار  
 در آن رستخیز دو محشر حشم  
 نمودند هر چند رزم آوری  
 زبس قطره در زیر گردان زدند  
 نه زین سو شکست و نه زان سوظفر  
 ز خون دلیران در آن پهن دشت

یل انجم از هول جان گشت گیج  
 هیونان گردان گسته مهار  
 همی صید میکرد شهباز جان  
 خدنگک بلا راه دلها گرفت  
 که از خسته جانان شود جانستان  
 دهل دست بر سر زد و داد کرد  
 زمین سینه دزدید ، افلاک ناف  
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰  
 بیگدیگر آمیخت لیل و نهار  
 ز خنجر شده چون زره پر شکاف  
 ز قاروره و توپ آتش فشان  
 که تفتیده گردید فولاد سرد  
 گذر کرد از ناف گاو زمین  
 مشبک بسان زره شد سپر  
 پی صید جان گشت دام بلا  
 ز تیر و سنان گشت مانند دام  
 تبرزین بسر جای افسر نشست  
 نمیکرد جز سینه کاوی سنان ۱۱۷۰  
 بداند که از برگ گل نوک خار  
 چو کوه گران هر دو ثابت قدم  
 ندیدند از بخت خود یآوری  
 ستوران ز جولان ستوه آمدند  
 فکندند هر چند با تیغ سر  
 چو حیچون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار  
 سپر بر سر آورد بگرفت تیغ  
 میان زره داور شیر گیر  
 ۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور  
 برآمد ز نعل سمندش شرار  
 بدانگونه خود را بر انبوه زد  
 بصید همایون همای ظفر  
 نماید چو آهنگ نخجیر شیر  
 گشاید پی صید چون باز پر  
 بنخضم افکنی همچو شیرژیان  
 سپر را فکندند و تیغ آختند  
 در آن عرصه از بس برافراخت سر  
 دلیری کد با گرز یازید دست  
 ۱۱۹۰ هم از ضربت شش پر هفت جوش  
 شد از سهم پرواز باز خدنگ  
 پراکنده گشت از یمین و یسار  
 پریشان شدند آنچنان آن گروه  
 ز سرخود زرین ز کف تیغ تیز  
 سپرها و خود زرین چون حباب  
 قطاس ستوران زرین لگام  
 چو قد جوانان فتاده نگون  
 سلامت کسی جان زمینان نبرد  
 همه باد پایان بمیدان جنگ  
 ۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین  
 بسان خم باده میفروش

ممالك ستان داور گیر و دار  
 عیان گشت برق درخشان میغ  
 چو در حلقه هاله ماه منیر  
 که خورشید را بود سردرخطر  
 ستاره شد از ماه نو آشکار  
 که برق درخشنده بر کوه زد  
 خدنگش چو شهباز بگشود پر  
 شود خیل روباه را تیر تیر  
 نماند ز خیل کبوتر اثر  
 یلان و دلیران و نام آوران  
 بمیدان مردانگی تاختند  
 بی نیزه چون سرو شد بارور  
 کمرگاه گاو زمین را شکست  
 بر آورد از گاو ماهی خروش  
 بگنجشک روح عدو عرصه تنگ  
 صف دشمن سرکش کینه دار  
 که باشد ز سیلاب البرز کوه  
 فکندند و کردند رو در گریز  
 نگویند افتاد در خون ناب  
 ز خون گشت چون برگ گل لعل‌فام  
 علمهای والا بغرقاب خون  
 اگر برد از زخم کین جان نبرد  
 شناور بخون چون بدیا نهنگ  
 چو گو گشت غلتان بمیدان کین  
 زدی موج خون از خم هفت جوش

چوبسمل تپان گشته بر روی خاک	یکی را زخنجر شده سینه چاک
یکی را جگر گشته ریش از سنان	یکی گشته از تیغ کین نیم جان
بگیتی سنان ساختش سرفراز	کسی را که بد سر بلندی نیاز
اگر ماند سالم اجل بود و بس	در آن عرصه فتنه انگیز کس
که تا باشد آثاری از روزگار	چنینست چرخ فلک را مدار
مر آن دیگری را کند تیره بخت	یکی را که خواهد بر آرد بتخت
بدینگونه گردد نمائد بسی	شود مهربان هر زمان با کسی
طلب کردن مردیست از زنان	امید وفا داشتن ز آسمان
همان شب زند بر زمینش چومهر ۱۲۱۰	کسی را که برداشت روزی سپهر
زداینده رنگ زنگ مالال	بیا ساقی ای مایه وجد و حال
گزیزان ز زهاد طاماتیم	بمن ده کد رند و خراباتیم
بطنبور عشرت بزن زخمه‌یی	بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌یی
ملولم ز اطوار اهل عراق	که درزیر گردون نیلی رواق

هزیمت ثواب رسالت‌پوران از سخرایان (۱) و گریز از شدن ذوالفقارخان (۲)

دو دست خازیان و سزگمه نسوزن با اشرف رنشن یافتن پاور	
ز غنبر بکافور اینگونه زب	دهد چهره پرداز مانی فریب
خدایو فلک قر نصرت قرین	که چون لشکر آرای ایران زهین
ز تقصیرشان از بزرگی گذشت	مغفلر با فغان خونخوار گشت
بایشان سپرد آن فلک احتشام	بر و بسوم آنسر زمین را تمام
بد بار عرش آستان باز گشت	بفتح و ظفر رایت افراز گشت
هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰	بادی همچو اسکندر نامور
بخاور زمین همچو خورشید تافت	در آن بار که چون که تشریف یافت

(۱) فتح هرات و فراه و بادغیس در سال ۱۱۵۰ می‌باشد

(۲) ذوالفقارخان پسر زمانخان حکمران قندهار و هرات بود در سال ۱۱۳۵ افغانستان بر او شوریده و ذوالفقارخان پسرش را حاکم هرات کردند.

شد از کشور طوس جنت نشان  
 یکی از امیران صاحب جنود  
 در آن سرزمین داشت خیل و حشم  
 چو میدید با خویش فوجی سپاه  
 نمیکرد از نخوت و سرکشی  
 باو نامه بنوشت صاحبقران  
 بفرمائش آن سرکش تیره روز  
 ز غفلت نگردید فرمانبرش  
 ۱۲۳۰ که مانند اسپهبدان دگر  
 ز نخوت بسرداشت از بس غرور  
 که خفاش با مهر تابان چنان  
 کجا میتواند بشیر عرین  
 چو بشنید صاحبقران این خبر  
 فریدون فری را مقرر نمود  
 مر آن خیره سر را بتیغ جفا  
 چو آن رو سیاه تبه روزگار  
 شد آگه که سرهنگی از سرکشان  
 مقرر به تنبیه او گشته است  
 ۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان  
 نبودش چو یارای جنگ و ستیز  
 رسیدند گردان آهن کلاه  
 گرفتند سردار بد خواه را  
 بخاک مذلت کشان در کمند  
 بدربار فرمانروای جهان  
 بحکم عدوبند کشور گشا

روان جانب ملک مازندران  
 که از نامداران شهزاده بود  
 بفرماندهی کرد خود را علم  
 اطاعت نمیکرد بر پور شاه  
 شب و روز جز مشق لشکر کشی  
 که باید شوی در رکابم روان  
 نیاورد چون دیگران سر فروز  
 ز نخوت نگنجید این در سرش  
 بخدمت گزاریش بندد کمر  
 ندانست آنشوم برگشته هور  
 تواند شدن چهره اندر جهان  
 زند پنجه روباه از خشم و کین  
 که دارد سر فتنه آن بد گهر  
 که با جمعی از نصرت آیین جنود  
 دهد با سران سپاهش سزا  
 که بد نامش اندر جهان ذوالفقار  
 ز دربار خاقان کشور ستان  
 که باتیغ کین سازدش زیر دست  
 بیای خدیو ممالک ستان  
 همی جست پیوسته راه گریز  
 چو شیری که آید بنخجیر گاه  
 غضنفر بدانسان که روباه را  
 رساندند با نامداران چند  
 دهد هر چه فرمان کنند آنچنان  
 سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر  
 بخود ناشناسان نکویی مکن  
 نکویست با بد گهر آنچنان  
 بعقرب کند گهر مروّت کسی  
 کسی کو بود دشمن جان خویش  
 سیه مار هر جا که بینی بکش  
 بدشمن مروّت مکن زینهار  
 ظفر صید اسپهبد شیر دل  
 بدوات همی خواست در آن دیار  
 که چندی در اقلیم مازندران  
 پس از آنکه سلطان خاور محل  
 شود رایت افراز و گردد روان  
 ز افغان خونخوار آن سرزمین  
 که صرصر سواری ز چابکروان  
 که سردار افغان خنجر گزار  
 ز سگری و ابدالی و لاغری  
 ز اعراب فازهری و میش هست  
 ر ایل بلوچ خدا ناشناس  
 سپه جمع آورده از هر دیار  
 بشوکت شده عازم از اصفهان  
 بر افراختد رایت خسروی  
 رسید این خبر چون بصاحبقران  
 که نصرت قرین شد باقبال ما  
 اجل صید را چون در آید بسر

برانگیختی فتنه هر بد گهر  
 بید اصل جز تند خوئی مکن  
 که کس بد به نیکان کند در جهان  
 کشد آخر از وی مضرت بسی ۱۲۵۰  
 مروّت کند همره کینه کیش  
 نباشد ازیت رساننده خوش  
 که سر زنده افعی نیاید بکار  
 چو بنمود آن مرز را بی مغلّ  
 توقف کند تا بفصل بهار  
 بگیرند آرام نام آوران  
 مشرف کند تخته گاه حمل  
 بتسخیر ملک ری و اصفهان  
 نماید نشانی بشمشیر کین  
 رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰  
 ز قزوین الی کشور قندهار  
 زیوسف زی و غلجی و کاسری (۱)  
 ز پازند خوانان آتش پرست  
 ز تازیك و ترك و ز انواع ناس  
 ز جنس ثوابت فزون از شمار  
 بتسخیر اقلیم مازندران  
 بسمنان رسیده ز چابک روی  
 ز لعل این چنین گشت گوهر فشان  
 بود این خبر نیک بر فال ما  
 گشاید سوی دام صیاد پر ۱۲۷۰

(۱) طوایف و اقوام مختلف افغانند و میان آنان کاکری و ناصری هست لکن لاغری و کاسری دیده نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد  
 چو تیره شود بخت بر کاروان  
 پس از این سخنهای بهتر ز در  
 بحکم جهانگیر مالک رقاب  
 در افتاد از نعره کزنا  
 هیوان آراسته چون عروس  
 ز آواز رعد و خم هفت جوش  
 ز پای فلک قدر مالک رقاب  
 بتوسن چنان با تحمل نشست  
 ۱۲۸۰ بفرفش درخشنده خود زرین  
 نهان در زره پیکر آجناب  
 ندیدم بجز ترکشش در جهان  
 روان گشت خاقان کشور ستان  
 همه شقه‌های علم یافت زیب  
 روان از پیش نصرت آیین سپاه  
 غریو روارو بلسکر فتاد  
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر  
 ز سم ستوران زرینه زین  
 اناقه یلان را بسر آن شکوه  
 ۱۲۹۰ ز برق مه کاریانی درفش  
 دلیران کشیدند در بر زره  
 شد از نیزه و از یلان دلیر  
 برد بر مسلسل قطاس سمند  
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز  
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود  
 شود از کمینگاه رهن روان  
 چو شد گوش نام آوران جمله پر  
 مه سر علم گشت خورشید تاب  
 تزلزل بارکان ارض و سما  
 کشیدند بر زیر زرینه کوس  
 نهی شد سر چرخ از عقل وهوش  
 شرفیاب گردید زرین نقاب  
 که شیر الهی بدل دل نشست  
 چو خورشید در اوج چرخ برین  
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب  
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان  
 ظفر در رکابش چو دولت روان  
 ز نصر من الله فتح قریب  
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه  
 شدی کوه آهن روان همچو باد  
 در آینه آنسانکه عکس صور  
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین  
 که شهباز بالای البرز کوه  
 فضای جهان شد پر از تیر تخش  
 کیانی کمانها نمودند زه  
 جهان نیستانی پر از نره شیر  
 نریا حسد در سپهر بلند  
 که رقصید اشتر چو خوبان بنواز  
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر  
 بدست یلان نیزه سر فراز  
 ز ترکش دلیران نیکو خصال  
 هر بران خونخوار چون کوه قاف  
 ز گردان رستم فکن استوار  
 ز سمت دگر اشرف خیره سر  
 سکندر شکوهانه از هر طرف  
 دو لشکر نگویم بفر و شکوه  
 اجل تا چو خیط دوزد بسی  
 بدست یلان داد در دار و گیر  
 یلان از دو سو گرم خون ریختن  
 همه دست شستند از جان خود  
 مروت گریزان شد از سیندها  
 در صلح کردن باندیشه بست  
 بچشم یاسی رحم تا مینمود  
 اجل اندران شورش از ترس جان  
 دهل نغمه مرگ بنیاد کرد  
 اجل را طلب کرد زرینه پای  
 چو رعد بهاری غرنش کنان  
 یلان جمله شمشیر کین آختند  
 گشادند از شصت گردان گره  
 بمیدان هر آن نامداری که تاخت  
 در آنعرصه گاه پسر از اشملم  
 برای جگر کلوی نو خطان  
 کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر  
 چو در بوستان ارم سرو ناز  
 بر آورده مانند شهباز بال  
 کشیدند صف از برای مصاف  
 نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰  
 ز افغان نام آور کینه ور  
 چو سد سکندر بیاراست صف  
 دو دریای آهن دو البرز کوه  
 قبایی باندازه هر کسی  
 ز شمشیر مقراض و سوزن زتیر  
 چو ایام در فتنه انگیختن  
 بر راه سلامت کشیدند سد  
 بر آمد بجای وفا کینه ها  
 نهال عداوت بدل ریشد بست  
 ز خنجر دو نقطه بدو میفرود ۱۳۱۰  
 بسیم رخ گردید هم آشیان  
 بهم سنج زد دست و فریاد کرد  
 بلا را صلا داد رویین درای  
 در آمد بجنیش دو کوه گران  
 سر نیزه ها را بر افراختند  
 در آمد ز قوس قرح بانگ زه  
 هر بر فلک زهره از بیم باخت  
 زمین زیر سم فرس گشت کم  
 چو ابرو و مژگان سنگین دلان  
 بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰



حیوة غنم چون باآخر رسد  
 چو تیره شود بخت بر کاروان  
 پس از این سخنهای بهتر ز در  
 بحکم جهانگیر مالک رقاب  
 در افتاد از نعره کسرتا  
 هیوان آراسته چون عروس  
 ز آواز رعد و خم هفت جوش  
 ز پای فلک قدر مالک رقاب  
 بتوسن چنان با تحمل نشست  
 ۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین  
 نهان در زره پیکر آجناب  
 ندیدم بجز ترکشش در جهان  
 روان گشت خاقان کشورستان  
 همه شقه‌های علم یافت زیب  
 روان از پیش نصرت آیین سپاه  
 غریو روارو بلشکر فتاد  
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر  
 ز سم ستوران زرینه زین  
 افاقه یلان را بسر آن شکوه  
 ۱۲۹۰ ز برق مه کاویانی درفش  
 دلیران کشیدند در بر زره  
 شد از نیزه و از یلان دلیر  
 برد بر مسلسل قطاس سمند  
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز  
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود  
 شود از کمینگاه رهن روان  
 چو شد گوش نام آوران جمله پر  
 مه سر علم گشت خورشید تاب  
 تزلزل بارکان ارض و سما  
 کشیدند بر زیر زرینه کوس  
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش  
 شرفیاب گردید زرین نقاب  
 که شیر الهی بدل دل نشست  
 چو خورشید در اوج چرخ برین  
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب  
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان  
 ظفر در رکابش چو دولت روان  
 ز نصر من الله فتح قریب  
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه  
 شدی کوه آهن روان همچو باد  
 در آینه آنسانکه عکس صور  
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین  
 که شهباز بالای البرز کوه  
 فضای جهان شد پر از تیرتخش  
 کیانی کمانها نمودند زه  
 جهان نیستانی پر از تره شیر  
 ثریا حسد در سپهر بلند  
 که رقصید اشترچو خوبان بنواز  
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر  
 بدست یلان نیزه سر فراز  
 ز ترکش دلیران نیکو خصال  
 هژبران خونخوار چون کوه قاف  
 ز گردان رستم فکن استوار  
 ز سمت دگر اشرف خیره سر  
 سکندر شکوهانه از هر طرف  
 دو لشکر نگویم بفر و شکوه  
 اجل تا چو خیاط دوزد بسی  
 بدست یلان داد در دار و گیر  
 یلان از دو سو گرم خون ریختن  
 همه دست شستند از جان خود  
 مروت گریزان شد از سینه‌ها  
 در صلح کردن باندیشه بست  
 بسچشم یلی رحم تا مینمود  
 اجل اندران شورش از ترس جان  
 دهل نغمه مرگ بنیاد کرد  
 اجل را طلب کرد زرینه پای  
 چو رعد بهاری غرنش کنان  
 یلان جمله شمشیر کین آختند  
 گشادند از شصت گردان گره  
 بمیدان هر آن نامداری که تاخت  
 در آنعرصه گاه پیر از اشتلم  
 برای جگر کاوی نو خطان  
 کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر  
 چو در بوستان ارم سرو ناز  
 بر آورده مانند شهباز بال  
 کشیدند صف از برای مصاف  
 نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰  
 ز افغان نام آور کینه ور  
 چو سد سکندر بیاراست صف  
 دو دریای آهن دو البرز کوه  
 قبایی باندازه هر کسی  
 ز شمشیر مقراض و سوزن زتیر  
 چو ایام در فتنه انگیزختن  
 براه سلامت کشیدند سد  
 برآمد بجای وفا کینه‌ها  
 نهال عداوت بدل ریشه بست  
 ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰  
 بسیمرخ گردید هم آشیان  
 بهم سنج زد دست و فریاد کرد  
 بلا را صلا داد رو بین درای  
 در آمد بجنبش دو کوه گران  
 سر نیزه هارا بر افراختند  
 در آمد ز قوس قزح بانگ زه  
 هژبر فلک زهره از بیم باخت  
 زمین زیر سم فرس گشت گم  
 چو ابرو و مژگان سنگین دلان  
 بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیوق پر شد چکا چاك تیغ  
 ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر  
 ز دود و شرار تفكك در جهان  
 چنان شعله انگیز خمپاره ها  
 یلان را کمند بلا در جدل  
 ز ضرب تبریزین نام آوران  
 بفرقی که شمشیر بر آن رسید  
 ز گرد سوار و ز دور تفكك  
 شد از دود توپ قیامت صغیر  
 ۱۳۳۰ در افلاك از گرد سم ستور  
 جهان از تفكك شد در آن انقلاب  
 ز مضراب تیر و ز نوک سنان  
 ز آمد شد تیغ خارا گذار  
 فضای جهان تنگ بر کشته شد  
 نی نیزه مانند سرو روان  
 بتیغ و سنان هر چه بردند دست  
 هژبر عدو بند نصرت قرین  
 بخصم افکنی دست و بازو گشود  
 یلان نیز شمشیر کین آختند  
 ۱۳۴۰ نمودند در عرصه گیر و دار  
 دلیران بدانگونه بد خواه را  
 بدانگونه هنگامه شد از ستیز  
 ز الطاف دارای چرخ کهن  
 برید فرح بخش فرخ خبر  
 چو باد بهاری وزیدن گرفت

جدا گشت سرها ز تن بیدریغ  
 که سوزن نماید گذر از حریر  
 دو صد روز و شب گشت هر دم عیان  
 که برداشت سقف فلک را زجا  
 گلو گیر میشد بسان اجل  
 شده همچو هدهد سرسرکشان  
 چو کرباس خود وزره را درید  
 فلک چون زمین شد زمین چون فلک  
 زمین و زمان همچو دریای قیر  
 گل آلود گردید دریای نور  
 پراز رعد و برق و تگرگ و سحاب  
 که خود گردید پالای سان  
 شده حلقه های زره تار مار  
 بهر گوشه از کشته صد پشته شد  
 شده بارور از سرسرکشان  
 نیامد از آن دو یکیرا شکست  
 کشید از نیام ظفر تیغ کین  
 چو شیر ژیان رو بدشمن نمود  
 بقلب صف کینه جو تاختند  
 بشمشیر خونریز زهر آبدار  
 که انگشت ختم رسل ماه را  
 تو گفتمی که شد عرصه رستخیز  
 پیاده ظفر بخش شه مات کن  
 به از روح یعنی نسیم ظفر  
 چو گل غنچه مدعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص  
 بجیش مخالف هزارهز فتاد  
 باقبال و فتح و ظفر همچنان  
 دوان جمله نام آوران دلیر  
 بگرز گران و کمند و سنان  
 شکستند و بستند و بشکافتند  
 پیاشید ازهم چنان کینه خواه  
 بدل صد هزار آرزو نو خطان  
 همه پرچم کلویانی درفش  
 شد از مهچنه رایت واژگون  
 ز خون گشت لبریز از بس در  
 شد از نعره سیل خون ستم  
 ز زرینه نای فتاده نگون  
 شد از تیرگی موج خون آسمان  
 یکی را ز خنجر جگر چاک چاک  
 وزان رزم افغان خنجر گزار  
 جهان چون رباطیست در رهگذر  
 شود چون یکی داخل از یک درش  
 امید مدار از زمانه مدار  
 بیا ساقی ای خضر آب بقا  
 بمن ده که رفع ملالم کند  
 مغنی بز بن رخ چنگ چنگ  
 بر آرد ز مضراب غم روزگار  
 بقانون عشاقم از بانگ عود  
 که با ناله ات گشته ام همچو نال

علمهای والا درآمد برقص  
 پراکنده شد لشکر بد نهاد  
 ز دنبال ایشان هیاهوی کنان  
 ز دنبال نخجیر انسان که شیر  
 سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰  
 در آورد گه هر که را یافتند  
 که از سر صر و حشت انگیز گاه  
 بخاک مذلّت چو ماهی تپان  
 شد از دود آه تأسف بنفش  
 پدیدار نیلوفر از موج خون  
 چو جام پر از می فتاد از صدا  
 دهل چون خم باده خونین شکم  
 همی جست مانند فواره خون  
 سراسر برنگ گل ارغوان  
 یکی نیز افتاده بر روی خاک ۱۳۶۰  
 نشد کشته کمتر ز چندین هزار  
 که هست از بقاء و فنایش دودر  
 رود دیگری از در دیگرش  
 سپنجی سرا را نباشد مدار  
 مسیح روان بخش دل مرده را  
 مبادا که غم پایمالم کند  
 که شد چون جهانم دل از غصه تنگ  
 چو طنبور از روزگارم دمار  
 خلاصم کن از قید اندوه زود  
 ز بار فراقت خمیده چو دال ۱۳۷۰

## معاربه نمودن نواب صاحبقران باردوست<sup>۴</sup> با اشرف بدگار در مورچه خوار و مظفر گشتن و بافتح و فیروزی داخل اصفهان شدن

<p>بدینگونه خاقان گردون خیم که چون یافت بر اشرف خیره سر نیاسوده از رنج جنگ و سیز چنین داد فرمان با سپهبدان بباید که چندی ازین پس دگر بیندیم بر خودره خورد و خواب که تا از سپهدار افغان شوم بگیریم با تیغ کین انتقام و گرنه دوباره چو افراسیاب ۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور نباید کنون داد فرصت بوی که از افعی دم بریده ضرر بگیتی سگی را که برند گوش نگیریم سبقت اگر بر عدو سبق جوید آنکس که اندر جدال پس از رسم تعظیم، نام آوران نمودند عرضش که ای کامگار همه بند گانیم فرمان پذیر نباشد بجز رای تو رای ما ۱۳۹۰ زلب گشتی آنسان که گوهر فشان زدنبال بدخواه باید شتافت نبوید اگر شیر در مرغزار</p>	<p>بکشور کشایی<sup>(۱)</sup> فرازد علم ز الطاف دادار بیچون ظفر ز خون پاک ناکرده شمشیر تیز که ای نامداران نصرت نشان بیالین راحت نیاریم سر نگردیم ز آسودگی کامیاب که میلرزد از شوکتش<sup>(۲)</sup> روس دروم نماییم شهزاده را شاد کام بشوکت کشد لشکر بیحساب در آید بزودی باین بوم و بر که از کینه جویی کند رویی بمردم رسد در جهان بیشتر شود همچو شیر زیان کینه کوش پی رزم پیشی بما گیرد او نمی بیند از پیشدستی زوال چو خدمتگزاران نیایش کنان نگردد بجز خواهشت روزگار نباشد زحکم تو ما را گزیر بود امر و نهیت پذیرای ما باقبال تو با ظفر همعنان بشمشیر کین پهلویش را شکافت کجا گرددش رنگ و آهوشکار</p>
---	--

(۱) نسخه، ن، بکشور ستانی . (۲) نسخه، ن، کینه اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام  
 مه سر علم گشت خورشید سای  
 صدای زرین نای دولت شکون  
 چنان نوبتی شادیانه نواز  
 بسان همای سعادت اثر  
 چو بحر خزر لشکر بیکران  
 تزلزل ز بانگ روارو سپاه  
 روارو کنان باظفر همعنان  
 خدیو جهانگیر گردون وقار  
 طلب کرد رخس سعادت قرین  
 مزین زپایش چنان شد رکاب  
 بدولت چنان شد جنیبت نشین  
 شدش جلوه گر رخس فرخنده پی  
 برویش در فتح رب ودود  
 چو اقلیم ری را بزیر نگین  
 سپهداری آن نصرت آیین جنود  
 پس آنکه باجلال ازان بوم وبر  
 قم از مقدمش چونکه تشریف یافت  
 چو از صیت انصاف عدلش تمام  
 هوای صفاها ن فتادش بسر  
 بعرض رساندند چابکروان  
 دگر باره مانند افراسیاب  
 پی رزم و پر خاش آن کینه دار  
 پس از عرض حال پیام آوران

بحکم خدیو فلك احتشام  
 در آمد زهر گوشه بانگ درای  
 بیچید برگنبد نیلگون  
 که روز عروسی نوازند ساز  
 علمها ز پرچم گشودند پر  
 در آمد بجنبش غرنش کنان  
 فکندند بر قصر خورشید و ماه  
 شدند بکشور گشایی روان ۱۴۰۰  
 سلیمان حشم سرور بخت یار  
 فلك پایه خنک مبارک جبین  
 که برچشم مه پانهد آفتاب  
 که عیسی به یکران چرخ برین  
 روان شد به تسخیر اقلیم ری  
 نخست از ورامین و تهران گشود  
 در آورد مانند خاور زمین  
 بتسخیر قزوین مقرر نمود  
 برافراخت رایات فتح و ظفر  
 بدولت سوی ملک کاشان شتافت ۱۴۱۰  
 مران مملکت یافت نظم و نظام  
 ز کاشان چو بنمود عزم سفر  
 که خصم بد اندیش از اصفهان  
 کشیدست لشکر فزون از حساب  
 رسیدست تا قریه مورچه خوار (۱)  
 بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت، قریه‌یست در پنجاده چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر  
 کنون اینخبر نیک بر فال ماست  
 مه سر علم را فلک سا کنید  
 ۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر  
 روارو در آمد بخیل سپاه  
 نی نیزه ها سر بگردون کشید  
 مه سر علمها در اوج سپهر  
 بر آمد چنان گزنا را غریو  
 ز والا علمها چو نطع پلنگ  
 افاقه بفرق یلان همچو سرو  
 باهنک کین سر فراز عجم  
 بدولت بر آمد پیشست سمند  
 چنان جلوه گر تر کشش بر میان  
 ۱۴۳۰ افاقه بفرقش که بد عرش سا  
 و رای قبا پیکر آنجناب  
 سپاه ظفر صید دشمن شکار  
 ز ستم ستوران گردون خرام  
 پیام فلک گرد چندان نشست  
 ز آهن قبا یان جوشن کلاه  
 ز برق سر نیزه ها در سپهر  
 زره پوش گردان نصرت اثر  
 بخصم افکنی چابک وتند خو  
 سنان بر سر دست هر ارجمند  
 ۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان

بصیاد اجل گرددش راهبر  
 ظفر صید شاهین اقبال ماست  
 زرین گزنا را پراوا کنید  
 بعیوق بر شد صفیر و نفیر  
 در آمد تزلزل بماه و ماه  
 بکیوان روارو ز هامون رسید  
 درخشنده گردید مانند مهر  
 که ازوی هراسنده گردید دیو  
 شده آسمان وزمین رنگ رنگ  
 بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو  
 فلک بارگاه و ملایک حشم  
 چو بر آسمان آفتاب بلند  
 که بندد عقابی بچرخ آشیان  
 سعادت ازو وام کردی هما  
 بدانسانکه در تیره میخ آفتاب  
 روان گشت مانند سیل بهار  
 شده عالم آب گیتی تمام  
 که بر طاق ایوانش آمد شکست  
 فضای جهان گشت یکسر سیاه  
 پر از اشک شد دیده ماه و مهر  
 بجولان گری تنگ بسته کمر  
 چو چشم بتان جملگی فتنه جو  
 چو سروی که روید ز کوه بلند  
 چو در چرخ نیلوفری که کشان

چو مژگان کافر دلان هر طرف  
 ز خیل هژیران دشمن شکار  
 بهم پهلوانان رستم خصال  
 زافغان خونخوار همزان طرف  
 دو عالم سپاه قیامت اثر  
 خسك در ره آشتی ریختند  
 کشیدند در راه مهر و وفا  
 مهیای بر فتنه جویی شدند  
 چنان نعره زد اژدهای نفیر  
 پرید از غریو خم هفتجوش  
 پی کوش سینه ها سربس  
 پی صید جان شد خدنگ بلا  
 بر انگیخت بس گرد سم فرس  
 ز غریدن کوس در روز جنگ  
 ز دود تفك شعله شد آشکار  
 بمیدان دلیری که بنهاد پا  
 ز آمد شد تیر خارا گذار  
 خدنگ دلیران بهر کس که خورد  
 ز خاطر در آن انقلاب و ستیز  
 تو گفتی تفك را ز دود شرار  
 ز وحشت چنان مرغ جان میرمید  
 کمان تا بر آمد ز قربان خویش  
 شد از ناوك تیر پرپر زخار  
 گذر کرد پر از سپر آنچنان  
 یکی کو بگزر گران دست برد

پی فتنه جویی کشیدند صف  
 نمودند محکم یمین و یسار  
 بمردی طلبکار جنگ وجدال  
 کشید اشرف ظلم اندیش صف  
 مقابل چو گشتند با یکدگر  
 لوای عداوت بر انگیختند  
 بخونریزی از کینه سد جفا  
 غضبناك آنسانکه گویی شدند  
 کزو آب شد زهره نره شیر  
 هژیر فلک را ز سر عقل و هوش ۱۴۵۰  
 چو افعی نی نیزه شد کینه ور  
 بسان عقاب اجل پزگشا  
 گره در گلو شد نوای جرس  
 سرگرد افلاك گردید دنگ  
 چو برق درخشان بشبهای تار  
 اجل رهبرش شد بشهر فنا  
 سپر چون زره گشت درکارزار  
 اجل بیخبر بود کوجان سپرد  
 فراموش شد عرصه رستخیز  
 بیکدیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰  
 که آدم زره رازهم میدرید  
 پراز تیر گردید قربان چو کیش  
 کله خود مانند بار چنار  
 که مژگان یار از دل عاشقان  
 سرا پای گاوزمین گشت خرد



ز فرياد توپ قيامت نهاد  
 ز خمپاره آسان جهان گشت نار  
 شد از شعله توپ آتش فشان  
 بدانگونه تيرك زد از سينه خون  
 ۱۴۷۰ سر نيزه از بسكه بر دل خليد  
 ز ضرب تبر زين كله خود زر  
 ز سيل بلا آن دو محشر شكوه  
 بمردانگي از پي نام و ننگ  
 ز دامن گردان چو سيل بهار  
 بسان حباب مي ارغوان  
 شناور بخون رخس زرّين ركيب  
 ز بار سراز بسكه شد سرگران  
 يلان هر چه كردند رزم آوري  
 سپيد جهانگير دشمن شكار  
 ۱۴۸۰ سنانرا چو سروسهي بر فراخت  
 علم در كفش چون خرد ديد تيغ  
 مبادش فتد پرتو خور بسر  
 سمنش بجولان سبك خيز شد  
 بتيغ ظفر تا بر افراخت دست  
 شجاعان افغان از آن رستمخيز  
 ز دنبال ايشان بشمشير كين  
 بمردانگي تيغ كين آختند  
 ز بس كشته افتاد در دشت كين  
 چنان از بدن تيغ افكند سر

تزلزل باركان عالم فتاد  
 كه خيزد ز درياي آتش بخار  
 چو گلخن پر آتش زمين وزمان  
 كه شد چهره آسمان لاله گون  
 چو مژگان خونرير خوبان خميد  
 نمودی زچندين جهت ترك سر  
 نرفتند از جاي مانند كوه  
 نمودند رستم شعارانه جنگ  
 روان گشت خوناب از هر كنار  
 بسيلاب خون غوطه زد آسمان  
 چو در بحر عمان نهنك مهيب  
 ني نيزه خم گشت مثل كمان  
 نديدند از بخت خود ياوري  
 عدوبند شير افكن نامدار  
 بيازيد سر پنجه و تيغ آخت  
 بگفتا كشيدست خورشيد تيغ  
 شدش سايه افكن همای ظفر  
 مه نعلش انجم فرو ريز شد  
 در آورد بر قلب دشمن شكست  
 چوروبه نهادند رودر گريز (۱)  
 شتابنده گشتند اصحاب دين  
 سرسركشان را بينداختند  
 زمين متصل شد بچرخ برين  
 كه صرصر فرو ريزد از نخل بر

۱ - اين جنگ در سال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد و شكست و هزيمت اشرف هم در اين سالست

رُ دست هژبران بروز جدل	سلامت نمائی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرین بیار	پر از باده ناب رنگین بیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ	دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغنی نی غمزدایت کجاست	نواهای عشرت فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز	مرا از نوایی طربناک ساز

### هزیمت نواب صاحبقران از اصفهان به شیراز و بار دیگر محاربه

با اشرف و برطرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

گزارنده این حدیث چو در	چنین گوش ایام را کرد پر
که چون تاج بخش سکندر نشان	جهاندار دارای کشورستان
دو باره ز لطف خداوند کار	ظفر یافت بر اشرف زشتکار
نیاسود از رنج آورد گاه	بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران رستم نژاد	شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد	نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر يك بزور ستیز	دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه حاصل که امروز دشمن شکست	که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نماییم اگر چند گاه	که گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار	که دیدند پر زحمت کارزار
ستوران هم از خستگی وارهند	بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از اصفهان	بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز	کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما	گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند	بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه	که گردند پویان پی کینه خواه ۱۵۱۰

ولی هر که بر خویش از اهتمام  
 با سودگی زندگانی کند  
 چو از بیم نخجیر در مرغزار  
 نپوید ز دنبالش آرسایه سان  
 هر آنکس بکاری کند اهتمام  
 خصوصاً بامری که باشد خطیر  
 شود عاقبت از هجوم بلا  
 چه کارست مشکتر اندر جهان  
 عدو گر چه در پیش اصحاب دین  
 ۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانیش هست  
 بزرگان صاحب خرد پیش ازین  
 که دشمن بود در نظر گر چه خرد  
 بیارید اینداستان را بیاد  
 بسی گرد خصم افکن نامدار  
 جهان تابنا گشته نا برده رنج  
 همین دم پی خصم پویان شوید  
 بفرمان صاحبقران زمان  
 نیاسوده از رنج میدان کین  
 چو دریای قلزم بجوش آمدند  
 ۱۵۳۰ جدای روارو بر آمد چنان  
 شدند از پی خصم پویان دلیر  
 ز بس گرم رفتن شدند از شتاب  
 چو آگاه شد دشمن تیره روز  
 ز ملک صفاهان ز بیم ستیز

دوسه روز (۱) راحت نماید حرام  
 همه عمر را کامرانی کند  
 ز پیش غضنفر نماید فرار  
 زیان بیند از جوع شیرزیان  
 بنایی نهد تا که یابد دوام  
 نماید چو احمال یکدم دبیر  
 ز دندان افسوس انگشت خا  
 ز امر خطیر نبرد آوران  
 زبون گشت در عرصه رزم و کین  
 کی آسان دهد ملک و دولت زدست  
 بیند این مثل گفته اند اینچنین  
 نمی باید اما حقیرش شمرد  
 که رستم چسان شد زبون شغاد  
 بدست ز خود کمتری گشته خوار  
 کسی را نیفتاده بر دست گنج  
 چو سیل بهاری خروشان شوید  
 سپاه ظفر صید نصرت نشان  
 شدند از پی کین تکاور نشین  
 چو سیل بلا در خروش آمدند  
 که لرزید قصر بلند آسمان  
 ز دنبال نخجیر آنسانکه شیر  
 نگشتند از خواب و خور کامیاب  
 ز خورشید رایات عالم فروز  
 بشیر از بنمود عزم گریز

سپهد جهانگیر دارا نشان  
 ز خصم ستمگر نشانی ندید  
 بفرمود تا لشکر بیکران  
 بفرخندگی کوس شادی نواخت  
 بجای پدر پورشه را نشاند  
 سرافراز کردش ز دیهیم زر  
 مزین درم را ز نامش نمود  
 شدند از عطایش سران سپاه  
 ز جودش سپه کامیاب آنچنان  
 بزرگان و اعیان آن بوم و بر  
 عزیزی که در آن برو بوم بود  
 درم از کرم بس بمردم رساند  
 ز انصافش آن مملکت شد چنان  
 ز عدلش رعایای آن مملکت  
 ز یمن قدومش در اندک زمان  
 چنان گشت آباد ویرانه اش  
 هنوز آن خدیو فلک احتشام  
 که چابک سواری ز نام آوران  
 که خصم بد اندیش بیدادگر  
 بر افروخته آتش کین چنان  
 کنون آتش ظلم آن بد سیر  
 نمودست دست ستم را دراز  
 ظفر صید خاقان جمشید فر  
 سران سپه را طلبکار شد  
 سپه سروران را مخاطب نمود

بشوکت چو شد داخل اصفهان  
 عنان سمند عزیمت کشید  
 بگیرند آرام در اصفهان  
 بناهای دیرینه را تازه ساخت  
 سرش را باوچ بلندی رساند  
 بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰  
 چو فرماندهان احترامش نمود  
 چو خورشید رخسند زربین کلاه  
 که از پرتو آفتاب اختران  
 ز بذل عطایش همه بهره ور  
 بانعام خلعت نوازش نمود  
 بجز زلف خوبان پیریشان نماند  
 که شد گله را شیر تر پاسبان  
 ز تشویش، بیگانه از هر جهت  
 شدی شهر نو کشور اصفهان  
 که شد بیت معمور هر خانه اش ۱۵۵۰  
 بنظم و نسق مینمود اهتمام  
 رسانید بر عرض صاحبقران  
 ز هر مرزو بومی که کرده گذر  
 که از نام هستی نباشد نشان  
 فتاده بشیراز و آن بوم و بر  
 در ظلم کردست از کینه باز  
 شد آشفته احوال از این خبر  
 متاع ظفر را خریدار شد  
 بدینگونه درج کهر را کشود

۱۵۶۰ کز آسودن ما درین سر زمین  
 تنوقف کنیم ار دو روز دگر  
 درین راحت پنج شش روز سود  
 اگر ما نگریم جویای رزم  
 گر این بار هم قادر ذوالجلال  
 نماییم با تیغ قهرش چنان  
 بفرمود تا سر فراز عجم  
 غریو روارو بر آمد بلند  
 جرس نغمه کوچ را شد نمود  
 ز سرو علمهای قرخ سکون  
 ۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته  
 ز ترکش دلیران جمشید فر  
 زرین قبه‌ها در سپرها چنان  
 ز سم ستور و ز خود زرین  
 چنان سورا نغمه را کرد ساز  
 جنیت نشین داور شیر گیر  
 ظفر صید گردان بفر و شکوه  
 رسید این خبر خصم را چون بگوش  
 دلیرانه رایت فرازی نمود  
 دو نوبت بدر رفت با آنکه او  
 ۱۵۸۰ ز غفلت چو جهال برگشته دور  
 ازین نکته آگه نه آن بیخورد  
 چو برگردد از تیره بختی جهان  
 دگر باره آن سرکش تند خوی  
 ز شیراز با لشکر بیحساب

به شیراز دشمن زد آتش ز کین  
 شود خانه جغد آن بوم و بر  
 بغیر از فسوس و ندامت نبود  
 کند دشمن شیر دل عزم جزم  
 بما فرصتی میدهد در جدال  
 که گیرند عبرت ازو سرکشان  
 دمیدند بر نای رویینه دم  
 زمین آسمان شد ز سم سمنند  
 زره هر طرف چشم حیرت گشود  
 شده خیمه آسمان چل ستون  
 شفق گوی از خود فرو ریخته  
 چو خیل ملک صاحب بال و پر  
 که خورشید رخشنده در آسمان  
 شده چون فلک روی دشت زمین  
 که شد خود بخود سنج دستک نواز  
 شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر  
 روان از پی هم گروهها گروه  
 در آمد چو سیل بالا در خروش  
 بسی پیش خود گاو بازی نمود  
 ز رزم هر بران پر خاش جو  
 نگردیده عبرت پذیر از غرور  
 «چو برگشت زنجیرها بگسلند»  
 نمی بیند از سعی غیر از زیان  
 ز نابخردی گشت پر خاش جوی  
 روان شد بشوکت چو افراسیاب

دو محشر سپاه آن دو صاحب علم  
 بشوکت ز هر سو صف آرا شدند  
 غریو آنچنان کرنا بر کشید  
 دو عالم بلا در خروش آمدند  
 گرفت از غریو خم هفت جوش  
 ز سم ستوران هیجا شتاب  
 چو رهن بتاراج روح روان  
 ز تیر جگر دوز خارا گذر  
 شد از خار ماهی و گرز درشت  
 کله خود کرد از عمود و تیر  
 بفرقی که شمشیر کین میرسید  
 سر نیزه از بس جگر کاو گشت  
 ز آمد شد تیر و نوک سنان  
 ز برق تفک شد بروز نبرد  
 شد از موجه سیل خون بلا  
 زره را بهر حلقه از تیر خشم  
 تفک آتش کین چنان بر فروخت  
 چکاچاک خنجر بجایی رسید  
 تبر زین سری را که بنمود شق  
 در آب عرق غوطه ور شد فرس  
 زمین را پر تیر مثل سحاب  
 بد انسان زمین گل شد از موج خون  
 فلک را ز نظاره آن ستیز  
 سر سروران گشت زیب سنان  
 یلان راسنان ساخت از بس نکون

رسیدند در ملک زرقان بهم  
 بخونریزی هم مهیا شدند  
 تو گفتی که صور قیامت دمید  
 چو دریای قلزم بجوش آمدند  
 فلک با دو دست مه و مهر گوش  
 گل آلود شد خیمه آفتاب ۱۵۹۰  
 بر آمد خدنگ از کمین کمان  
 بر آورد زاغ کمان بال و پر  
 بزیر زمین کاو چون خار پست  
 در آن عرصه پر خطر ترک سر  
 جگر گاه کرد اجل میدرید  
 روان سیل خون بلا شد ز دشت  
 بسان زره گشت بر گستوان  
 یل چرخ را چهره از بیم زرد  
 چو جام پر از می جرس بی صدا  
 تو گفتی که روئیدمژگان ز چشم ۱۶۰۰  
 که بال و پر مرغ اندیشه سوخت  
 که لرزید گرد فلک همچو بید  
 هلالی پدیدار شد از شفق  
 چو در موجه بحر پر شور خس  
 شده مانع از پرتو آفتاب  
 که از وی تکاور چو خورشید برون  
 فراموش شد عرصه رستخیز  
 هژبران بخون همچو بسمل تپان  
 بسان زره مرگ بگریست خون

۱۶۱۰ گر ابار گردید از سر چنان  
 فکندند هر چند در رزمگاه  
 در آن عرصه گاه قیامت اتر  
 ز ناوگ تهی تر کش و کیش شد  
 ز پر خاش گردان بتنگ آمدند  
 یلانرا ز کوشش در آن رستخیز  
 هژبران فکندند خود و عمود  
 فشرند هر چند پا در مصاف  
 گر آن زور، کوه احد دیده بود  
 چو شیر زیان دشمن فتنه جو  
 ۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان  
 چنین رزم از رستم نامدار  
 ز الطاف یزدان باصحاب دین  
 عنان تاب از آورد که میشدند  
 بدرگاه دادار بنده نواز  
 یلانرا بنصرت قوی دل نمود  
 دگر باره گردان رستم مصاف  
 بقلب عدو يك جلو تاختند  
 چنین روز نادیده چرخ از است  
 دو محشر حشم درهم آویختند  
 ۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل  
 شکستند با مشت کوپال هم  
 بسی کرد گردنکش سر فراز

که چون نخل پر میوه خم شد سنان  
 یلان یکدیگر را بخاک سیاه  
 نه زین سوشکست و نه زان سوظفر  
 کمان گوشه گیری چودرویش شد  
 ستوران هم از پویه لنگه آمدند  
 نه تاب قرار و نه پای گریز  
 که مو بر سر و سر بتن بار بود  
 نشد دشمن از جای چون کوه قاف  
 ز یکدیگر البته پاشیده بود  
 بهر سو که مردانه میکرد رو  
 نمیکشت کمتر ز صد پهلوان  
 بخاطر نمی آورد روزگار  
 ظفر گر نمیشد دمی همقرین  
 میان یلان روسیه میشدند  
 جبین سای شد داور سرفراز  
 بمردی کمر بست و بازو گشود  
 کشیدند شمشیر کین از غلاف  
 بارض و سما لرزه انداختند  
 ز خورشیدومه ز دسهر دودست  
 چو طوفان آتش بهم ریختند  
 گریبان هم را بسان اجل  
 نکردند رحمی باحوال هم  
 بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت  
 گر اندک فزون میشدی سیل خون  
 ز تیغ هژبران با قر و هنگ  
 پی آنکه شاید از آن رستخیز  
 عنان تافت از عرصه دار و گیر  
 ولیکن ندانست آن بی مأل  
 ظفر صید گردان آهن کلاه  
 بشمشیر خونریز نام آوران  
 بلسی هر کجا میوزد تند باد  
 شود پر توافکن چورخشنده مهر  
 پذیرفته تا نقش هستی جهان  
 چراغی کسی گر فروزد بشب  
 بهر لحظه گیرد کلاه از سری  
 از آنست تغییر لیل و نهار  
 ز گیتی نشد هر که عبرت پذیر  
 بیا ساقی آن باده خوشگوار  
 بمن ده که من منکر زاهدم  
 مغنی دف عیش را ساز کن  
 بآهنگ يك نغمه دلفروز

سراسر همه پشته چون کوه گشت  
 یل چرخ میکشت از و سرنگون  
 بخصم بدانیش شد عرصه تنگ  
 سلامت تواند بدر رفت نیز  
 چور و به که بگریزد از پیش شیر  
 فرار از اجل باشد امری محال  
 شتابان شدند از پیش کینه خواه  
 نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰  
 کجا خیل پشه تواند ستاد  
 ز انجم نماند اثر در سپهر  
 همین سان بود گردش آسمان  
 سیه بخت روزش کند بسی سبب  
 گذارد بفرق سر دیگری  
 که دنیا نگیرد بیک کس قرار  
 ز نگرفته عبرت تو عبرت بگیر  
 که باشد ز جمشید جهم یادگار  
 مرید تو و مطرب و شاهد  
 مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰  
 شب محنتم را بدل کن بروز

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف پس از شکست در زرقان ۴ کیلومتری شمال شرقی شیراز مغلوب و منهزم گشت و ناچار بقندهار گریخت و حسین افغان برادر محمود افغان ابراهیم نامی را بر سر راه وی فرستاده او را بکشت .



توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهرزاده را  
 باورنك سلطنت و مشورت باسپه سروران بجهة تسخير قلمرو  
 آذربایجان (۱)

طرازنده نقاش بهزاد دست	ز سنبل چنین بر سمن نقش بست
که چون کشور فارس گردید پاک	ز آرایش دشمن خشمناک
در آمد ز شیراز تا قندهار	بزرنگین جهان شهریار
سران بزرگان ایران زمین	نهادند بر آستانش جبین
برای نگهبانی هر دیار	فرستاد حکام حکمت شعار
چو شد ساخته کار آن بوم و بر	هوای قلمرو فتادش بسر
بر افراخت رایات نصرت نشان	از آن مملکت جانب اصفهان
ز گرد سم رخس آن بی نظیر	چو چشم صفاهانیان شد منیر
۱۶۶۰ پس از آنکه از زحمت راه درست	در ایوان فرمانروایی نشست
بیمار است بزم خدیوانه‌ئی	که جنت بود پیشش افسانه‌ئی
ز اعیان و اشراف آن بوم و بر	هم از نامداران نصرت اثر
طلب کرده رجا که کار آکهیست	ز دانش بسوی مآلش ره‌یست
نشستند اهل خرد جا بجا	ستادند خدمتگزاران پیا
ز بردست خود پورشه را نشانند	چنین گوهر از درج لعلی‌فشانند
که ای حاضران حمیده خصال	پسندیده رایان نیکو فعال

(۱) بنا بقول برخی از مورخین نادرشاه پس از فتح شیراز در سال ۱۱۴۲ از راه کوه کیلویه بشوشتر و دزفول رفت و از آنجا بیروجرد آمد و آنگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان را متصرف بود جنگ کرده بر او غالب آمد، تیمور پاشا که کم و آن باسی هزار سپاهی بملا پرآمده شکستی فاحش یافت بی بغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت و از آنجا بتبریز رانده عساکر عثمانی را هزیمت داد ولی بعضی چون آقا صادق نوشته‌اند نادرشاه پس از فتح شیراز باصفهان بازگشت و بر حسب عهد و پیمانی که در خراسان با شاه طهماسب بسته بود که بعد از فتح اصفهان و دفع افغان حکومت خراسان و کرمان و مازندران با نادرشاه باشد بنابراین شهرهای مذکور از تصرفات شاه طهماسب موضوع شده و شاه طهماسب را در اصفهان بر تخت سلطنت موروثی متمکن ساخته و خود روانه خراسان گردید و در این ولایت نادر که بنام نامی حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین  
 گلستان این ملک بی خار شد  
 طربناك گشتند غم پیشه ها  
 بآرام پیوسته همدم شدید  
 چو کشورگشایی شده لازم  
 بدولت ظفر چون مرا رهبرست  
 بشهزاده خویش یاری کنید  
 گذارید سر بر خط بندگی  
 که او وارث تاج شاهنشهیست  
 بزرگ شما بوده است از دنیا  
 که هستید خود آگه از حال او  
 فزون از دود و سال هم پیش ازین  
 جز آبا و اجداد این سرفراز  
 بدانسانکه باشد مرا مدعا  
 کنم دشت دردشت را در زمان  
 سخن کوتاه القصه کاری کنید  
 سپه سروران فریدون غلام  
 ستایش کنان بعد رسم ادب  
 که ای لطف عام تو از حد برون  
 ظفر همسفر دولت یار باد  
 بدانسانکه از لب فشاندی گهر  
 همه از کمین بندکان تو ایم  
 بحکم تو ای داور داروگیر  
 که از دولت تو بفرخندگی  
 بما حضرتت راست حق حیات

ظفر همعنان شد باصحاب دین  
 تهی از عدوی ستمکار شد  
 برون رفت تشویش از اندیشه ها  
 براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰  
 بملك قلمرو كنون عازم  
 تماشای تبریز هم بر سرست  
 شب و روز خدمتگزاری کنید  
 اطاعت کنیدش بفرخندگی  
 پذیرای اورنگك ظل اللهیست  
 چه حاجت که وصفش نمایم ما  
 بهر کس عیانست احوال او  
 نبودست کس شاه ایران زمین  
 که باشد بفرمانروایی نیاز  
 نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰  
 ز جو باره صدجوی پر، خون روان  
 چو پرسم توانید عذر آورید  
 پسندیده رایان صاحب کلام  
 پی عرض مطلب گشادند لب  
 دل دشمنت باد از غصه خون  
 خداوند گارت نگهدار باد  
 نیچیم هرگز ز حکم تو سر  
 سگ چاکر آستان تو ایم  
 چگونه نگردیم فرمان پذیر  
 نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰  
 که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزاده نیک بخت  
 نیاموخته لیک در روزگار  
 نباشد اگر سایه ات بر سرش  
 کند همچو عهد پدر آنجناب  
 دوباره بدلداری حاضران  
 که سازید فارغ زغم خویش را  
 شمارا غرض خاطر از هر جهات  
 بخود عهد کردم که از دشمنان  
 ۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات  
 کمارند همت چو اندر جهان  
 از آن کار، انجام نا یافته  
 چو گردید بر حضرت همسفر  
 مه را یتیم گشت زیب سپهر  
 رسولم معین و خدا یاورست  
 کجایم گذارم که مانند اثر  
 ز فرمان من قیصر ار سر کشد  
 چنانش نمایم به تیغ ظفر  
 مطیعم نکردد اگر شاه روس  
 ۱۷۱۰ بخاقان ترك و سپهدار هند  
 نمایم همان را بروز نبرد  
 شود همببردم گس افراسیاب  
 هزبران نام آور ارجمند  
 کنم پوست از سر سرائرا همه  
 نمایم اسکندر نامدار  
 شود چون جهانم سراسر تمام

بود وارث خاتم و تاج و تخت  
 طریق سپهداری و گیر و دار  
 نگردی بفرماندهی رهبرش  
 جهانرا زاهمال و غفلت خراب  
 شد از لعل صاحبقران درفشان  
 بخاطر میارید تشویش را  
 بود جمع ای صاحبان شکات  
 بود تا در اقلیم ایران نشان  
 نگردم عنان تاب سوی کلات  
 بکاری بزرگان و نام آوران  
 زمردی نگردند رو نافته  
 ز الطاف دادار فتح و ظفر  
 فزاینده نور خورشید و مهر  
 فروزم ز خیل ملك لشکرست  
 ز ظالم نهادان بیدادگر  
 پی رزم و پرخاش لشکر کشد  
 که از نام قیصر نماند اثر  
 کشم بر نشیمن ز تخت جلوس  
 بگردن فرازان افغان و سهند  
 که با رویتن رستم گرد کرد  
 کشد لشکر بیحد و بیحساب  
 بحکمم کشان آورندش نژند  
 کنم بنده گردنکشانرا همه  
 جهانگیر در عرصه گیر و دار  
 بسان سکندر مسخر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل و داد  
 نیارد بعهدم کسی بر زبان  
 پس از آنکه از لطف جان آفرین  
 بآیین زهاد پرهیزگار  
 نمایم خدا را ستایش گری  
 دوباره کشاندند حضار لب  
 که ای داور آسمان آستان  
 بود آفتاب رخت بسی زوال  
 عدوی تو پیوسته غمناک باد  
 ز گردش نیفتاده تا آسمان  
 تخلف ز امرت نه یارای ماست  
 بدینسان چو کردند ختم سخن  
 خدیو زمان نیز بنواختشان  
 نشانید شهزاده را شاد کام  
 سر افراز کردش بتاج شهی  
 سران از پی خدمتش روز و شب  
 برسم شهان نام آن تاجور  
 بفرمود تا مردم از عیش و سرور  
 بدانسان نهادند بنیاد عیش  
 چنان گرم گردید بازار عیش  
 بدل شد غم و غصه روزگار  
 متاع طرب در جهان باب شد  
 ز نخل فرح هر کسی خورد بر  
 بساطی بهر گوشه چید انبساط  
 نوا مطرب از نغمه جانفزا

که پیر خرد را نیاید بیاد  
 ز آیین و انصاف نوشیروان  
 جهانرا کنم رشك خلد برین  
 کنم شیوه انزوا اختیار ۱۷۲۰  
 که عارست بر حضرتم سروری  
 بعرض و ثنائش برسم ادب  
 سلیمان حشم سرور شه نشان  
 خمد قد خصمت زغم همچو دال  
 ز تیغ جفا سینه اش چاک باد  
 بود دولت در جهان جاودان  
 دهی هر چه فرمان پذیرای ماست  
 بیستند حصار درج دهن  
 بتاج سعادت سر افراختشان  
 بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰  
 نشاندش باورنك ظل اللهی  
 نهادند بر سینه دست ادب  
 بکیتی چو گردید سکه بزر  
 جهانرا نمایند دارالسرور  
 تو گفتی که کردند ایجاد عیش  
 که گردید زاهد طلبگار عیش  
 بشادی چو ایام وصل نگار  
 ملال و غم و غصه نایاب شد  
 شد از گلشن خرمی بهره ور  
 جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰  
 رسانید هر بینوارا نوا

ز لعل لب نو خطان کام یافت	حیائی ز می تال لب جام یافت
نوا شد نمودند عشاق وار	بهر محفلی همچو بلبل هزار
چو بلبل نشیمن گهش گشت باغ	ز بس زاهد خشک شد تر دماغ
نیاورد کس بر زبان نام غم	چو عنقا نهان گشت رنج و الم
که بروی حسد برد کل جهان	ز عشرت بدانگونه شد اصفهان
صراحی بر آورد از گوش خویش	همه پنبه خامشیهای پیش
که میرفت آب دهانش مدام	بدانگونه زد فقهه صبح و شام
ز شادی نکنجید در پوست دَف	نوازش ز بس دید از هر طرف
ز عشرت صفاهان فرح خیز شد	۱۷۵۰ غجک هر طرف نغمه انگیز شد
که در بزم ما نیست بیتو صفا	بیا ساقی ای شاهد مدعا
که پیوسته خیزد ز موجش شرر	بمن ده از آن آب آتش اثر
که خالیست جای تو در محفلم	بیا مطرب ای نور چشم دلم

توجه نواب صاحبقران از اصفهان بتسخیر همدان و محاربه  
با سرهنگر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر  
آن مرز و بوم

بکشور کشایی چنین راند رخس	ظفر همعنان سرور تاج بخش
بدونیک را ساخت از خویش شاد	پس از تاج بخشی بحسب المراد <sup>(۱)</sup>
ز اقبال شد با ظفر همسفر	هوای قلمرو قتادش بسر
مه سر علم گشت گردون حباب	بحکم جهانگیر مالک رقاب
پیشت تکاور نهادند زین	نبرد آزمایان فرخ جبین
کمر تنگ بستند بهر جدال	دلیران خونخوار نصرت مآل
شدند از دلیری تکاور نشین	۱۷۶۰ بجولانگریهای میدان کین
تزلزل فکندند بر روم و روس	بیستند بر ناقه رویینه کوس

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید  
 جهان چون در آورد توسن بزیر  
 بشوکت روان شد از آن بوم و بر  
 چو فتح و ظفر در رکابش روان  
 غریو روارو در آمد بلند  
 ز گلگون علمهای فرخنده فال  
 ز سم ستوران زرینه زین  
 که بنمود در چشمه آفتاب  
 در اندک زمانی بفر و شکوه  
 چو کردید آکه سپهدار روم  
 شد آماده عرصه گناه نبرد  
 خروشید مانند سیل بهار  
 صف آرا شد آن سرکش تندخو  
 خدیو زمان شیر دشمن شکار  
 دو عالم بلا آن دو محشر گروه  
 پی رزم و کین در خروش آمدند  
 غریو دهل آنچنان شد بلند  
 چنان نعره زد از دهای نفیر  
 ز سم ستوران فرخنده فر  
 علم پنجه همراه خورشید زد  
 تو گفتی که از پرچم طوقها  
 برآمد درنگ کیانی کمان  
 بنام آوران شد خدنگ بلا  
 ز برق تفکهای آتش فشان  
 عمودی که شد آشنا با سپر

سرافیل را هوش از سر پرید  
 چو خورشید بنشست بر پشت شیر  
 ظفر همسفر دولتش راهبر  
 سپه سروران سکندر نشان  
 زمین آسمان شد ز سم سمند  
 رخ شاهد روز گردید آل  
 چنان کرد بر شد بچرخ برین  
 تیم مسیحای گردون جناب  
 رسیدند نزدیک الوند کوه ۱۷۷۰  
 ز کرد سپاه قیامت هجوم  
 بر آورد از کوه الوند کرد  
 بیاراست لشکر پی کارزار  
 به خیل وحشم گشت پر خاشجو  
 بیاراست قلب و یمین و یسار  
 کشیدند صف چون بفر و شکوه  
 چو دریای قلزم بجوش آمدند  
 که بنیاد افلاک از جای کند  
 که شد آب ازو زهره نره شیر  
 زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰  
 سنان میل در چشم ناهید زد  
 گشودند افلاک بند قبا  
 خدنگ بلا را هدف گشت جان  
 نماینده راه شهر فنا  
 بهر گوشه طوفان آتش عیان  
 در آورد گاو زمین را بسر

زُسم ستورو زُگُرد سوار  
 شد از زخم پیکان خارا گذار  
 ز ضرب تبرزین و گرز و عمود  
 ۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگ بلا  
 یلانرا ز گرز کران سر شکست  
 تپان گشت بر خاک از یک خدنگ  
 ز غرییدن از در کَرنا  
 بلرزید بنیاد کیتی تمام  
 بحیرت ززه باز تا کرد چشم  
 ز شست یلان باز شد تا کره  
 در آن وحشت از نعره گاو دم  
 چو طوفان امواج بحر فنا  
 چنان عرصه رزم گردید گرم  
 ۱۸۰۰ تن چاک در سیل خون بلا  
 چنان خورد گرز و تبرزین بس  
 کله خود گردید از سر نگون  
 زسم خاکرا رخش بس برفشاند  
 ز خون دشت موج بلا خیز شد  
 ز بس چاک شد سینه ها از سنان  
 گرانده شدی بیشتر سیل خون  
 بهم خورد از بسکه در کارزار  
 شد از موج خون آسمان لاله رنگ  
 زدود تفک شد جهان بسکه تار  
 ۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود  
 ز مردانگی هیچکس در نبرد

زمین پر شرر شد فلک پر غبار  
 قزا کند چون دام در کارزار  
 شدی شانه گاو ماهی کبود  
 گسستی زره را زهم حلقه ها  
 دل گاو را خار ماهی بغست  
 در آن بحر پر شور چندین نهنگ  
 هم از کوس و از شیهه باد پا  
 تو گفتی نموده قیامت قیام  
 کشیدی بچشمش سنان میل خشم  
 بر آمد ز قوس قزح بانگ زه  
 هر بر فلک دست و پا کرد گم  
 بدریای خون شد سمند آشنا  
 که فولاد چون موم گردید نرم  
 چو خاشاک در موج بحر فنا  
 که گردید چار آینه خود زر  
 شدی چون دل ماتمی پر ز خون  
 کفی از برای تیمم نماند  
 دهل چون خم باده لبریز شد  
 پرید از قفسهای تن مرغ جان  
 پل چرخ را ساختی سرنگون  
 دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار  
 سپر گشت چون خار پشت از خدنگ  
 سیه روز چون شمع شد روزگار  
 یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود  
 بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

در آن عرصه گاه قیامت اثر  
 فرس را ز بس پویه زحمت رساند  
 هژبران نام آور باشکوه  
 قلم شد بی نیزه از تیغ تیز  
 بر آورد از دل تفکک دود آه  
 کمان شد چو چله نشین گوشه گیر  
 صاحب چنان گشت بزار خود  
 چو صاحبقران دید کان فتنه جو  
 به رستم فکن نامداران جنگ  
 پی رزم گردید صاحبقران  
 سرخود رخشنده آنجناب  
 کشید از میان تیغ خونریز را  
 شد از دست بوسش مرخص خدنگ  
 اناقه چو شد از سرش سرفراز  
 هژبر زمان اردشیر دیس  
 بفر و شکوهی که الوندکوه  
 بحکمش جلو ریز نام آوران  
 سنانرا فکنند و تیغ آختند  
 ز پویه ستوران هیجا شتاب  
 شد از هاوهاو دلیران کار  
 ز نام آوران فریدون شکوه  
 دو محشر حشم درهم آویختند  
 جهان ز آمد و رفت تیر و خدنگ  
 کله خود بر شد ز گرز و تبر  
 ز گرز کران و عمود درشت

نه زافسوشگشت و نه زینسوظفن  
 ز رفتار چون اسب شطرنج ماند  
 شدند از نبرد آزمایی ستوه  
 سپر از عمود کران ریز ریز  
 بحیرت زره کرد هر سو نگاه  
 نهی گشت کیش و صدفها ز تیر  
 که پنداشت سر در تن او نبود  
 ز مردی نمی تابد از جنگ رو  
 چوشیر ژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰  
 چو آتش در آهن سراپا نهان  
 چو براوج گردون بلند آفتاب  
 بجولان در آورد شب دیز را  
 که از قلب دشمن رباید درنگ  
 همای ظفر بال و پیر کرد باز  
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر  
 شد از صولت شوکتش بی شکوه  
 غرنش کنان همچو شیر ژیان  
 بقلب صف کینه جو تاختند  
 رساندند بنیان کیتی به آب ۱۸۳۰  
 قیامت بمیدان کین آشکار  
 هزاره در آمد به الوندکوه  
 دو سیلاب آفت بهم ریختند  
 چو تالار بی پوش زد بیدرنگ  
 چو یاطیل کله پر از مغز سر  
 سپر را شدی پشت رو روی پشت



مېسدا که افتد بېدام کمند  
 بهم خورد بس تیغ در کارزار  
 ز مردانگی هر یل رزم کیش  
 ۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست  
 زره را زهم حلقه‌ها از سنان  
 که داود خواهد بمعجز اگر  
 چو دیدند اعدای ظالم نهاد  
 فتادند از بیم جان در گریز  
 بغیر از گرفتار دام کمند  
 چو شد زورق حال دشمن تباه  
 ز دنبال روبه شعاران دلیر  
 بتیغ و کمند و بخنجر یلان  
 شکستند و بستند و کردند چاک  
 ۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما  
 چو از خشم غران شود شیر نر  
 نماید چو طوفان نوح انقلاب  
 چو از تیغ گردان نصرت مآل  
 بس از خیل بدخواه شد بر طرف  
 چنینست آیین زال جهان  
 باو کام ندادده آن بی وفا  
 فریبد بخود هر که را صبحگاه  
 بیا ساقی امروز کام بده  
 تو آن پنبه از گوش مینا برار  
 ۱۸۶۰ بمن ده از آن می که گردم چومست  
 چنانم کن از ساغری نشاء یاب

اجل گشت پنهان زبیم گزند  
 چو منشار گردید دنداندار  
 چو زور آوران شد بیازوی خویش  
 که صد کشته افتاد در هر بدست  
 فکندند طرح جدایی چنان  
 نمی آورد حلقه را سر بس  
 که در پیش سیلاب نتوان ستاد  
 که کردند ایمن از آن رستخیز  
 زرومی نشد یک کس از بیم بند  
 ظفر صید گردان نصرت پناه  
 شتابنده گشتند مانند شیر  
 سر و دست پهلوی نام آوران  
 فکندند از کینه بر خون و خاک  
 برد کوه‌الوند را هم ز جا  
 ز خیل شغالان نماند اثر  
 جهانرا بیک لحظه سازد خراب  
 فتاد اختر کینه جو در و بال  
 روان گشت سیلاب خون هر طرف  
 که هر دم شود با کسی مهربان  
 شود همزه دیگری آشنا  
 شبش بر نشاند بخاک سیاه  
 بآیین جمشید جامم بده  
 که دارد ز زهاد پرهیزگار  
 بقلب سپاه غم آرد شکست  
 که بنیاد غم را رسانم بآب

معنی کجایی صدای تو کو	نواهای عشرت فرای تو کو
بزرگی ز کوچک دلان بدنماست	بعشاق، طبعست مخالف چراست
بیا مطرب از نغمه دلنواز	من بینوا را ز خود شاد ساز
نکردی بعشرت اگر رهبرم	چوزنکوله دل میتپد در برم

### توجه نواب گیتی ستان بعداز فتح همدان با ذریایجان و بعداز تسخیر هزیمت بخراسان بسبب طغیان افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا	بدینگونه گردید کشور کشا
که سرعسکر روم را چون شکست	کلید قلمرو فتادش بدست
چو آن مرز را تا به بابل زمین	شکوهش درآورد زیرنگین
ز کرماج <sup>(۱)</sup> و بلبلان <sup>(۲)</sup> و از باجلان <sup>(۳)</sup>	سران بزرگان و نامآوران
پیاپوس صاحبقران آمدند	امانخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
نیا سوده چندی در آن بوم و بر	که دولت شدش رهنمای ظفر
سمند سعادت سبک خیز کرد	از آن کشور آهنگ تبریز کرد
سنه <sup>(۴)</sup> سفزش کشت چون جلوه گاه	فزودش زاکراد مگری سپاه
روان گشت آن سرور ارجمند	چو سیلاب از پیش کوه سهند
چو بودندش اقبال و دولت دلیل	مستخر شدش کشور اردبیل
بدر رفت سالار آن مرز و بوم	که بود از امیران سلطان روم
ز نیروی طالع از آن بوم و بر	با آهنگ تبریز شد جلوه گر
دمائید برنای رویینه دم	بر افراخت باشان و شوکت علم
بفر و شکوهی شتابنده گشت	که لرزید از شوکتش کوه و دشت

(۱) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا کرمانجان هم مینویسند .  
 (۲) دهی از دهستان بیلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا را بلبلان آباد گویند.  
 (۳) نام ایلیست در قزوین و لرستان  
 (۴) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشيد شد  
 چنان نوبتی گکرد آهنگ ساز  
 چو عود آنچنان نغمه را شد جرس  
 هیونان ز آهنگ زرینه کوس  
 قطاس ستوران زرین لگام  
 دلیران نام آور جنگجو  
 ز خود وقزا کند و چار آینه  
 ستوران سرکش بجولانگری  
 نه ابلق بود سرور انرا بسر  
 بآیین محفل نشینان سور  
 ۱۸۹۰ زماء علمهای گردون جناب  
 بهر سوی آن سیل دریا ستیز  
 به تبریز سرهنگ قیصر خراج  
 بطبل و علم لشکر آرای شد  
 ندانست سالار قیصر پناه  
 نه هر کس بود مرد میدان جنگ  
 نمیآورد در جهان کس بیاد  
 بجایی که آهنگ ، شهباز کرد  
 پی رزم با خیل بیش از نجوم  
 جهانجو ظفر صید دارا خدم  
 ۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج  
 نبرد آزمایان فیروز جنگ  
 بن نیزه هارا چو سرو روان  
 بقلب صف دشمن کینه دار  
 بحکمش عدو صف نیاراسته

ز دیدار مه مهر نومید شد  
 که بر چنگ زهره دهل کرد باز  
 که دستک زدن سنج را شد هوس  
 برفتار در رقص چون نوعروس  
 دلایز چون طره مشکفام  
 جوانان مشکین خط ماهرو  
 چو خویان خود آرا سراپا همه  
 چو در محفل خلد حور و پیری  
 گشوده همای ظفر بال و پر  
 بشادی همه یار و از غصه دور  
 چو شد کوه سرخاب خورشید تاب  
 چو بحر پر آشوب شد موج خیز  
 پی چاره کار خود لا علاج  
 چو سیل خروشنده از جای شد  
 که او را قضا میکند دستگاه  
 ز روبه نیاید مصاف پلنگ  
 که پشه صف آرا شود پیش باد  
 تواند کجا صعوه پرواز کرد  
 بشوکت صف آراست سرهنگ روم  
 بفرمود با سروران چشم  
 نباشد صف آراستن احتیاج  
 سازند ترکش تهی از خدنگ  
 نشانند بر خاک نام آوران  
 دلیران بتازند قزاق وار  
 ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زمین شب‌دیز تنگ  
 همه تیغ و بازو بر افراختند  
 ز ضرب سم توسن باد پا  
 ز فولاد پوشان ادهم سوار  
 قبا آهنان چون کشیدند تیغ  
 صغیر نفیر قیامت نهیب  
 چنان نعره زد کوس رو بین اساس  
 علم سر بگردون چنان بر فراخت  
 نگشته هنوز عرصه گاه ستیز  
 نیفراخته تیغ، مردان جنگ  
 بعبرت زره چشم نا کزده باز  
 دلیری نکردده نبرد آوری  
 کس از خشم چین نازده بر جبین  
 مقابل نکردیده با هم دو مرد  
 که از پیش گردان نصرت پناه  
 بسی از مخالف دران دارو گیر  
 سپه‌دار رومی غنیمت شمرد  
 چو رخ داد از فضل جان آفرین  
 جهان‌جو به تبریز شب‌دیز راند  
 همی خواست تا چند روز دگر  
 ز تبریز با لشکر بیکران  
 کند چونکه تسخیر آن مرزوبوم  
 ز قیصر، خدیو ملک احتشام  
 نمود آنچه رومی بایرانیان  
 سپه سروران را باین مدعا

گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 بمیدان کین تا جلو تاختند  
 زمین دگر شد عیان در هوا  
 زمین‌گیر کون آسمان پر غبار  
 ز هر سو درخشید برقی زمیغ  
 سرافیل را ساخت دور از شکیب ۱۹۱۰  
 که برداشت از وی قیامت هراس  
 که بر روی خورشید سیلی نواخت  
 ز گردان رستم فکن فتنه خیز  
 پرو بال نکشوده باز خدنگ  
 نکردیده سروسنان سرفراز  
 نگشته فرس کرم جولانگری  
 دلیری نگشته تسکاور نشین  
 نینداخته طرح رزم و نبرد  
 عنان تافت دشمن ز آوردگاه  
 بدست یلان شد قتل و اسیر ۱۹۲۰  
 سلامت زمیندان سر خویش برد  
 بدینگونه فتحی با صاحب دین  
 در آن مملکت چند گاهی بماند  
 بشوکت فرازد لواء ظفر  
 شود عازم غنچه دایروان  
 شود لشکر آرای اقلیم روم  
 بتیغ سیاست کشد انتقام  
 بایشان نمایند گردان همان  
 طلب کرد دارای کشور گشا

۱۹۳۰ لېش آشنا نأشده با سخن  
 كه صرصركي آمد از كرد راه  
 ز سرحد نكهدار خاور زمين  
 كه اى معدلت گستر دادرس  
 كه سرهنك ابدالى كينه كوش  
 سپهدار اين بوم وېر را شكست  
 فكند آتش فتنه آن كينه‌ور  
 نمود از رعيت هزاران اسير  
 مه رايت همچو خورشيد اكر  
 كس از دست افغان بشمشير كين  
 ۱۹۴۰ از ين سيل پر شور هامون شتاب  
 بر آشفته صاحبقران زين خبر  
 كه اى نامداران دشمن شكار  
 بقيصر مدد كار گرديد بخت  
 بگيتى ز مستقبل و ماضيم  
 از اين عزم بايد عنان دركشيد  
 بدستار بود آب بايد نخورد  
 و گر نه ز افغان خود ناشناس  
 چو ديدند گفتند اهل خرد  
 كه از اول بار افغان امان  
 ۱۹۵۰ نمى كرد تا حشر از سر كشى  
 ندامت نباشد كنون سودمند  
 مروّت بدشمن نمودن خطاست  
 كنون بايد آهنگ جولان نمود  
 بر آورد تيغ ظفر از نيام

گهر ريز نا كرده درج دهن  
 شتابش باخبار موحش گواه  
 يكي نامه آورد مضمونش اين  
 خراسانيانرا بفر ياد رس  
 چو سيل بلا آمده در خروش  
 بسى را ز گردنكشان كشت و بست  
 بويران و آباد بر خشك و تر  
 گروهى ز نام آوران دستگير  
 نيايد بزودى باين بوم و بر  
 نماند مسلم در ين سر زمين  
 شود خانه هستى ما خراب  
 چنين ريخت از درج معنى گهر  
 نگرديد بر كام ماروز كار  
 كه چنډى دگر هم نشيند بتخت  
 بچيزى كه خواهد خدا راضيم  
 بفر ياد اهل خراسان رسيد  
 بتن پروران خواب راحت سپرد  
 خراسان زمين را بپاشد اساس  
 بگيتى سزاي نكويست بد  
 نمى يافت از تيغ نام آوران  
 چو اسپهبدان عزم لشكر كشى  
 بخود كرده افسوس نبود پسند  
 نكويى بيد طينتان نا رواست  
 عزيمت بملك خراسان نمود  
 دوباره ز افغان كشيد انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند	مهیای عزم خراسان شدند
بحکمش ز تبریز خیل سپاه	هزاهز فکندند بر مهر و ماه
بشوکت جهان داور جسم حشم	بگردون بر افراخت سرو علم
ز تبریز با لشکر بی شمار	روان گشت مانند سیل بهار
بخیل وحشم چند شب در میان	در آمد بقزوین جنت نشان
به قزوین نیا سوده ره کرد طی	ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰
از آن کشور آن سیل دریا ستیز	بخاک خراسان چو شد موج ریز
چو ماه علمهای گردون جناب	بخاور زمین تافت چون آفتاب
سپهدار ابدالی کینه کوش	شد آگاه از آن سیل دریا خروش
عناقتاب شد از خراسان زمین	نمی بود چون مرد میدان کین
پشیمان ز کردار، انگشت خا	شد آماده صد هزاران بلا
بیا ساقی ای یار دلسوز من	جمالت مه مجلس افروز من
از آن می که روبه کشد چون بسر	کند پنجه در پنجه شیر نر
بمن آنقدر ده که گردم خراب	بنای خرد را رسامم بآب
که دارد چو چشم سیه مست یار	دو صد فتنه در زیر سر روزگار
بیا ای مغنی غنیمت شمر	که فرصت بود تادوروز (۱) دگر ۱۹۷۰
رها ساز از چنگ دامان ناز	بما از ره دلنوازی بساز
که فرداست در این خرابه رباط	بنوعی دگر چیده دوران بساط

### توجه تاج بخش کشورستان از خراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان و مسخر نمودن آنسر زمین تا زابلستان

خدایو زمان سرور بخت یار	صف آرا چنین گشت در گیرودار
ز تبریز بنمود چون باز گشت	تزلزل در افکند در کوه و دشت
بشوکت چو بر ارض اقدس رسید	عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه ، م ، دوروزی

دیدید از شکوهش در آن بوم و بر  
 ز سر حد نگهدار آنسر زمین  
 ز سر هنگک ایلات و نام آوران  
 ز مردان رو تافته از شتیز  
 ۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست  
 بلی کر سیاست سرانرا نبود  
 چو سلطان سپه را سیاست کند  
 چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست  
 نداده رخ از گرد ره شست و شو  
 نیاسوده از زحمت ره هنوز  
 براحت نگشته زمانی انیس  
 روان شد بتسخیر ملک هرات  
 دوا دو کنان لشکر از ولوله  
 مه سر علمهای نصرت شعاع  
 ۱۹۹۰ ز بس برفلک نیزه سر بر کشید  
 چو شاهین بصید همای ظفر  
 ز سم ستور و ز خود سپاه  
 ز غریدن کوس و نای زرین  
 ز نظاره ترکشم شد عیان  
 که از وی چو ناوڪ عقاب بلا  
 بسر ابلق خود نام آوران  
 گشوده علم پرچم نیلفام  
 زه اندر کیانی کمان استوار  
 ز رخسیدن برق سم ستور  
 ۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پسا

بغیر از خرابی ز افغان ائس  
 ز جگام و عمال خاور زمین  
 ز کسرنکشان و سپه سروران  
 هم از نامداران میدان گریز  
 که کس کر بکافر کند نارواست  
 سپه کی نبرد آوری مینمود  
 همیشه بشوکت ریاست کند  
 فرو آتش خشم اندک نشست  
 دو روزی بآرام نکر فته خو  
 شبی را نکرده بآرام روز  
 نگردیده آسایشش هم جلیس  
 بفر و شکوهی که شد عقل مات  
 فکندند بر شش جهت زلزله  
 بخورشید پهلوزد از ارتفاع  
 چو سوزن بدامان عیسی خلید  
 دلیران ز ترکش بر آورده پر  
 زمین شد پراز انجم و مهر و ماه  
 در افتاد پیشش بناف زمین  
 که فولاد را بیضه نامند ازان  
 پی صید جان میشود پرگشا  
 چو در چرخ نیلوفری کهکشان  
 نموده عیان در دل روز شام  
 نشان داده از خط نصف النهار  
 شده وادی دهر مانند طور  
 چو انجم شد آرامگاهش سما

ز اېلق يلان مرصع كمر  
 ستيزنده مردان فيروز جنگ  
 زبس كردېرشد بگردون زدشت  
 ز طوفان آن سيل دريا ستيز  
 سر سروزان چون بخیل و حشم  
 بشوكت چو گردید رایت فراز  
 در آنسرزمین شرزه شیران مست  
 از آن فتنه گردنكشان هرات  
 بتدبیر با هم پس از گفتگو  
 كه از هفت تا مرد هفتاد سال  
 بود تا کسی را بتن نیم جان  
 درین عزم هر کس كه ورزدنفاق  
 چو گشتند با یكدیگر همقسم  
 ز اعلی و ادنا و برنا و پیر  
 ز گبر و مسلمان و تازیك و ترك  
 ز نصرانی و هندی و از یهود  
 بروز و شبی شد هزاران سپاه  
 بزرگان افغان خنجر گزار  
 بشوكت كشیدند آنسان حشر  
 علم را بگردون بر افراختند  
 كشیدند لشكر چو افرا سیاب  
 چو گیهان خدیو سپهر انتقام  
 ز طغیان افغان خبردار شد  
 دو طوفان آتش دو محشر شكوه  
 مقابل چو گشتند با یكدگر

چو فرماندهان جمله افسر بس  
 ز آهن، قبا در بر آورده تننگ  
 گل اندود دریای خورشید گشت  
 شده همچو قلزم جهان فتنه خیز  
 بسرحد ملك هری زد علم  
 در آن بوم و بر پنج ثوبت نواز  
 چو ترکان بیغما گشادند دست  
 نبردند پی چون بزاه نجات  
 بدینسان شدند عاقبت چاره جو  
 نمایند آهنگ جنگ وجدال ۲۰۱۰  
 نماید زمیدان مردی عنان  
 میان جوانان بود زن طلاق  
 پی رزم کردند بیعت بهم  
 ز زهاد و شیخ و صغیر و کبیر  
 ز آزاد و بنده ز خرد و بزرگ  
 ز مشهور و گمنام هر کس كه بود  
 مهای کین از سفید و سیاه  
 كه بودند ز اسپهبدان نامدار  
 كزو داشت سدّ سكندر خطر  
 زلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰  
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب  
 جهانجو هر بر ظفر احتشام  
 مهای میدان پیکار شد  
 دو دریای آهن دو فولاد كوه  
 بلا شد گریزان ز بیم خطر



شد از نعره نای، روز نشور  
 چنان نعره زد کوس رویین اساس  
 قضا در جهان خاك آشوب ریخت  
 دلیران سناها بر افراشتند  
 ۲۰۳۰ ز راه محبت فتادند دور  
 بدل با جفا گشت مهر و وفا  
 زبس زخم برداشت از بیم وهم  
 چو صفهای قلب ویمین و یسار  
 بر آمد خدنگ از کمین کمان  
 سر نیزه بر شد چنان در مصاف  
 ز نظاره ازدهای علم  
 ز سم ستوران زرین لگام  
 چنان دلنشین ناولک کینه کوش  
 ز فولاد پوشان ادهم سوار  
 ۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست  
 زمین گرد شد سر بسر روز جنگ  
 چنان افعی نیزه قهار شد  
 ز رعد تفک برق شد آشکار  
 سپر شد در آن عرصه گاه درشت  
 چنان پر بهم بافت باز خدنگ  
 ز دود تفکها و از موج خون  
 شود دام ماهی چسان از نهنگ  
 بجوشن سنان های زهر آبدار  
 ز تیر آنچنان سینه افکار شد  
 ۲۰۵۰ دل آزرده بس تیر خارا گذار

سرافیل را شد فراموش صور  
 که برداشت ازوی قیامت هراس  
 قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت  
 نهال عداوت بدل کاشتند  
 گسستند پیوند الفت بزور  
 مروت نشد با دلی آشنا  
 بیپیرامن کس نگردید رحم  
 شد از هر طرف بهر کین استوار  
 بر آورد از چرخ چاچی فغان  
 که دزدید از ترس افلاك نواف  
 هزبر فلك کرد از خوف رم  
 بیاد فنا رفت گیتی تمام  
 که بانگ زه از قوس آمد بگوش  
 چو ظلمتسرا شد سیه روز کار  
 بن نیزه بر پشت ماهی نشست  
 فرس غوطه در آب زد چون نهنگ  
 که مغز سر آدمی خوار شد  
 فرو ریخت ژاله چو ابر بهار  
 ز تیر جگردوز چون خار پشت  
 که بر مرغ نظاره شد عرصه تنگ  
 فلك قیر کون و زمین لاله کون  
 زره ها بدانگونه شد از خدنگ  
 فرو برد سر چون بسوراخ مبار  
 که بر ک گل از نشتر خار شد  
 زره گشت از جوش خون چشمه سار

تفنك آتش فتنه بالا گرفت  
 شد از غلغل رعد توپ مهیب  
 فضای جهان موج خونریز شد  
 مه سر علمها ز گرداب خون  
 چنان گرز و کوپال درهم شکست  
 به خود از تبر چون خور آمد زوال  
 چنین فتنه دوران ندارد بیاد  
 هژیران خونخوار رستم جدل  
 نمود آن باین این بآن زور بس  
 دولشکر برزم آوری اهتمام  
 چو شد باز زرین پر از آسمان  
 شد از کحل شب چشم دوران سیاه  
 غریو دهل از پی باز گشت  
 زهر سو دلیران آهن کلاه  
 یکی خسته عرصه کار زار  
 یکی مات درمانده در کارخویش  
 یکی کرد میدان فشان شد ز رو  
 بریده طمع آن دگر يك زجان  
 دگر يك زجان دست برداشته  
 درین فکر و اندیشه مردان کار  
 چو فردا قیامت نماید قیام  
 کرا یارب از بخت و طالع بسر  
 نماید مدد با که پروردگار  
 دلیران همه از خیال جدال  
 در آنشب نزد هیچکس تا سحر

تبر زین بفرق یلان جا گرفت  
 زمین بی قرار آسمان بی شکیب  
 پل چرخ از سیل سر ریز شد  
 بر آورد چون نیلوفر سر برون  
 که آمد به بنیاد عالم شکست  
 ز شمشیر بدر سپر شد هلال  
 چو آنروز روزی بگیتی مباد  
 بهم هر چه رفتند دست و بغل  
 کسی را نشد فتح فریاد رس  
 نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰  
 بسیمرخ در قاف هم آشیان  
 درخشنده شد کرم شب تاب ماه  
 بیچید چون رعد در کوه و دشت  
 نمودند آهنگ آرامگاه  
 دگر يك زتیر و سنان زخم دار  
 دگر يك زجان گشته بیزار خویش  
 یکی گشت بر زخم خود چاره جو  
 شده دور از آرام چون پاسبان  
 بدل تخم مرگ آن دگر کاشته  
 « که فردا چه بازی کند روزگار » ۲۰۷۰  
 کرا گردش چرخ باشد بکام  
 شود سایه افکن همای ظفر  
 شود با که طالع قرین بخت یار  
 چو زلف نکویان بر آشفته حال  
 بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ  
 سپاه شب زنگباری هجوم  
 فلک سیر شد مهر کیتی فروز  
 دگر قتنه خفته بیدار شد  
 ۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند  
 یکی گفت کیر و یکی گفت دار  
 بگردان ز بانگ بگی و بیند  
 تفکها بدست بسرد آوران  
 ز سم ستوران و شمشیر تیز  
 دلیران بهم از دو سو بیدرنک  
 ستمگر عدو را در آن رستخیز  
 شدند از نبرد آزمایی ستوه  
 زمینان گریزان حصاری شدند  
 همی بود ازان سیل هامون شتاب  
 ۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ  
 چو گشتند عاجز ز چندین جهات  
 بجز اینکه ساینند روی نیاز  
 دو باره ز کرده پشیمان شوند  
 سپه سروران هراتی سپاه  
 ز تیغ یلان در امان آمدند  
 پس از خاکبوسی برسم ادب  
 که کیهان خدیوا بود تا جهان  
 فلک قبه بارگاه تو باد  
 پیش تو کر روسیاهیم ما  
 ۲۱۰۰ زالطاف عامت نباشد بنید

کشید آفتاب جهان سوز تیغ  
 پراکنده شد با گروه هجوم  
 جهانگیر کردید سلطان روز  
 بلا را ییاری طلبکار شد  
 غریبش کنان همچو شین آمدند  
 قیامت شد از کیر و دار آشکار  
 فلک گفت تا کی ملک گفت چند  
 بلای سپاه ازدهای دمان  
 زمین برق خیز آسمان خاک بیز  
 در آویختند همچو شیرو پلنگ  
 نه پای قرار و نه دست ستیز  
 زقر و شکوه یلان بنی شکوه  
 ستیزنده در قلعه داری شدند  
 دران ملک تا هشت ماه انقلاب  
 بافغان ز قحط و جدل عرصه تنگ  
 ندیدند راهی برای نجات  
 بدرگاه فرمانده سر فراز  
 امانخواه از خان خانان شوند  
 بزرگان ابدالی رو سپاه  
 بدربار صاحبقران آمدند  
 بیوزش بدینسان گشادند لب  
 بود دولت و عمر تو جاودان  
 جهان زیر قر کلاه تو باد  
 ز تقصیر خود عذر خواهیم ما  
 که ما را نسازی ز خود نا امید

پناهی نداریم جز در کھیت	پس از این سرما و خاک رھت
پذیرفت دارای کیتیستان	ز راه مروت امان دادشان
بزرگی زافغان غنی خان بنام	که از اولش گشته از جان غلام
در آن ملک سرحد نگھدار کرد	چو افراسیابش سپھدار کرد
باو داد از حد خاور زمین	الی زابلستان و داور زمین
چو آن ملک را کار انجام یافت	دگر باره سوی خراسان شتافت (۱)
بیا ساقی آن بادۂ نشاء خیز	کزو خیل غم رونهد در کریز
بمن ده که در مذهب من حرام	بود ز ندگی بی می لعل فام
بیا مطرب ای رونق بزم عیش	که ایام دارد چو من عزم عیش
قضا را سر عشرتست و نشاط	فکن دست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰
ز دلها ملال و الم گشته دور	ز عشرت جهانست دار السروز

**توجه نواب صاحبقران گیتیستان پغراسان و خراسنگاری**  
**شاهزاد در او در سجاده عیش و گاهرانی و عشرت نشستن**

زند شانه مشاطۂ نازنین	بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فر مانده سر فراز	بسوی خراسان چو بر کشت باز
بفرخ ترین فصلی از روزگار	که شد مژده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر	در آمد در ایوان یلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تندرو	ز مشک ختن برد عنبر کروز
ز سرین و کل هر بدست زمین	شد از خر می رشك خلد بنین
قضا بسکه روی عروس جهان	بیسار است مانند مشاطگان
تو گفتی که هر هفت کرده نگار	که شد دلربا شاهد روزگار

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ می باشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی در سال ۱۱۴۴ دانسته اند .

۲۱۲۰ فلک کشت از ابرس نجاب پوش  
 ز بوی ریاحین هوا عطر ییز  
 بسرو بگردون سر افراخته  
 ز دیدار گل کام بلبل گرفت  
 کشوده صبا برفق از روی گل  
 شقایق درخشان چنان در چمن  
 نموده صبا معجز عیسوی  
 سر زلف سنبل قضا دسته بست  
 زبان کرده بسرو سوسن دراز  
 ییزم گل و لاله در مرغزار  
 ۲۱۳۰ نسیم صبا گشته عنبر نثار  
 نما یافت قوت چنان از هوا  
 بعشرت ز فرخندگی کامیاب  
 که مه طلعتی را شود مشتری  
 پری پیکری بود بس نازنین  
 قدش سرو نازی ز گلزار حسن  
 باندازه رفتار آن سرو ناز  
 دو ابروی مشکینش از دلبری  
 در آفاق جفت دوا بروش طاق  
 دو هندوش افکنده بر ماه شست  
 ۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سرفراز  
 چراگاه آهوش صحرای دل  
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند  
 شبش خادم سنبل عنبرین

زمین شد ز سبزه زمرد فروش  
 ز سنبل چمن چون ختن مشک خیز  
 فلک آشیان بست چون فاخته  
 نسیم صبا بوی سنبل گرفت  
 معطر جهان کشت از بوی گل  
 که منشور دادش سهیل یمن  
 بر آورده نرگس کف موسوی  
 سمن نیز طرف کله بر شکست  
 شده قمری از سرو دستان نواز  
 شده کبک نایی و چنگی هزار  
 چو چین سر زلف مشکین یار  
 که زنگار شد سبزه آینه را  
 چنین خواست نواب مالک رقاب  
 بعقد آورد رایگان گوهری  
 ز نسل سلاطین ایران زمین  
 رسیده بمعراج ازو کار حسن  
 غزال حریم حرم عشق باز  
 کشیده کمان بر مه و مشتری  
 فتاده مه از رشک او در محاق  
 دو جادوی مخمورش از غمزه مست  
 دو چشمش دو آهوی روباه باز  
 ز کیسوش زنجیر بر پای دل  
 بهر حلقه صد فتنه اش پای بند  
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیاه بسته بر گل نقاب	نموده شبی روکش آفتاب
شبش ها له بسته بمه بی کزاف	بگرد گلش سنبل اندر طواف
دومیکون لبش شگر خوشگوار	دو زلف کجش عنبر تابدار
رخش داده از باغ رضوان نشان	سر زلفش آشفته در پاکشان
دهانش ز هستی فتاده کنار	ره نرگش را گرفته خمار
پریزاد کلروی نسرین بدن	سپی سرو خوشخوی سیمین ذقن
رخش مهر رخشنده بی زوال	بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
چمان چون خرامنده سروچمن	درخشان رخس چون سهیل یمن
دوبرک گلش سوسن مشک پوش	دو لعل لبش شهد شگر فروش
بت پریان پوش مشکین کمند	مکرر بود شگرش به ز قند
بود تازه از زلفش ایمان حسن	نمک شگرش بر سر خوان حسن
شکر شور پیش شکر خا لبش	بود روکش روز مشکین شبش
بود زانش لعلش آبی کهر	سوادى بود ز آفتابش قمر
بگلبرك او گشته سنبل حجاب	شبش سایه افکنده بر آفتاب
سمن بر دلارای گل پیرهن	شکر لب گل اندام غنچه دهن
خرامان سهی سرو زهره جبین	بقدر آنچنان و برخ اینچنین
فرستاده سویش خدیو زمان	اساس عروسی برون از کمان ۲۱۶۰
دو صد اشتر بردعی <sup>(۱)</sup> پر ز باز	ز یاقوت و لعل و در شاهوار
حجازی هیونان زرینه رنگ	کرانبار از الوان چین و فرنگ
ز دیبای یزدی زیاد از حساب	زکاتی <sup>(۲)</sup> قلمکار چندین دواب
حریر و قماش از تخیل برون	زر و سیم از حصر و از حد فزون
بخروار عنبر بمن مشکنا ب	ز اقسام هر تحفه بی بی حساب
هزاران غلام مرصع کمر	بحسن و بقدر بهتر از یگد کمر
کنیزان گرچی نسب بی شمار	چومه هر یکی شهره روزگار

(۱) نام شهری بوده در آذربایجان ولی اکنون جزو خاک روسیه شورویست

(۲) کات قصبه بیست از بلاد خوارزم

کهن کد خدایان دانش نصیب  
 بآیین اهل نشاط و سرور  
 ۲۱۷۰ رساندند بلبقیس ایام را  
 بعالی رواق سلیمان عصر  
 در ایوان عیش از طرب کامران  
 فضیلت مآبان دانش پناه  
 بتمکین و شوکت بعز و وفار  
 بسپنه دو دست ادب جا بجا  
 چو شد مجلس عالی آراسته  
 خطیب فصیح بلاغت شعار  
 بآیین شرع رسول عرب  
 در آورد بلبقیس را در زمان  
 چو از خطبه و عقد پرداختند  
 ۲۱۸۰ نمودند دامان حصار پر  
 صراحی بمجلس قد افراز شد  
 شد عشرت فرا از می لعل فام  
 غجک نغمه عیش آغاز کرد  
 دف عیش مطرب زبس کرد ساز  
 چنان شد نوا سنج قانون و عود  
 چنان ساز مطرب نمود عود را  
 نواگر بتان، رود بنواختند  
 بآهنگ آواز خنیاگران  
 شکر خنده خوبان آتش عذار  
 ۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست

مهین بانوان فسونگر فریب  
 بشادی قرین و ز اندوه دور  
 پریشو نگاری کل اندام را  
 بقصر سر سرفرازان عصر  
 مربع نشین کشت صاحبقران  
 خوانین گردنکشان سپاه  
 نشستند اندر یمین و یسار  
 ستاندند خدمتگزاران بیا  
 ز گردن فرازان نو خاسته  
 پس از حمد و شکر خداوند کار  
 که بر ممکناتست ذاتش سبب  
 بعقد سامیان جم پاسبان  
 بخورشید مه را قرین ساختند  
 زسیم و زرو لعل و یاقوت و در  
 کمانچه بقانون هم آواز شد  
 باهل طرب ساقی نیک نام  
 مغنی نوای طرب ساز کرد  
 شد از مهر و مه چرخ دستک نواز  
 که رقصید زهره بچرخ کبود  
 که زد نغمه اش طعنه داود را  
 پی رقص، خوبان قد افراختند  
 نمودند رقص روانی بتان  
 گرفته بکف مجمر زرنگار  
 سمنبر بتان دسته گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو  
 یکی بر قمر بسته مشکین پرند  
 دل سنبل از طره بشکستگان  
 ز هر هفت خود را بیاراسته  
 یکی عود سوز و یکی مشکسای  
 بگلبرگ سنبل فرو ریخته  
 ز خوبان کلروی غنچه دهن  
 دوصد، مه بیک برج رخشان شده  
 بزوی هوا پیر کردون، کلاه  
 مهین چهره پرداز کدبانوان  
 عروس سراپرده ناز را  
 پی رونمایش برداختند  
 بمشکین کمندش فکندند تاب  
 ز گلگونه اش زیب دادند چهر  
 رخس زان سفید از سفیداج شد  
 گلش را ز گلگونه کردند آل  
 چنانش فروزنده کردند چهر  
 چو آرایش حسنش انجام یافت  
 چو بانوی حجله نشین سپهر  
 بمجلس زبس سوخت شمع و چراغ  
 شد از شمع و کافور زرین لکن  
 شبستان بهشتی پر از حور گشت  
 چو هنگام خوابیدن ناز شد  
 سرافراز خاقان کردون جلال

بچوگان کیسو ز شب پرده کو  
 یکی بر خورافکنده شبگون کمند  
 سهی قد کمر تنگ بر بستگان  
 برخسار چون ماه ناکسته  
 یکی دلفروز و یکی جانفزای  
 بکافور مشک ختن پیخته  
 ز زیبا نگاران شیرین سخن  
 بیک روز صد مهر تابان شده  
 ز شادی بینداخت از مهر و ماه  
 بمشاطکی تنگ بسته میان ۲۲۰۰  
 شکر لب پریراز غماز را  
 بآینه اش روبرو ساختند  
 ز شب پرده بستند بر آفتاب  
 شفق را کشیدند بر روی مهر  
 که خورشید بر صبح محتاج شد  
 برویش ز عنبر نهادند خال  
 که از دیدنش خیره شد چشم مهر  
 ز نظاره اش آینه کام یافت  
 چو خورشید بی پرده بنمود چهر  
 گم اندر جهان گشت شب را سراغ ۲۲۱۰  
 جهان پر ز برق سهیل یمن  
 ولیکن ز ناهجرمان دور گشت  
 سرا پرده خلوتگه راز شد  
 چو شد شوقمند شراب وصال



بسوی حرم آمد از بارگاه  
 چو بنشست بر تخت نیک اختری  
 چو سر رشته زلفش آمد بدست  
 کمره باز کرد از سمن سا شبش  
 گهی قند او را مکرر مکید  
 ۲۲۲۰ که از کلشن عارضش چید کل  
 گهی عنبرین سنبلس دسته بست  
 با هو گهی شیر میکشت چیر  
 بسحر و فسونش نمیکشت رام  
 پس از شیوه رسم و آیین ناز  
 شد از گرمیش نرم آن شق کمان  
 شد از یاده وصل او نیم مست  
 چه گنج نهانی که در روزگار  
 ز لولو بدانگونه یاقوت خست  
 ز کلبه گک تر بلبلی کام یافت  
 ۲۲۳۰ بسرچشمه بی نور، ماهی فکند  
 ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند  
 لبالب شد از در بلورینه جام  
 گل سرخ او شاخ مرجان گرفت  
 تبرزد گدازنده شد در کسلا ب  
 مه و مهر با یکدگر بهره ور  
 شکر خواب کردند با هم دو تن  
 خوش آنکو بکامش بود روزگار  
 بزمش نوازند عود و رباب  
 ز برج شرف از بلند اختری

نمودند با هم قران مهر و ماه  
 شد از مهر آن ماه را مشتری  
 ز عتاب تر نرخ شگر شکست  
 بر آورد شور از شکر خا لبش  
 گهی سیب او را بدندان کزید  
 که از باده وصل او خورد مل  
 گهی چمن مشکین کمندش شکست  
 که آهو بدرمیزد از چنگک شیر  
 ز بوس و کنارش نمی یافت کام  
 در الفت آن عشوه گر کرد باز  
 گرفتش در آغوش مانند جان  
 بگنج نهانش در آورد دست  
 نیفتاده هرگز برو چشم مار  
 که خون از دل چشمه لعل جست  
 بتنگک شکر طوطی آرام یافت  
 در آمیخت خرما ی تر را بقند  
 ز لولو بکلبه گک شبنم فشاند  
 روان گشت برسیم سیماب خام  
 ز لعل آب یاقوت رمان گرفت  
 قران کرد با مشتری آفتاب  
 نهادند بر بالش خواب سر  
 چو بادام توام بیک پیرهن  
 شود دولتش رهبر و بخت یار  
 دهد ساقی گلعدارش شراب  
 قمر منظر را شود مشتری

سر زلف مشکینش آرد بچنگ	کشد هم چو جانفش در آغوش تنگ ۲۲۴۰
ز باغ جمالش دلی وا کند	لب لعل او را شکر خا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب	شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند	بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ایشمع خورشید سوز	شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست	اگر صاف نبود ترا دزد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب	صدای خوشت لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن	نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی کلعذار	نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن هرایض اهل عراق و آذربایجان بخدمت صاحبقران از افعال  
پادشاهزاده و طغیان احمد پاشا و هزیمت نمودن از خراسان باصفهان

عطارد رقم منشی بی قرین	بدین گونه کردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار	خدیو جهم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
بفرخندگی در خراسان زمین	براحت چو گردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان	کند ترک لشکر کشی در جهان
چو آساید از زحمت لشکری	خدا را نماید ستایشگری
کند شیوه انزوا اختیار	چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود هممنشین	شود همچو زهاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا	کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند	بسان براهیم ادهم کند
بجز اینکسه عزلت شود پیشه اش	نمیگشت چیزی در اندیشه اش
چو جمشید خورشید زرین کلاه	بر آمد بفیروزه کون بارگاه
خرامید خاقان قرّخ مآل	ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

سپه سرورانش بصد احترام  
 همی خواست تا با سپه سروران  
 رسانند خدام عالیجناب  
 که فوجی ز اعیان ایرانیان  
 شتابان رسیدند از کرد راه  
 پی عرض مطلب برسم ادب  
 چنین یافت فرمائش عز صندوق  
 مشرف چو گشتند اهل نیاز  
 پس از شیوه احترام و ادب  
 ۲۲۷۰ که ای معدلت گستر کامگار  
 از آیین و افعال شهزاده داد  
 ز روزی که کردی تو ای کامجو  
 نمودی سرافرازش از تاج زر  
 بر احوال لشکر پرداخته  
 بعهدش شد از کثرت اختلال  
 نباشد بجز عشرتش پیشه‌یی  
 بعهدش بهر مملکت سرکشیت  
 بهر گوشه رایت فرازی بود  
 ز طغیان دشمن در ایران زمین  
 ۲۲۸۰ ندارد رفاهیتی هیچکس  
 چنان ریخت افعال طرح اساس  
 خصوصاً سپهدار اقلیم ۴۰  
 در رحم و انصاف از کینه بست  
 چنان کرد ایران زمین را خراب  
 ز تبریز و از گنجه و ایروان

پس از آنکه کردند عرض سلام  
 نهان راز خود را نماید عیان  
 بعرض جهانگیر مالکرقاب  
 ز تبریز و قزوین و از اصفهان  
 بدل شکوه دارند از پور شاه  
 ز صاحبقرانند رخصت طلب  
 که یابند تشریف حین حضور  
 بیابوس فرمانده سر فراز  
 بشکوه بندینسان کشادند لب  
 بگیتی بود دولت پایدار  
 از آن دور از دولت افتاده باد  
 نگین سلیمان در انگشت او  
 بفرماندهی کردیش نامور  
 لوای بزرگی نیفرخته  
 رعیت پریشان و آشفته حال  
 بجز مستیش نبود آندیشه‌یی  
 بهر مرز دارای لشکر کشیت  
 بهر قریه نوبت نوازی بود  
 بجز خاک پاک خراسان زمین  
 بآرام نبود کسی همنفس  
 که ازدزد باشد عس درهراس  
 که کم فرصتی کرده بر خود لزوم  
 بر آورد هر سو بتاراج دست  
 که از شورش بحر گردد حباب  
 الی ملک قزوین و کرمانشهان

لوای خرابی برافراشته  
 نگردید شهزاده اش همنب-رد  
 بروم آنقدر رفت از ایران اسیر  
 چه عرضت کنیم ای خدیو زمان  
 بملکی که دشمن گذارد قدم  
 کنون دادرس جز تو چون نیست کس  
 چو صاحبقران این سخنها شنید  
 بر آشفست از روی غیرت چنان  
 همی سود برهم ز افسوس دست  
 شد از درج یاقوت گوهر فشان  
 که کشور بنادان سپردن خطاست  
 بنا بخردان تخت و افسر مده  
 بملکی که جاهل شود پادشا  
 شهی را که میخواره وارث شود  
 طمع داشتن هوشیاری زمست  
 ز خردان بزرگی طمع داشتن  
 نیاید زنا اهل تدبیر ملک  
 مجو فیلسوفی ز دور از هنر  
 ز حنظل توقیع مکن شهد ناب  
 خرد جستن از مرد ابله سیر  
 دریغا ز تصدیع بسیار ما  
 بتسخیر ایران قریب دو سال  
 شمردیم بر خویش راحت حرام  
 بوارث سپردیم ملک پسر  
 که شاید ز لطف خدا در جهان

ز آبادی آثار نگذاشته  
 ز نا مرد آید کجا کار مرد  
 که عاجز بود از شمارش دیس  
 که روشن بود پیشت آینه سان  
 وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰  
 بدولت بفریاد ایران برس  
 سرانگشت خود از ندامت گزید  
 که مویش در اندام شد چون سنان  
 پس از ساعتی چونکه خشمش نشست  
 خطاب اینچنین کرد با حاضران  
 بمیخواره تاج و نگینا رواست  
 بگل خوار قند مکرر مده  
 نماند سپاه ورعیت بجای  
 بهر لحظه صد فتنه حادث شود  
 بانگشت پا گوش خاریدنت ۲۳۰۰  
 بود مهر را با گل انباشتن  
 بود کار دشوار تعمیر ملک  
 مکن خواهش گوهر از پیله ور  
 مجو چشمه خضر را از سراب  
 طلب کردن از بید باشد ثمر  
 هم از زحمت و رنج و آزار ما  
 نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال  
 کشیدیم از سرکشان انتقام  
 نهادیمش اکیل شاهی بسر  
 بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشه انزوا  
 بخلوت نشینی نمایم خو  
 طلبکار خضر عنایت شویم  
 کنون از قراری که کردند عرض  
 که باشان و شوکت بایران زمین  
 نمایم تعیین شاه نوی  
 که شاهی نمی آید از پور شاه  
 چو آیین مستان بود پیشه اش  
 بجمعی که بر عشرتش رهبرند  
 ۲۲۲۰ بیاید فرستاد از اصفهان  
 که آب و هوایش بود سازگار  
 پس از کار تغییر و تبدیل شاه  
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر  
 کنیم از عدالت جهانرا چنان  
 چو از یمن اقبالم ایران زمین  
 پس آنکه بشوکت از آنمروز و بوم  
 بقیصر نمایم رزم و نبرد  
 کنیم آنچهانش ز لشکر کشی  
 نمایم باوی از آن بیشتر  
 ۲۲۳۰ بشوکت ذکر باره زانسرزمین  
 کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما  
 بحق آشنا دور از خود شویم  
 چو در سخنهای صاحبقران  
 نهادند بر سینه دست ادب  
 که ای آفتاب سپهر جلال

نشینیم مشغول ذکر خدا  
 بمحراب طاعت گذاریم رو  
 انیس و جلیس هدایت شویم  
 بنوای ما چون نمازست فرض  
 عزیمت کنیم از خراسان زمین  
 کنیمش ز کشور گشایی قوی  
 برازنده اش نیست تخت و کلاه  
 بغیر از طرب نبود اندیشه اش  
 بشرب مدامیش همساغرنند  
 بملک فرحناک ما زندران  
 بطبع طرب پیشه میگسار  
 شویم از ستم پیشگان کینه خواه  
 در ایران زدشمن نمایم اثر  
 که بر گله گردد غضنفر شبان  
 شود رشک افزای خلد برین  
 نمایم آهنگ تسخیر روم  
 که کم فرصتی را بخود شیوه کرد  
 که در خاطرش نگذرد سرکشی  
 که آورده ایرانیان را بسر  
 نمایم آهنگ خاور زمین  
 گهرهای ناسفته سفتیم ما  
 مسیح جهان تجرد شویم  
 کشیدند بر گوش جان حاضران  
 بمدح و ثنائش گشادند لب  
 فتد اختر دشمنت در وبال

چو خورشید، تیغت جهانگیر باد  
 پسندیده، رای چو رای تونیست  
 بدانسانکه نواب صاحبقران  
 چو خورشید اگرا ز خراسان زمین  
 نیارد برون تیغ کین از نیام  
 گزیند ز فرمانروایی کنار  
 ز طغیان سیلاب گردنکشان  
 پس از آنکه شد عرض مطلب تمام  
 غریب و روارو بکیوان رسید  
 بدریای لشکر تلاطم فساد  
 فلك قدر خاقان نصرت شعار  
 برخش سعادت بدانسان نشست  
 روان گشت بالشکر بی حساب  
 شکوهش چو مهر از خراسان زمین  
 ز خورشید جاهش همه سرکشان  
 بغیر از دو سر هنگ محشر هجوم  
 با جلال چون بر صفاهان رسید  
 چنین داد فرمان بنام آوری  
 که شهزاده را با کسانی که او  
 بجمعی که باشند اهل طرب  
 ازین بوم و بر با سرا پردگان  
 شب و روز او را پرستار باش  
 مه رایت آسمان گیر باد  
 بدانش سر ما چو پای تو نیست  
 شد از درج یاقوت گوهر فشان  
 شکوهش نتابد بایران زمین  
 نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰  
 کند شیوه انزوا اختیار  
 ز بنیاد ایران نماند نشان  
 بحکم خدیو فلك احتشام  
 ز رفعت علم سر برگردون کشید  
 روان گشت طوفان آتش چو باد  
 هژبر زمان شیر دشمن شکار  
 که بر پشت صرصر سلیمان نشست  
 ظفر همچو اقبالش اندر رکاب  
 چو تابد بر ملک ایران زمین  
 بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰  
 یکی از شه روس و دیگر ز روم  
 دو روزی زرنج سفر آرمید  
 که بودش ز اسپهبدی برتری  
 بایشان ز هم مشربی کرده خو  
 جلسند همراه وی روز و شب  
 بعزت ببر سوی مازندران (۱)  
 چو او مست گردد توهشیار باش

۱- میرزا مهدیخان خلغ شاه طهماسب را در ماه ربیع الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین در وقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده اند پس از خلغ شاه طهماسب اسم سلطنت بر عباس میرزا طفل هشت ماهه وی گذاشتند و دوسه سال او پادشاه بود و نیابت سلطنت را نادر شاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مرا و	مهیّا نما زود بی گفتگو
چنان خدمتش کن که در هیچ حال	نگردد پیرامن او ملال
۲۳۶۰ بحکم خدیو سلیمان سریر	شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر بماند دران	روان گشت از کشور اصفهان (۱)
پس آنکه جهانگیر کشور گشا	بنام علی بن موسی الرضا
ز روسیم را کرد زینت طراز	از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر	بویرانه ام پرتو افکن ز مهر
بمن ده از آن باده لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصه تنگ
از آن می که خواندش اهل طرب	جگر گوشه خوشه بنت العنب
بیا مطرب آهنگ کن ساز را	بشوران چو عشاق شهنساز را
بآهنگ یک نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز
که تا چند چون زاهد مرده دل	بکنجی نشینم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران به تسخیر بغداد و محاربه با احمد

باشا سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو سلیمان نکین	صف آرای پیکار شد اینچنین
چو گردید فارغ بسی تمام	ز تغییر و تبدیل و نظم و نظام
بنام آوران داد فرمان چنین	که ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در اصفهان	بطبع همایونم آید گران
ازین زحمت و رنج و آزارها	جناب مرا بود اگر مدعا
که همراه آرام کردم انیس	شب و روز کردم براحات جلیس
بدولت چرا در خراسان زمین	نمی گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن	بتصدیع خود را در انداختن

۱- بعضی از مورخین نوشته اند شاه طهماسب راپس از خلع از راه یزد بمشهد مقدس بردند.

که هریک بود کار چندین دبیر	نبد هیچ غیر از دو امر خطیر
که وضعش بهم خورده از دشمنان	یکی نظم ایران جنت نشان
رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰	یکی آنکه آیین اثنا عشر
شده گرچه فی الجمله صورت پذیر (۱)	ز فضل خداوند پوزش پذیر
بنحوی که باشد مرادم چنان	ولیکن نگردیده تا این زمان
کنم عزم تسخیر اقلیم روم	بود خواهم این که زین مرز و بوم
بخورشید جاهش در آرم زوال	بقیصر نمایم شکوه و جلال
کنم خانه جغد آن بوم را	بهم بر زنم کشور روم را
بگیرم ز فرمانده روس باج	ستانم ز سرهنک لکزی خراج
بزیست نکین آورم سندر را	مسخر کنم کشور هند را
ز خوارزمی کینه جو بیدریغ	چو باج غلامی ستانم بتیغ
پس از آن دگر تا چه خواهد خدا	شوم رایت افراز چین و ختا
کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰	هر آن در که افشاند صاحبقران
بدیشان رساندند کای کامگار	بعرض همه یک زبان شمع وار
فزونتر ز انجم سپاه تو باد	جهان زیر قر کلاه تو باد
جهانت هوا دار و بخت غلام	بود گردش آسمانت بکام
بحکمت مطیعیم سازنده ایم	همه از دل و جان ترا بنده ایم
بنیروی اقبالش اندر جهان	بود رای ما رای صاحبقران
زبانی نه بل از دل و جان کنیم	بچیزی که فرمان دهد آن کنیم
بشمشیر از ما سر انداختن	بشوکت ازو رایت افراختن
ازو امر و اجرا نمودن ز ما	ازو عزم و کشور گشودن ز ما
بچوگان تیغش نمایم گو	نماید سر قیصر ار خواهش او
بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰	مطیعش نگردد اگر شاه روس
پی رزم و پر خاش لشکر کشد	بحکمش شه هند اگر سر کشد

۱- در هر دو نسخه موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماً تصرف و اشتباه کاتب میباشد .



نماییم با تیغ کینش چنان  
 امام یمن گر نکردد مرید  
 نماییم خاقان چین را اسیر  
 بگیریم باج از سپهدارزنگ  
 باقبال نواب صاحبقران  
 که يك كس ز اسكندر نامدار  
 پس از عرض اخلاص نام آوران  
 غریو روارو چنان شد بلند  
 ۲۴۱۰ بغرید از کوهه زنده پیل  
 هزبر عدو بند کشورستان  
 بر آورد پا در رکاب ظفر  
 بر افراخت رایت بغر و شکوه  
 ز سم ستوران زرینه زین  
 عیان مهچة رایت دلپسند  
 فلک سا علمهای پرچم سیاه  
 دلیران جوشن قبا فوج فوج  
 بقربان گردان کیسانی کمان  
 تر از وی فولاد سنج رسا  
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین وزیب  
 در آویخته پرچم طوقها  
 زرین قبه ها در سپرها عیان  
 در آهن قبا نامداران جنگ  
 برای جگر کاوی کینسه کیش  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 گذر کرد لشکر بغر و شکوه

که گیرند عبرت از و سرکشان  
 نمایمش از زندگی نا امید  
 سپهدار خوارزم را دستگیر  
 هم از شهریاران ملک فرنگ  
 جهان را مستخر کنیم آنچنان  
 نگوید سخن تا بود روزگار  
 بحکم خدیو ممالک ستان  
 که بنیاد افلاک از جای کند  
 چو رعد خروشنده کوس رحیل  
 باهنک بغداد از اصفهان  
 سعادت قرین دولتش همسفر  
 در آمد تزلزل با شوند کوه  
 زمین آسمان آسمان شد زمین  
 چو کف الخضیب از سپهر بلند  
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه  
 چو دریای آهن که آید ب موج  
 چو قوس قزح در بلند آسمان  
 بر افراخته سر باوج سما  
 ز نصر من الله وفتح قریب  
 چو کیسوی خوبان بالا بالا  
 چو خورشید رخشنده در آسمان  
 بدانسانکه در موج دریا نهنگ  
 یکی بسته ترکش بپهلوی خویش  
 که سر گیر داز خصم سرکش بچنگ  
 چو سیل بهاری ز الوند کوه

چو دریای پرشور آشوب خیز  
 پی رزم، پاشای قیصر شکوه  
 ز بغداد با لشکر بی حساب  
 ز هر دو طرف از برای مصاف  
 سلامت ازان معرکه پا کشید  
 وفا شد بسیمرخ هم آشیان  
 ز روی عداوت دو محشر حشم  
 بنوعی فکندند طرح ستیز  
 بزه آشنا گشت چاچی کمان  
 ز بیم اجل دل تپیدن گرفت  
 ز کرد آنچنان گشت گیتی سیاه  
 ز سم ستوران زرین قطاس  
 غریو آنچنان کرد زرینه کوس  
 بسی خورد گرز و تبر زین بفرق  
 بسی صید شهباز روح روان  
 نهال سنا نهای گردان ز سر  
 چو ابرو و مژگان کافر دلان  
 یلان را چو زنجیر زلف رسا  
 چنان آسمان کرد آمیز شد  
 بغیر از کمند اندران ولوله  
 سپرها فتاد اندران انقلاب  
 بدانگونه سوزاند آتش تفکک  
 چو مو خار ماهی ز گرز و تبر  
 زخنجر جگر چاک شد بیدریغ  
 کله خود افتاده از سر نکون

بیغداد آن سیل شد موج ریز  
 تزلزل در افکند بر دشت و کوه  
 روان گشت چون سیل هامون شتاب  
 صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰  
 ز وحشت مروت ز دلها رمید  
 بگیتی نماند از محبت نشان  
 در کین کشادند بر روی هم  
 که از یاد رفت عرصه رسته خیز  
 جگر شد خدنگ بلا را نشان  
 زرخ رنگ گردان پریدن گرفت  
 که مهر جهات تاب کم کرده راه  
 بهم خورد ارض و سما را اساس  
 که لرزید نه گنبد آب و نس  
 چو کشی زمین گشت در آب غرق ۲۴۴۰  
 بر آمد خدنگ از کمین کمان  
 شده همچو سرو روان بارور  
 بهر گوشه در فتنه تیرو کمان  
 گلو گیر میشد کمند بلا  
 که غربال، خاک فنا ییز شد  
 که، صد شیر دیده بیک سلسله  
 نکونسار در موج خون چون حباب  
 که برخاست گرد از نهاد فلک  
 بر آورد از مهره کاو سر  
 سراز تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰  
 پر از خون چو جام می لاله کون

ز فریاد مرد و ز کرد سوار  
 ز خون دهر شد بحر و آمد بموج  
 در آن عرصه بد تر از رستخیز  
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ  
 چو دیدند گردان رستم مصاف  
 بفرمان دارای کشور ستان  
 یا قبال خاقان قیصر غلام  
 بفیروزی و فتح رهبر شدند  
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد  
 ز آورد که روی بر تافتند  
 بلی شورش تند سیل بلا  
 نیاید ز ماهی مصاف نهنگ  
 کند صعوه با باز چون اشتم  
 کبوتر کشد گر حشر بحساب  
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیج  
 غم بین در آورده از پای چون  
 که از غصه تا کی زبون او فتم  
 بمن ده که گردیده واجب بمن  
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن  
 مخالف مشو با من بی نوا  
 نیم کمتر از نی پی همدمی

زمین بی سکون آسمان بی قرار  
 زمین شد غبار و در آمد باوج  
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز  
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
 که افشرد پاخصم چون کوه قاف  
 ز مردی یلان با ظفر همعنان  
 کشیدند تیغ ظفر از نیام  
 بقلب عدو حمله آور شدند  
 که در پیش طوفان نشاید ستاد  
 درین ، صرغه خویش را یافتند  
 کند سد اسکندری را ز جا  
 کجا حد رو باه جنگ پلنگ  
 ستاره شود پیش خورشید کم  
 پراکنده میسازدش یک عقاب  
 بود زندگی بی وجود تو هیچ  
 مرا دست گیر از ایای کنون  
 چو لاله دل پر ز خون او فتم  
 رود بی می ناب جانم ز تن  
 ز آه دلم ورنه اندیشه کن  
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا  
 توان همنفس شد بما همدمی

## معاربه نواب صاحبقران با نوبال پاشا سرهنگر قیصر و مراجعت از آن

بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نکارنده نقاش مالی قلم	چنین کرد این داستان را رقم
که دارای جم جاه آیین ظفر	پس از فتح پاشای رومی حشر
برافراخت رایات کلکون پرن	در اطراف بغداد شد خیمه زن
فلک سیر شد قبه بارگاه	چو مهر جهاقتاب رخشنده ماه
ز زنگار کون خیمه ها شد عیان	بهر گل زمینی دو صد آسمان
بهم بافته خیمه های طناب	چو کیسوی شکین پرییچ و تاب
پی دیدن قبه بارگاه	فتاد از سر پیر گردون کلاه
هژبران خونخوار از آب شط	گروهی گذشتند مانند ببط ۲۴۸۰
گرفتند بغداد را در میان	چو گردون که گرددمحیط جهان
ره رفت و آمد چنان گشت سد	که بر شهر پرنده بی پر نزد
ز دست هژبران رستم جدل	که از بیمشان میهراسد اجل
خلاصی نمیافت جنبنده بی	جز ایشان نمیبود سر زنده بی
مسخر نمودند از کاظمین	الی کشور حله و مشهدین
نمانند اثر اندر آن مرز و بوم	ز اعراب و از لشکر شاه روم
ز طغیان آن سیل هامون شتاب	در افتاد در بحر و بر انقلاب
از آن تند باد مخالف شکن	بسی نخل امید شد ریشه کن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف	پر از سیل خون گشت بحر نجف
تلف آدمی گر بدینسان شود	بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
بدینگونه مردان جنگ آزما	در آن بوم بودند کشور گشا
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ	ز بیداد گردان فیروز جنگ
همی خواستند از خدیو زمان	بجویند راه نجات و امان
که نا که زیغمایان سپاه	گروهی رسیدند از گرد راه

رساندند بر عن حق صاحبقران  
 ز دربار قیصر یکی نامدار  
 نبرد آزما سرکش و پیل زور  
 دلیر و عدو بند ورستم جدل  
 برافراخته رایت سرکشی  
 ۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد  
 همه کرد و نام آور و تند خو  
 ز فرّ نفیرش بلا در گریز  
 نمایان شود چند روز دگر  
 خروشان چو سیلاب دریا ستیز  
 خدیو جم آیین ازین گفتگو  
 بفرمود با سروران سپاه  
 یکی کینه جویانه از بهر رزم  
 سپاهش فزونتر ز حد شمار  
 کنون از پس دفع آن بد کهر  
 ۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مصاف  
 از آنجا سحر که بعزم شکار  
 در آیم آنسان بقلب عدو  
 بیندیم دستش بخمّ کمند  
 همه کار گاهش بیغما بریم  
 بنصرت چو گردیم باز از ستیز  
 چو شد رأی ثواب صاحبقران  
 بحکمش هژبران بعزم درست  
 فکندند در بحر و بر اضطراب  
 بتعجیل چندی چوطی گشت راه

که ای داور آسمان آستان  
 چو رویین تن اسپهبد روزگار  
 دماغش پر از باد کبر و غرور  
 گریزان بود از شکوهش اجل  
 نمود و پی رزم لشکر کشی  
 نهایت ندارد بسان عدد  
 تهمتن صفت رزم و پر خا شجوه  
 ز فریاد کوشش اجل تند خیز  
 درین سرزمین از شکوهش اثر  
 بگر کوه اکنون شده موج ریز  
 ز غیرت بر آشفته شد تند خو  
 که ای نامداران نصرت پناه  
 نمودست از کشور روم عزم  
 بود هر یکی رستم روزگار  
 بدینگونه رأیم شود جلوه گر  
 که شمشیر ایشان ندیده غلاف  
 لوا بر فرازیم قزاق واز  
 که در خواب خرگوش باشد مراو  
 کشان در رکاب آوریمش نژند  
 بجای خود آنگاه رو آوریم  
 بود آن ماملک بغداد نیز  
 پذیرای گردان و نام آوران  
 کمر را پی رزم بستند چست  
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب  
 خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست  
 بگردان سبق جست بد خواه زود  
 بیاراست صف از برای نبرد  
 یلان نیز تیغ از عقب آختند  
 خدنگ دل آزار خارا گذر  
 چنان ریخت مهره تفک روز جنگ  
 زسم باد پایان هامون شتاب  
 چو ماران ضحاک بیداد کر  
 که میخورد پیوسته در هر دمی  
 دم تیغ ها خورد از بس بهم  
 زسهم خدنگ و تفک در نبرد  
 کمند بالا با اجل عهد بست  
 ز بیداد گردان رستم ستیز  
 سپرها فتاد از تفک لخت لخت  
 نی نیزه از تیغ کین شد قلم  
 مه سر علم شد نگون از تفک  
 کله خود ها پر شد از خون ناب  
 همان با جرس کرد گرد نبرد  
 بدان رنگ از موج خونگشت کوس  
 خدنگ بالا اندران انقلاب  
 شد اندر زره خنجر آبدار  
 خزان از تفک کرد نخل علم  
 ز سیلاب خون گل شد از بس زمین  
 ز دست نبرد آوران دلیر  
 بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰  
 برایشان ره آب را سد نمود  
 بر آورد از عرصه رزم گرد  
 بید خواه از هر طرف تاختند  
 چو الماس میسفت لعل جگر  
 که آمد اجل را ازو پا بسنگ  
 رساندند بنیاد کیتی به آب  
 چنان افعی نیزه شد کینه ور  
 دوصد کاسه مغز سر آدمی  
 بدست یلان هر یکی شد دو دم  
 زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰  
 یلان را گلوگیر شد بست دست  
 قضا بی شکیب و قدر در گریز  
 بدانسانکه از ژاله برگ درخت  
 تبر شانه گاو را ساخت خم  
 شد از موج خون آل روی فلک  
 چو در محفل عیش جام شراب  
 که با نغمه مطربان سرمه کرد  
 که شد از شفق گنبد آنبوس  
 ز خونگشت هم رنگ تیر شهاب  
 چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰  
 هم ازوی ملک در فلک کرد رم  
 فروشد فرس تا بقربوس زین  
 که از فتنه جویی نگردند سیر  
 جهانرا ضرورت من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشنگاه  
 یلان هر چه کردند رزم آوری  
 ز گردان بید خواه رستم جدل  
 همی بود کرم عرصه کارزار  
 ز گرمی چنان تفته گردید دشت  
 ۲۵۵۰ ز سم ستوران بجای غبار  
 فلک هر چه بر تر مشویش نشست  
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب  
 علم از تف مهر در کارزار  
 شد از تاب، گلپای نقش سپر  
 بر افروخت چون شمع سروسنان  
 ز بی آبی و از حرارت یلان  
 ز آورد بدخواه ماندند باز  
 چو صاحبقران دید آتجال را  
 چنین داد فرمان بر رزم آوران  
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آوردند  
 پس از آنکه از رزم تابند رو  
 که طالع ز ماروی بر تافته  
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر  
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام  
 که نبود ازین رنج بیهوده سود  
 بحکم خدیو فلک بارگاه  
 ندیدند يك خیمه افراشته  
 همه خیمه و بارگاه سر بس

دمی فتنه نشست در رزمگاه  
 ندیدند از بخت خود یاوری  
 چو سبک سکندر نیامد خلل  
 که خورشید آمد بنصف النهار  
 که شط خشک چون آب شمشیر گشت  
 بروی هوا بر شد از بس شرار  
 هما چون سمندر بر آتش نشست  
 که از جدول تیغ جاری شد آب  
 بر آورد آتش ز خود چون چنار  
 بر ننگ کد آتشی سر بس  
 چو پی نرم شد استخوان کمان  
 شدند اندران عرصه گه خسته جان  
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز  
 یلان بر آشفته احوال را  
 که تابند از پیش دشمن عنان  
 با سایش از رنج جنگ آرمند  
 نماید خیال این چنین کینه جو  
 بر رستم نژادان ظفر یافته  
 پیوید ز دنبال مانند شیر  
 با سائی از وی کشیم انتقام  
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود  
 بینگه نهادند چون رو سپاه  
 نمانده به بنگاه بگذاشته  
 ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مرد چیزی که بنهفته بود  
 دگر باره خاقان جمشید جاء  
 که شد گردش چرخ فیروزه فام  
 همانا که بر مردم این دیار  
 اگر نامداران فرخنده فر  
 ز گلزار نصرت نگشتند شاد  
 درین رزم از آن روی اصحاب دین  
 که بودند مست شراب غرور  
 همی خواست تاحضرت ذوالجلال  
 که لطفش اگر یار نبود بکس  
 بدون مدد کاریش در جهان  
 گر او با تو باشد بروشاد زی  
 چو از وی شوی دور هر ناگست  
 بگیتی خوشا حال آن آدمی  
 کنون بهر گردان بچندین جهت  
 کزین ملک کم سود پر از زیان  
 بملک قلمرو پس از چند گاه  
 بشوکت دو باره باین سر زمین  
 بر آریم شمشیر کین از نیام  
 چو گردد ظفر یار ما در ستیز  
 چو در ریخت از لعل صاحبقران  
 بسوی قلمرو از آنسر زمین  
 بیا ساقی ای مهر دور از زوال  
 ازین بیش میسند افسرده ام

بتاراج بغدادیان رفته بود  
 بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰  
 ز تقدیر ، بغدادیان را بکام  
 شده طالع و بخت و اقبال یار  
 نخوردند از نخل امید بر  
 نباید بدل غصه را راه داد  
 نگشتند با فتح و نصرت قرین  
 قوی دل بشمشیر و نازان بزور  
 نماید بگردان رستم خصال  
 چو تصویر ازو بر نیاید نفس  
 کجا زندگانی نمودن توان  
 ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰  
 کند پایمال جفا چون خست  
 که غافل نباشد ز یادش دمی  
 نباشد بجز این دگر مصلحت  
 بتاییم سوی قلمرو عنان<sup>(۱)</sup>  
 که آرام بگرفته باشد سپاه  
 در آیم از لطف جان آفرین  
 کشیم از سپهدار روم انتقام  
 شود آن ماملک بغداد نیز  
 کشیدند بر گوش نام آوران  
 عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰  
 که از دوریت گشتند ام چون هلال  
 ز ناسازی دهس آزرده ام

(۱) این جنک در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .



که کوثر ز کیفیتش گشته مات	بمن ده از آن شرک آب حیات
ز بار مالالش فراموش کن	خرد را یکجگره بیهوش کن
چو مینافرو ریزم، از دیده خون	که تا چند بی باده لاله گون
غم و غصه روزگارم می‌رس	مغنی بیا حال زارم می‌رس
مخالف مشو همچو لیل و نهار	ازین بیش با این تبه روزگار

**عزیمت صاحبقران از همدان با سپاه نصرت نشان مر تبه دیگر بغداد و دوم باره  
جنگ کردن با توپال پاشا سرهنگر قیصر و گشته شدن آن بد اختر شوم  
بدست غازیان نصرت اثر**

بدینگونه افراسیاب زمان	بشوکت شود با ظفر همعنان
که از ملک بغداد چون روی تافت	قلمرو ز اجلال او زیب یافت
۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه	بپرداخت بر کار و بار سپاه
در گنج جو و سخا را گشود	سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب از حد زیاد	بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت	بهر دل دو صد نخل امید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم و نبرد	بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر از نخست	چو اسباب پر خاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین	رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان	بود زیر فر کلاهد جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام	مطیعت بود طالع و بخت رام
شود همعنان با شکوه ظفر	بزیر نگینت جهان سر بسر
۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب	کند عرصه رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته	دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن	برون پا ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران  
 پس از این خبر سروران سپاه  
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند  
 بجنبید لشکر بر آمد بابر  
 بیچید بر چرخ بانگ درا  
 ز سم فرس شد زمین پر ز ماه  
 علمهای والای کلگون پرند  
 ز سم ستوران صرصر نشان  
 مه سر علمهای پرچم حریر  
 جهان ازنی نیزه شد نیستان  
 ز سیر جوانان آیین ظفر  
 ز ابلق یلان را شکوهی چنان  
 درای هیونان زرین مهار  
 ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه  
 باهنک کین سرکش وتند خو  
 بابر در افکنده از کین گره  
 چنان از فسان تیغ زهر آبدار  
 چنان رشته جان ز تن بگسلد  
 تهمتن نژادان نصرت نشان  
 شدی از گذر کردن آن حشم  
 بشوکت قرین همعنان با ظفر  
 عیان شد سواد سپاه عدو  
 دو لشکر پی فتنه ازهر کنار  
 مرّوت ز مرآت دل روی تافت

شده عازم ملک کرمانشهان  
 بحکم خدیو فلک بارگاه  
 پیرخاشجویی مهیا شدند  
 ز روینه خم بانگ چرم هژبر  
 فلک کرشد از نعره کترنا  
 ز گرد سپه شد رخ مه سیاه  
 بر آورد سر از سپهر بلند  
 سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰  
 زدی پنجه با آفتاب منیر  
 دلیران در آن بیشه شیر ژیان  
 نمیزد زره چشم بر یکدگر  
 که دارند از اکیلل فرماندهان  
 نو اسنچ چون بلبل اندر بهار  
 روان از پی هم گروهاکروه  
 ز مردی همه رزم و پرخاشجو  
 در آورده چاپچی کمانها بزه (۱)  
 که نامش کند گرزخاطر گذار  
 که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰  
 چو آتش در آهن سراپا نهان  
 همه کوه و صحرا برابر بهم  
 چو گشتند روزی دو سه ره سپر  
 کسی را نشد فرصت گفتگو  
 کشیدند صف همچو مژگان یار  
 عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهر است از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوب است.

رواج از غضب یافت میدان گین  
 گل آشتی را خشک گشت خار  
 لوای عداوت شد افراخته  
 ۲۶۴۰ ز افلاك برقی برآورده سر  
 ز سم ستوران زرین رکیب  
 ز آواز رعد خم هفتجوش  
 ز هر گوشه یی پرگشا بیدرنک  
 چو مژگان خوبان پیمان گسل  
 ز بس از عمود گران سرشکست  
 خدنگ بلا شد چنان دلنشین  
 کمان ناو کسی رونکرد از نشان  
 بر آمد خروش زه از پیر چرخ  
 ز دود تفکهای هنگامه سوز  
 ۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند  
 کمند دلیران رستم جدل  
 اجل گشت همدست تیر و کمان  
 فلک اندران عرصه پر خطر  
 بسی سر که بودش بامید روز  
 بدانسان بخفتان سنان کار کرد  
 گذار از زره کرد آنگونه تیر  
 یلانرا دل آزرده از بس خدنگ  
 کر اندک شدی سیل خون بیشتر  
 ستیزند کان تهمت نشان  
 ۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یکنفس  
 ز تیرو سناهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین  
 دو محشر چشم را ستم شد شعار  
 بخصم افکنی تیغها آخته  
 عقابان ترکش گشودند پسر  
 زمین بیسکون آسمان بی شکیب  
 تهی شد سرچرخ از عقل و هوش  
 پی صید جان شاهباز خدنگ  
 نمیبخست تیر بلا غیر دل  
 سم گاو بر پشت ماهی نشست  
 که پیکان آن خست سوافار این  
 برون آمد از چرخ چاچی فغان  
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ  
 سیه بخت مانند شب گشت روز  
 فلک آتش فتنه را شد سپند  
 نمیداد جز ریسمان بر اجل  
 فی نیزه از بار سر شد گران  
 ز خورشید بگرفت بر سر سپر  
 بچوگان تیغ بلا گشت گو  
 که بر برگ گل نشتر خار کرد  
 که از آسمان تیر آه فقیر  
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ  
 نماندی ز بنیاد کیتی اثر  
 نمودند مردانگی آنچنان  
 کشیدند فریاد و گفتند بس  
 منشك بسان زره شد سپر

یلان هر چه بردند در گيرو دار  
 نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر  
 تهی کیش نام اوران شد ز تیر  
 فکندند گردان سپر بر زمین  
 نشانند سروسنا را بخاک  
 کشیدند شمشیر کین از میان  
 همه تیغ و بازو بر افراختند  
 شد از شورش عرصه گاهستیز  
 دو عالم بلاد هم آویختند  
 ز گرز و تبر یال و کوپال هم  
 بشمشیر خونریز از یکدگر  
 فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان  
 بهم خورد بس تیغ زهر آبدار  
 ز شمشیر کین چون ندیدند کام  
 بخنجر پس آنگاه بردند دست  
 چکاچاک خنجر در آمد باوج  
 رسید عاقبت کار رزم آوران  
 عدو بنسد اسپهبد نامدار  
 چو بدخواه رادید افشرد پای  
 نهان در زره گشت و آهن کلاه  
 بیازید بازو بر افراخت تیغ  
 سپر بر سر دست آن کامیاب  
 خروشید چون رعد بر پشت کوه  
 عقاب خدنگش رها شد ز شست  
 سرزم آوری اردشیر دلیسر

ز مردانگی زور بازو بکار  
 زبون جمله کشتند از کَر و قَر  
 کمان شد گسته زه و گوشه گیر  
 تبر را نمودند محکم بزین  
 ز مردی در آن عرصه خوفناک  
 باقبال دارای کیشی ستان  
 بدشمن ز مردانگی تاختند  
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز  
 دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰  
 شکستند رزم آوران از ستم  
 چو چندی گرفتند و دادند سر  
 که از کار او عاجز آمد فسان  
 چو منشار گردید دنداندار  
 نهادند تیغ جفا در نیام  
 ازو هم بسی پهاو و سینه خست  
 زدند در زمین سیل خوناب موج  
 بدست و گریبان و هشت گران  
 هژبر زمان شیر دشمن شکار  
 چو سد سکندر نجنبید ز جای ۲۶۸۰  
 چو خورشید تابان در ابر سیاه  
 درخشنده شد برق رخشان زمیغ  
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب  
 شدی کوهش از سم ابرش ستوه  
 ز قوس قزح تیر چون برق جست  
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر

یکیرا که شمشیر بر فرق زد  
 شکوهش بهر سو که میکرد رو  
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر  
 ۲۶۹۰ نیاورد بد خواه تاب ستیز  
 صدای هراز بر آمد چنان  
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه  
 دلیران ز دهبالشان تاختند  
 تهمتن تنی از نبرد آوران  
 بیای جهانگیر دوران رساند  
 بلی چون شود سیل زور آزما  
 نه هرگز بود حد روباه پیر  
 نماید چو طوفان نوح انقلاب  
 نباشد جز این شیوه روزگار  
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او  
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر  
 اگر ازدها ره بگنجت دهد  
 اگر راستی خواهی ازوی خطاست  
 ییاساقی ای مهر برج نشاط  
 از آن لعل سیال خورشید چهر  
 بمن ده که از راه مردانگی  
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج  
 مغنی کجایی که یادت بخیر  
 قدم رنجه فرما بیزم در  
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست  
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفستی که البرز را برق زد  
 پراکنده میشد سپاه عدو  
 با جلال دارای فرخنده فر  
 زد از پیش شیران چور و به گریز  
 که لرزید قصر بلند آسمان  
 چو کیسو پریشان شدن یافت راه  
 کشیدند تیغ و سر انداختند  
 سر سرکش روم را در سنان  
 سر سرفرازی بکیوان رساند  
 برد کوه فولاد را هم زجا  
 تواند زدن پنجه با نره شیر  
 کند سد اسکندریرا خراب  
 بود اینچنین هست تا پایدار  
 بود بی بنا مهر او کین او  
 که از بهر کین افکند با تومهر  
 مکن تکیه بروی که رنجت دهد  
 مخالف نگر ددیک پرده راست  
 مزین ز تو عالم انبساط  
 که فخرست میناش را بر سپهر  
 کنم چاره دشمن خانگی  
 بلطف تو دارم دگر احتیاج  
 ندارد بیزم ره امروز غیر  
 که بینی سر دشمنم زیر پا  
 نوایی، که خست در آواز نیست  
 الهی ترا عاقبت خیر باد

## هزیمت نواب صاحبقران از بغداد بسمت فارس بسبب ظفیان محمدخان (۱)

### و گرفتار شدن آن نمك ناشناس بدست غازیان نصرت نشان

طراز زنده نقاش بهزاد زاد	ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بارگاه	پس از فتح پاشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریا ستیز	بصحرای بغداد شد موج ریز
بتسخیر آن قلعه با شکوه	که محکم بنا بود مانند کوه
نبرد آزمایان نپرداخته	لسوای ظفر بر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه	دو روزی نیا سوده از رنج راه
نشسته زرخ کرد میدان کین	بآرام ننشسته کس بر زمین
ز آب عرق تر نمود زین ها	نپشته فرو از جبین چین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن	براحت نپوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد برق رو تیز گام	چو صرصر بگیتی نوردی بنام
توانش پیمبر نمودن خطاب	که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابان همی آمد از گورد راه	بدربار خاقان جمشید جاه
زمین ادب چون جبین سای کرد	سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد	بران نامه بگرفت ازو سرکشاد
ز مضمون او یافت چون آگهی	بعرض پراز رای ظل الهی
رسانید کاین نامه شکوه بار	بود عرضه خان شیراز و لار
درو آنچه باشد رقم سر بسر	نباشد جزین مدعای دگر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور	ز طغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گم حق احسان تو	کشیده سر از خط فرمان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس	کند سر کشی آن نمك ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود او آخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه  
 ز باقوت کون درج کوهر فشاند  
 که دیرین مثل باشد این مدعا  
 بکیتی چنانم ازین پیش اکر  
 نبایست هر گز بروزی چنین  
 مرّوت بید خواه کردن خطاست  
 بید خواه هر کس که نیکی نمود  
 ۲۷۴۰ بکیتی کند هر که تیمار مار  
 سزاوار دشمن جز آزار نیست  
 ز مردان مرّوت نمودن نکوست  
 بدان را نباشد بجز بد سزا  
 بداندیش چون زیر دست تو شد  
 مکن رحم بروی فریبش مخور  
 که با خاك يكسان بداندیش به  
 جناب مرا در ضمیر منیر  
 که از ملك بغداد و این بوم و بر  
 بشیر از کردیم رایت فراز  
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش  
 ز حکم مطاعم کند سر کشی  
 سزایش دهم از غضب آنچه چنان  
 اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر  
 ز لطف آلهی پس از چند گاه  
 چو صاحبقران ریخت از لعل در  
 بحکمش بجنبید لشکر زجا  
 حجازی هیونان زرّین مهار

جهانجو خدیو فلک بارگاه  
 بگوش نبرد آزمایان کشاند  
 بخود کرده افسوس نبود روا  
 نمیکردم احسان بآن بد گهر  
 شتابند بر فارس اصحاب دین  
 بدون زاده اسپهبدی نارواست  
 بهم عاقبت دست افسوس سود  
 برون آرد از روز کارش دمار  
 بید اصل نیکی سزاوار نیست  
 نه امان دشمن که گردد نه دوست  
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا  
 ز اقبال فرخنده پست تو شد  
 بتیغ جفایش سر از تن بیر  
 سرش دور از تن جگس ریش به  
 بجز این کنون نیست صورت پذیر  
 نمایم یکچند قطع نظر  
 که وضعش بهم خورده از ترکتاز  
 که بیزار گردیده از جان خویش  
 بود آرزو مند لشکر کشی  
 که گیرند عبرت ازو سر کشان  
 از انم شود همعنان باظفر  
 همین سر زمینم شود جلوه گاه  
 ازو گوش نام آوران گشت پر  
 تزلزل در آمد بارض و سما  
 خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان  
 نگردیده گامی دو سه ره سپر  
 ز ضرب سم توسن باد پا  
 ز بالا چو بر زیر آید فرود  
 ز راه حویزه چو آن تند سیل  
 ز ماه علمهای گردون جناب  
 سر فتنه جویان از آن بوم و بر  
 چو دیدند شیران دشمن شکار  
 پی صید، دارای فرخنده فر  
 مران سرزمین شد پس از چند گاه  
 جفا جو چو راه بدر شد ندید  
 به پر خاشجویی ز روی لجاج  
 ظفر صید گردان رزم آزما  
 نیاراسته صف چو رزم آوران  
 دلیرانه بازو برافراختند  
 نگشته فرس گرم جولانگری  
 هژبران نینداخته طرح جنگ  
 نگردیده نوک سنان سینه کاو  
 ز خیل سپهدار نادل پسند  
 ز سهم دلیران آیین ظفر  
 بکیتی نبودست حد شغال  
 سپهدار آن خیل روبه مزاج  
 گرفتار نام آوری شد نژند  
 بخواری رساندش مران نامدار

بایشان شود برق اگر همعنان  
 نمی بیند از کرد ایشان اثر  
 چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰  
 کند شائۀ آسمان را کبود  
 چو بر ملک شیراز بنمود میل  
 چو آن سرزمین گشت خورشید تاب  
 عنایتاب شد جانب شوشر  
 که در رفته نخجیر از مرغزار  
 بشوکت روان شد سوی شوشر  
 بگردان رستم فکن جلوه گاه  
 نبرد آزمایانه لشکر کشید  
 صف آراست آن کینه جولاعلاج  
 بفرمان خاقان کشور کشا ۲۷۷۰  
 کشیدند شمشیر کین از میان  
 بید خواه از هر طرف تاختند  
 دلیری نکردند نبرد آوری  
 پرو بال نگشوده باز خدنگ  
 اجل را نیفتاده بردست داو  
 صدای هزاهز بر آمد بلند  
 نماند از سپاه مخالف اثر  
 که همراه شیران نماید جدال  
 که میکرد در حق احسان لجاج  
 کشان در رکابش بجم کمند ۲۷۸۰  
 بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار



که نشناختی رتبه خویش را	ز روی غضب آن بداندیش را
بری ساختندش ز بینندگان	بحکم خدیو فلک آستان
دوینندشان خالی از نور به (۱)	نمک ناشناسندگان کور به
خصوصاً بحق ناشناسندگان	بجز این نباشد سزای بدان
که نیکی بایشان زنا بخردیست	بیازار هر جا که طینت بدیست
بدون زادگان مهربانی مکن	نکویی بید تا توانی مکن
ستم پیشگان در ته خاک به	ز خار جفا جو جهان پاک به
یک پیرهن خفت همراه مار	مدارا نمود آنکه با بد شعار
بمنده که روزی چنین خوشنماست	۲۷۹۰ پیاساقی آن می که عشرت فزاست
ز خورشید عشرت زوالست دور	که دشمن زبون و حسودست کور
که امروز خالیست بزیم زغیر	مغنی کجایی که یادت بخیر
پای تو ساینند روی نیاز	نوبی که اهل حجاز و عراق

وزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد  
از محاصره بازگشت از آن مرزو بوم و رزم با عیدالله پاشای اسپهبد فرمانده

#### قیصر روم

چنین، صفحه را کرد زینت طراز	رقم سنج این نامه دلنواز
خدیو ظفر صید گردون وقار	که اسکندر عرصه روزگار
با جلال و شوکت بفتح و ظفر	چو بر گشت از کشور شوستر
بجز اصفهان ملک دیگر مقام	نگردید بر آن فلک احتشام
که شد شوکتش رهنمای ظفر	نیاسود چندی در آن بوم و بر
بتسخیر گنجه عزیمت نمود	ز رایات فرخنده پرچم کشود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مقیداً باصفهان آورده. و بحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت.

صدای روارو بر آمد بماه  
 زسم ستوران کیتی نورد  
 علمهای والای پرچم سیاه  
 سپرهای قبه زرین یلان  
 ظفر صید گردان بفر و شکوه  
 ز بس کرم رفتار هنگام دو  
 چنان سوی گردون سرنیزه شد  
 بخود یلان پر توگفتی مگر  
 ز ترکش یلان بهر صید ظفر  
 قطاس ستوران زرین رکاب  
 زرین کوس از نغمه زیروبم  
 یلان از صدای دهل، سنج وار  
 چنان نغمه انگیز زرین درای  
 نوای نفیر از خرد برد هوش  
 که شهباز دولت شکار شماس  
 همای ظفر، صید این لشکرست  
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز  
 نگهدار آن قلعه گردید مات  
 پی آنکه در ملک پایندگی  
 اساس نگهداری قلعه چید  
 چه قلعه که مانند نیلی حصار  
 درش را سپهر برین آستان  
 شه چار طارم برو پرده دار  
 بهنگام نظاره تیر نگاه  
 بتحت الثری خندش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰  
 پر از کرد شد گنبد لاجورد  
 در آویخت کیسوز رخسار ماه  
 سپهریست، خورشید ازوی عیان  
 روان از پی هم کرو ها گروه  
 بهر گامی از برق برده کرو  
 که عقد ثریاش آویزه شد  
 شده نسر نیل فلک جلوه گر  
 چو شاهین و شهباز بگشوده پسر  
 حجاب از شفق گشته بر آفتاب  
 رهاندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰  
 نمودند دستک زدن را شعار  
 که شناخت کس پاز سرسری پای  
 دمامد یلان را کشاند این بگوش  
 ظفر همسفر بخت یار شماس  
 نگهدار اسپهبدش داورست  
 چو بوم وبر گنجه شد موج ریز  
 بصد آرزو دست شست از حیات  
 کند چند گاه دگر زندگی  
 بجز قلعه داری علاجی ندید  
 نکرده برو مرغ فکر ت گذار ۲۸۲۰  
 بیرجش زحل کمترین پاسبان  
 [کماندار] بهرام خنجر گزار  
 کند میل بر گشتن از نیمه راه  
 بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او  
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان  
 سپه سروران رایت افراختند  
 ز هر گوشه بی فتنه بالا گرفت  
 ز توپ و تفک اندران رستخیز  
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی  
 ز دلها غریو دهل تاب برد  
 ز بانگ دهل اندران رستخیز  
 ز قاروره در تاب عالم شدی  
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز  
 نیامد خلل ز انهمه انقلاب  
 چو سد سکندر از آن تند سیل  
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه  
 ز بام و در آن حصار بلند  
 بحکم خدیو فلک بارگاه  
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند  
 که سگان آن قلعه را بی گمان  
 بوقت چنین پیکسی آمد ز راه  
 رسانید اینسان که ای کامگار  
 بنیروی بازو تهمتن تنی  
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام  
 سپاهش نمی آید اندر حساب  
 سپاهش همه گرد و رستم جلد  
 شود شوکتش چونکه زور آزما  
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز کیتی سبق برده آغاز او  
 چو خندق گرفتند نام آوران  
 بتدبیر تسخیر پرداختند  
 ز تحت الثری تا ثریا گرفت  
 شرر زیر گردون، زمین شعله خیز  
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی  
 ز سر هوش و از دیده ها خواب برد  
 زمین بی سکون آسمان در گریز  
 فروزنده تر از جهنم شدی  
 جهان شد همه موج آشوب خیز  
 بدان قلعه خیبر از هیچ باب  
 بسوی خرابی نبودیش میل  
 اساسش نپاشید از هم چو کوه  
 چو تدبیر را کوته آمد کمند  
 بدان قلعه از نقب بردند راه  
 نبرد آزمایان همی خواستند  
 چو اهل جهنم بسوزندشان  
 بعرض سلیمان جمشید جاه  
 ز دربار قیصر یکی نامدار  
 نبرد آوری پر دل اهریمنی  
 ز اسپهبدی آسمانش بسکام  
 شکوهش بودیش از افراسیاب  
 هراسد ز شمشیر ایشان اجل  
 برد سد اسکندری را ز جا  
 ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریا مکان  
 ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین  
 سپاهی ز دربار سلطان روم  
 سپه سرورش راست بس اقتدار  
 حساب سپاهش ز انجمن فزون  
 و لیکن چو بخت و ظفر یار ماست  
 چو سرهنگک یمشین دارای روم  
 از و هم دلیران رستم شعار  
 بخاک ره حضرتم بر سنان  
 چو خواهد کند مرگ عمرش تباه  
 خدا را اگر خواست باشد درین  
 شود همبدم گرا فراسیاب  
 گر اسپهبدان جمله لشکر کشند  
 که رستم نژادان آیین ظفر  
 سپه سرور قیصر نامدار  
 شغالی که از شیر باشد بدور  
 بود دور روبه چو از نره شیر  
 کنون رایت شوکت افراختن  
 بنزد خرد نیست رای درست  
 بیاید که روزی دو سه لشکری  
 نگردند پیرامن این حصار  
 که تا شوکت و شان نواب ما  
 بیحر شکوهم ازو قطره سان  
 گر این قلعه سد سکندر شود

پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰  
 که ای نامداران نصرت قرین  
 عزیمت نموده باین مرز وبوم  
 بود رزم او رزم اسفندیار  
 بود از قیاس و نهایت برون  
 خداوند بیچون مدد کار ماست  
 که جز جنگجویی نبودش رسوم  
 نشانی نماسند در روز کار  
 سرش را کنند عرضه نام آوران  
 کند جلوه آهو بنخیر گاه  
 که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰  
 ز شوکت نمیا رمش در حساب  
 بهم یار چون هفت کشور شوند  
 نماسند از نام ایشان اثر  
 که باشد که باما کند کارزار  
 زند لاف مردانگی از غرور  
 خودش را شمارد هژبر دلیر  
 بتسخیر این قلعه پرداختن  
 بسان بنای جهانست سست  
 بگیرند دست از نبرد آوری  
 نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰  
 شود سد آن تند سیل بلا (۱)  
 چو در ملک هستی نماسد نشان  
 و گر محکم آیین چو خمیر شود

باو سیل جا هم چو زور آورد  
 چنان سازد آبادیش را خراب  
 ز سیل شکوهم شود آنچنان  
 چو فرمان نواب مالک رقاب  
 سرافرا پذیرفته این رای شد  
 ظفر پیشه کردان رزم آزمای  
 ۲۸۸۰ شد از یگه تازان مفرد سوار  
 که میرفت هر يك بروز جدل  
 همه گرد و خصم افکن و نامدار  
 کمر تنگ بستند از بهر کین  
 ز آهن نهادند بر سر کلاه  
 پی صید شیران آهو سوار  
 بروز و شبی گشت ده روزه راه  
 سپاه بد اندیش غافل از آن  
 باین خاطر آسوده ایشان که روز  
 همه شاد و خرم براحق قرین  
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس را گذر  
 کسی را بخاطر نکرد این خطور  
 قراول سواران سرعت پناه  
 بسر هنگ آن خیل آهسته رو  
 باردویت ای دیر از جای خیز  
 بخیل وحشم اردشیر دلیر  
 بکن زودتر چاره کار خویش  
 چو گردید آن سرکش کینه ور  
 بر افراخت رایت پی داوری

چو خاشاکش از جای آسان برد  
 که بنیاد او را رساند بآب  
 که جز نام از وی نماند نشان  
 بدین گفتگو گشت انجام یاب  
 زمین ادب سجده فرسای شد  
 بحکمش نهادند بنگه بجای  
 پی رزم و کین منتخب سی هزار  
 ز مردی بصد مرد دست و بغل  
 برزم آوری رستم روزگار  
 بتوسن نهادند زرینه زین  
 سبک بار بی خیمه و بارگاه  
 بره رو نهادند قراق وار  
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاه  
 که نازل بلا میشود ناگهان  
 بکین خواستن مانده چندی هنوز  
 بیزم فراغت مربع نشین  
 که گردد گلوگیر اجل بی خبر  
 که آید قیامت ، بود گرچه دور  
 رساندند ناگه ز بیراه و راه  
 که بادامبارك ترا مرگ نو  
 کنون طرفه سیلی شود موج ریز  
 رسید اینك از پی چو غرنده شیر  
 که دور از زوال آمده دست پیش  
 ازین نقل وحشت اثر با خبر  
 بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه نای آئینان دم دمید  
 چو رایات صاحبقرانی زدور  
 خوراز مهچاهش جام پر نور شد  
 نماند آنقدر وقت دیگر ز روز  
 ز بیم بلا از رواق سپهر  
 چومغرب زمینش شد آرامگاه  
 غبار سپاه شه ملک شام  
 چو زلف پریشان رخسار یار  
 ز ظلمت نیارست کس فرق کرد  
 در آنشب دو لشکر کش بی بدل  
 نجنبید در عرصه داوری  
 دلی پر ز اندیشه رزمگاه  
 بخواب فراغت نگشتند یار  
 در آنشب نشد تا سحر آشنا  
 دولشکر در اندیشه روز پس  
 درین فکر و اندیشه گردان تمام  
 دهد روز میدان کرا فتح دست  
 شود همعنان با که فتح وظفر  
 که یارب شود رهنورد عدم  
 کدامین جوان بادو صد آرزو  
 ایا ساقی آن باده شعله تاب  
 مدامم ده از باده خوشگوار  
 زغم فارغم ساز امشب بسی  
 مغنی بیا نغمه را ساز کن  
 بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید  
 تجلی فزاشد جهانرا چو طور ۲۹۰۰  
 چراغ دل دشمنان کور شد  
 که گردند نام آوران کینه سوز  
 سر خویش بگرفت سلطان مهر  
 سر خسرو شرق شد بی کلاه  
 عیان شد درین صحن فیروزه فام  
 شب تیره شد روکش روزگار  
 زهم دشمن و دوست رادر نبرد  
 ندیدند چون صرفه اندر جدل  
 اساس ستیز و نبرد آوری  
 در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰  
 بآرام نکرفته يك کس قرار  
 چو چشم زره خواب بر دیده ها  
 نخفتند تا صبح مثل عس  
 که فردا کند چون قیامت قیام  
 در آید بقلب که آیا شکست  
 کرا بخت و طالع شود همسفر  
 بگیتی که ماناد ثابت قدم  
 کند سر بچوکان شمشیر کو  
 که خوانند اهل مجازش شراب  
 علی رغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰  
 که آکه ز فردا نباشد کسی  
 در خوشدلی بر رخم باز کن  
 ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا مخور      غم امروز از بهر فردا مخور  
چو روز پسین روز کار آورد      چه دانی چه بر روی کار آورد

## رزم نواب صاحبقران با عبدالله پاشا سر عسکر روم و گشته شدن آن بد

### اختر شوم بدست غازیان نصرت نمودن

خدایو جهانگیر فرخنده فر	چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنک مشرق زمین بیدریغ	چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم برکشید	تو گفستی که روز قیامت رسید
ز سنیل بلا دهر جنبش گرفت	چو رعد آسمان را غرنش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد ب موج	ز روی زمین فتنه بر شد باوج
فضابست طاق فلک زان بلند	کز ان سیل آفت نبیند گزند
دو شوکت شکوه و دو محشر چشم	دو کردن فراز و دو صاحب علم
سکندر شکوهانه از سر کشی	نمودند آهنک لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا	چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سد اسکندری	کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد	بلای زمین آسمانگیر شد
ز غریدن کوس روین بنا	هم از نعره اژدر کرنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت	سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل	چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس	بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت قضا خاک بیخت	قدر تازه هنگامه یی طرح ریخت
ز برق تفک آسمان شد بتاب	جهانگیر شد دودوی چون سحاب

(۱) این جنگ سال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالیکه عبدالله پاشا صدویست هزار سوار همراه داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه را مسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت  
 ز فریاد رعد خم خسروی  
 ز فریاد شیران آهو سوار  
 علم را بود مهچه و شکل شیر  
 ز نوک نی نیزه جان ستان  
 کمند یلان قیامت قیام  
 ز توپ مهیب قیامت نهاد  
 زدود تفك قیرگون شد جهان  
 سر نیزه بر شد باوج زحل  
 دلازار شد گنبد کینه پوش  
 گذر کرد آسان ز خفتان سنان  
 چنان از تفك شد کمانهای کین  
 چنان پر کشا تیر زهر آبدار  
 عقاب خدنگ بالا پر گشود  
 سر نیزه بردل خلیدن گرفت  
 ز توپ و تفك اندران رستخیز  
 ز نوک سپر چون زره رخنه دار  
 ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ  
 فرو رفت و بر شد ز دست یلان  
 سری را که آزد برنده تیغ  
 سر نیزه بر اوج گردون رسید  
 ز بس کرد بر شد باوج سپهر  
 تبر زین بسر شد چنان کارگر  
 جهان از تفك شد بروز ستیز  
 کله خود گردیده از سر نگون

ز نوک خدنگ قضا پر گرفت  
 فلك مبتلا شد بدر روی  
 زمین بیسکون آسمان بیقرار  
 چو در برج شیر آفتاب منیر  
 خراشیده شد سینه آسمان  
 بصید نهنگان در افکند دام  
 تب و لرز بر جان عالم فتاد  
 ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰  
 بخرگاه گردون درآمد خلل  
 زره را زد از دیده خوناب جوش  
 که آه ضعیف از بلند آسمان  
 که قوس قزح از بخار زمین  
 که شهباز از دست میر شکار  
 بهر گوشه یی شاهبازی نمود  
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت  
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز  
 ز خوناب دلها زره چشمه سار  
 که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰  
 بسینه سر نیزه سر بر سنان  
 شفق ریخت گفتی ز بارنده میغ  
 خوی باد پایان بجیحون رسید  
 برابر بخالک سیه گشت مهر  
 که بنمود آهن کله ترك سر  
 چو گلخن پر از آتش دود خیز  
 چو جام دل عاشقان پر ز خون



لہال سناہای زہر آبدار  
 چو بار صنوبر ز شمشیر چاک  
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برنده فرق  
 سپرهای گردان کہ کلرنگک بود  
 سر نیزه و تیر خسارا گذار  
 جهان از تفک برق آشوب خیز  
 بفرقی کہ میزد یلی تیغ کین  
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت  
 ز سم ستوران آهو نژاد  
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست  
 چنان پر بہم بافت شہباز تیر  
 ز گرز گران شاخ کاو زمین  
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خوانابہ خنجر زدل  
 دل آرزومند مشکین خطان  
 در آن سهمگین عرصہ پر خطر  
 ز بس تیغ گردان سرازتن فکند  
 سناہا ز شمشیر کین شد قلم  
 ز بس بر کمان تیر شد کارگر  
 قتاد اندران عرصہ گاہ جلد  
 نمودند گردان آیین ستم  
 نشد در ظفر ہیچکس شادکام  
 در آن بحر پر شور از آن دوسپاہ  
 ۲۹۹۰ کھی این بآن آن باین زور کرد  
 ز نیروی طالع باصحاب دین  
 بنخیل سپہدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار  
 سر سر فرازان فتادہ بخاک  
 بدانسانکہ بر کوه البرز برق  
 چو گردون ز دود تفک شد کبود  
 جگر کاو مانند مژگان یار  
 چو ابر بہاری ہوازالہ ریز  
 بیازوش کردی قضا آفرین  
 سقر وام از برقش آذر گرفت  
 زمین گشت کم آسمان شد زیاد  
 کسی سوی ترکش نیاورد دست  
 کہ رحمت نیامد زبالا بزیر  
 چو شاخ غزال ختن خورد چین  
 فرو رفت پای ستوران بگل  
 بسی گشت تیر بلارا نشان  
 ز مرک جوانان اجل زدبسر  
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند  
 نگوئسار گردید سرو علم  
 بر آورد زاغش چوشہباز پر  
 عجب دستگاہی بدست اجل  
 ز مردی بسی زور بازو بہم  
 نیفتاد شہباز فتحش بدام  
 نشد زورقی از شکستن تباہ  
 بلارا ز خودہر یکی دور کرد  
 ظفر ہمعنان گشت و نصرت قرین  
 زسہم دلیران ہزاهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه  
 مخالف بد انسان پراکنده شد  
 ز دنبال ایشان نبرد آوران  
 دلیرانه شمشیر کین آختند  
 نشانی نمادند رزم آوران  
 نهنگان اسیر هژبران شدند  
 بدام کمند نبرد آوران  
 نشد همچو تسبیح اهل ریا  
 بدست دلیری چو غرّنده شیر  
 سرش را ز روی غضب بیدریغ  
 پیای سر سر فرازان فکند  
 نمودش ، فلک قدر مالک رقاب  
 بود فی المثل چرخ و ستم فکن  
 فریبش مخور سازدت گر بلند  
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین  
 چوسیل بهاری شتابنده گشت  
 دگر باره زان سیل هامون شتاب  
 نگهدار آن قلعه زان شور و شر  
 نمادش دگر چاره یی غیر این  
 کلید در قلعه بر روی دست  
 ز دربار خاقان امان خواه شد  
 پذیرفت عجزش خدیو زمان  
 مرخص نمودش که با لشکری  
 باو دیده خویش گوید تمام  
 که ای شهریار فلک بارگاه

ز پیش دلیران شوکت شکوه  
 که روبه از آن شیوه درخنده شد  
 غرنش کنان همچو شیر زیان  
 بهر سوی برصید خود تاختند  
 ز رومی بجز نام اندر جهان  
 پلنگان گرفتار شیران شدند  
 فتادند از بسکه گردنکشان  
 بیک رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰  
 سپهدار بد خواه شد دستگیر  
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ  
 ز مردانگی گشت نامش بلند  
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب  
 چو کهنه سواران پرمکرو فن  
 که از حیل هات خواهد آخر فکند  
 پس از این چنین فتح ازان سرزمین  
 تزلزل در افکند در کوه و دشت  
 چو شد قلعه <sup>۳۰۰۰</sup> منجه پر اضطراب  
 دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰  
 که ساید بخاک اطاعت جبین  
 بخاک ره بندگی گشت پست  
 کمین بنده کلب در گاه شد  
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان  
 شود عازم در گه قیصری  
 هم از وی بقیصر رساند پیام  
 خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام  
 نیاری چرا رو بدرگاه ما  
 ۳۰۲۰ که زیر نگیمن جهان آمده  
 اگر از غرورت سرس کشیست  
 بر افراز رایت بخیل و حشم  
 و گر نه کشم لشکر بی حساب  
 چرا باید ای خسرو بی همال  
 بماند برای تو و گر ملک و روم  
 گر آن مملکت میشود آن ما  
 گر امروز باشد و گر بعد ازین  
 پیو بی ره صلح و گر راه خشم  
 اگر مرغ گردی بدام آرمت  
 ۳۰۳۰ خبر کردم ت چاره خویش کن  
 چو فرمان فرماینده کامیاب  
 سپه‌دار آورد روی نیاز  
 بازادی خویش فرمان گرفت  
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه  
 بشوکت از آن بوم و بر بازگشت  
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب  
 بمن ده کزین رتبه پستیم  
 از آن می که در هر دلی جا کند  
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان  
 ۳۰۴۰ مغنی نه هنگام خود داریست  
 نمودست از سبزه فرش چمن  
 بیا تادمی شاد سازیم دل

ز شوکت شکوهت قیامت قیام  
 مگر نیستی آگه از جاه ما  
 شکوهم سلیمان نشان آمده  
 دگر باره ات میل لشکر کشیست  
 بمیدان مردانگی نه قدم  
 کنم سربس کشورت را خراب  
 رعیت شود در میان پایمال  
 شود جای جفدا ز چه آن مرز و بوم  
 خرابی باو راه یابد چرا  
 که بروم آیم ز ایران زمین  
 نمی پوشم از کشور روم چشم  
 و گر صبح گردی بشام آرمت  
 جز این با تو ما را نباشد سخن  
 بدینگونه گردید انجام یاب  
 بدربار فرماینده سر فراز  
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت  
 با سایش نصرت آیین سپاه  
 بدشت مغان رایت افراز گشت  
 که عکسش ز ند طعنه بر آفتاب  
 رساند بمعراج بد مستیم  
 سویداش را چشم بینا کند  
 چو هستت دعای قدح حرز جان  
 بما آسمان در مسدد گاریست  
 ز شبنم فرو شسته روی سمن  
 ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسر خسروی

## مجلس آراستن نواب صاحبقران در چولمغان و احضار اعیان ممالك ایران و اورنگک سلطنت را مزین نمودن،

بدینسان پذیرای ظل الهی	نشیند باورنگک شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان	بخیل هژیران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه	بلند آسمانی به بیراه و راه
ز آسوده گشتن سپه کام یسافت	جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر	براحت نهادند مثل سیر
ز بس بود سر بار زرینه خود	از و ترکسر کرده هر کس که بود
همای پر خود نام آوردان	بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز کار	کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان بر زمین ریشه بست	کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آچنان تیغ کین	که در و سمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد	چو آینه چار آینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر	ز ره شد بدل با ابر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین	ببزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر	بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرمانده جم چشم	که گردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین	که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان و اشراف والا کهر	زفرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان	بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر	بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرمانده جم نگین	نوشتند فرمان بایران زمین

سپاه رهنوردان سرعت اثر  
 بزرگان دانشور نامدار  
 پسندیده رایان دانش نصیب  
 بدشت مغان جمله گشتند جمع  
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت  
 یکی خیمه افراشت اندر مغان  
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین  
 اساسی بشوکت بدانگونه چید  
 در آن خیمه بر کرسی زرنگار  
 تو گفتی که عرشی بکرسی نشست  
 سپه سرور آنرا چودادند بار  
 پس آنکه بزرگان ایران زمین  
 زمین ادب چون جبین سای شد  
 بحضور ، نواب مالک رقاب  
 که ای نیک رایان فرهنگ یار  
 شما را بیادست ازین پیشتر  
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی  
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین  
 صفاهان ز محمود میشوم بود  
 بنادر ز پیغمبر خر سوار  
 ز اقلیم غزنین تا حدیسم  
 بزیرنگین داشت باختر ز خوای  
 امیر بخارا که با نام بود

رسانند فرمان بهر بوم و بر  
 خرد بهر مندان صاحب وقار  
 مهین کدخدایان فرهنگ زیب  
 بدانسانکه پروانه بر گرد شمع  
 برازند؛ خاتم و تاج و تخت  
 که شد قبه او بلند آسمان  
 چو گردون محیط فضای زمین  
 که چرخش بعهد سلیمان ندید  
 بر آمد جهاندار گردون وقار  
 بتمکین تراز هر چه پرسی نشست  
 بکریاس دربار گردون مدار  
 نهادند بر آستایش جبین  
 سر بندگی سجده فرمای شد  
 پی مصلحت کرداینسان خطاب  
 جهاندیدگان پسندیده کار  
 که ایران زمین بود پر شور و شر  
 بهر گوشه یی پنج نوبت زنی  
 زافغان خونخوار داور زمین (۲)  
 قلمرو ز فرمانده روم بسود  
 زاحمد برو بوم شیراز ولار (۳)  
 حسین بود سالار صاحب علم  
 سپهدار خوارزم رستم مصاف  
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زمین داور نامندش و آن ولایتست وسیع دارای قراء و قصبات زیاده در مرز غور واقعست و از نواحی سیستان میباشد. (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طغیان محمد بلوچ در شیراز او در بنادر یابی بود،

شه روس را بود دریا کنار  
 قلندروشی<sup>(۱)</sup> داشت از لاهجان  
 ز سرخای<sup>(۲)</sup> لکزی سپه شیروان  
 جز آنها که بودند صاحب علم  
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود  
 نبودند سگهان ایران زمین  
 بوقتی چنین زاده پادشاه  
 مدد جو شد از قرواجلال ما  
 بروزی که میرفت این گفتگو  
 که چون سر بسر ملک ایران زمین  
 ز قزو شکوهم نماند نشان  
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام  
 ز سر حد بغداد تا قندهار  
 که از خسروی سر فرازی کند  
 پس آنکه جنابم از آنسر زمین  
 همان رسم پیشین کند اختیار  
 بحمدالله از لطف جان آفرین  
 بگیتی بر آورده حاجت شدند  
 ز نیروی بختم درین بوم و بر  
 نماندست اکنون ز اقبال ما  
 ز اقلیم غزنین الی ایروان  
 ازین مملکت شور و شر روی تافت

ز در بند تا سرحد رودبار  
 الی سر حد ملک مازندران  
 ز قیصر قرا باغ تا ایروان  
 سپهدار و فرمانده چم حشم ۳۰۹۰  
 بهر گوشه صد فتنه انگیز بود  
 بآرام و راحت زمانی قرین  
 ز بد خواه آورد بر ما پناه  
 طلب کرد یاری ز اقبال ما  
 نخست این چنین شرط کردم بدو  
 ز اقبال آمد بزیر نگیں  
 در آن مملکت از ستم پیشگان  
 بگیرم بشمشیر کین انتقام  
 سپارم بشهزاده کامگار  
 ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰  
 عنایتاب گردد بخاور زمین  
 که درویش را پادشاهیست عار  
 که سگهان اقلیم ایران زمین  
 بنوعی که بایست راحت شدند  
 بدل شد بآرام آشوب و شر  
 درین سر زمین سر کشی پابجا  
 ز فرمانروایی نباشد نشان  
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست

(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و دناستان را داشت در سال ۱۱۴۸ که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدوم به از پیش شد  
 ۳۱۱۰ ز عدلم کند بره را شیر مست  
 ز اصفام آهوی صحرای چین  
 زند طعنه تیهو پیرواز باز  
 بعهدم فغان از کسی بر نخاست  
 کنون حضرتم را بود مدعا  
 بر آنم که کردم ز مازندران  
 دهم خاتم و تاج سلطانیست  
 سپارم باو ملک ارث پدر  
 بفرماندهی سازمش نامدار  
 گذارم باو تخت واکلیل زر  
 ۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی  
 شوم مست میخانه معرفت  
 گذارم بملک تجرد قدم  
 کشم دست از دامن ممکنات  
 دوروزی که باقیست در جسم جان  
 نمایم چو زهاد پرهیزگار  
 بهم دست افسوس آنکس نسود  
 برنخل شاهست ورزو و بال  
 شهی کو کند عدل نوشیروان  
 ستم کیش سلطان بروز حساب  
 ۳۱۳۰ باورنگه درویش آنکس که ساخت  
 خنک آنکه از همت بیریا  
 کس از خسروی چون سگند و کند  
 پس از مرگ یکسان بود با کدا

بدانسان که بایست از ان بیش شد  
 ز پستان پر شیر خود شیر مست  
 کند خنده بر ریش شیر عرین  
 بشاهین کبوتر کند پادراز  
 بغیر از جفا جو که بروی رواست  
 که بر عهد پیشین نمایم وفا  
 طلبگار شهزاده کامران  
 نشانم باورنگه خاقانیست  
 بنامش زنم سکه بر سیم و زر  
 بایرانش از خسروی کامگار  
 بخضر عنایت شوم همسفر  
 که درویش بودن به از سر کشی  
 کنم ترك دنیا مسیحا صفت  
 که از این وجودست بهتر عدم  
 زنم چار تکبیر بر کاینات  
 زیبری نرفتست از تن توان  
 شب و روز حمد خداوندگار  
 که امروز تدبیر فردا نمود  
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال  
 سزای عذاب الهش مدان  
 ندانم چه میگوید اندر جواب  
 بنرد هوس دین بدینا نباخت  
 باسباب دولت زند پشت پیا  
 جهانرا مستخر سراسر کند  
 نمایند این هر دو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است  
 که از ترك دنیا براهیم سان  
 ز احضار اعیان ایران زمین  
 کبه تعیین فرمانروایی کنند  
 جهانرا نباشد اگر شهریار  
 نباشد چو در خانه‌یی کد خدا  
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شه‌هراس  
 نباشد بشبها چویم از عسس  
 دهی را که دروی نباشد رییس  
 نباشد چو در زورقی ناخدا  
 از آن ملک باید برون برد رخت  
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام  
 چو در ریخت از لعل صاحبقران  
 خرد پیشگان بعد رسم ادب  
 که ای سرفراز فلک آستان  
 جهان سربسر در پناه تو باد  
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب تو ای کامگار  
 که زینده پادشاهی بود  
 بود پادشه زاده از عقل دور  
 نیاید از و رایت افراشتن  
 اگر بود اوقابل تاج زر  
 نه آسان بود خسروی در جهان  
 نمی ماند آباد آن مملکت  
 ز آیین شاهان کشورگشا  
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی راهمین جامه اندازه است  
 ز نام نکویی بگیرد جهان  
 غرض حضرتم را نباشد جز این  
 خود آسوده در سایه اش آرمند  
 بویران شدن رونهد روزگار  
 کند بانویش با غلامان زنا  
 نمودی غرب کعبه رابی لباس  
 کند حاکم شرع دزدی هوس  
 شود دشتبان حکم عالی نویس  
 شود غرق طوفان بحر فنا  
 که نبود درو نیک بختی بتخت  
 ضرورست شاهی فلک احتشام  
 کشیدند بر گوش جان حاضران  
 بیاسخ بدینسان گشادند لب  
 خدیو جهان بخش کشورستان  
 سپهر روان خاک راه تو باد  
 که بر حضرتت پادشاهیست عار  
 پذیرای ظلّ الهی بود  
 ز شرب مدامش نباشد شعور  
 سپاه و رعیت نگهداشتن  
 نمیداد از دست ملک پدر  
 بزرگی نمی آید از کوچکان  
 که دیوانه دروی کند سلطنت  
 می اشام را شیوه باشد جدا  
 بهست از برایش ز شاهنشهی



زمستان طریق خرد خواستن  
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست ، شاه  
 چه داند کسی کو ز دل غافلست  
 شه مست خوابیده بر تخت جهم  
 چو دیوانه بر تخت زرین بود  
 از آن ملک باید نمودن فرار  
 بملکی که بیعقل سلطان شود  
 دو سالست ای سرور جهم نکین  
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز  
 جناب ترا مطلب و مدعا  
 که دیرست در راه دین میکشی  
 ۳۱۷۰ نبود و نباشد ز دین پروری  
 اگر چه ز نیروی اقبال تو  
 بدانسانکه میخواستند اهل حال  
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند  
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب  
 چنان گر کند وای بر حال ما  
 کند پور شه را اگر پادشاه  
 زهر گوشه گردن کشی سر کشد  
 ز اهمال شهزاده نا قبول  
 بما میدهد لطف او اختیار  
 ۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین کار نیست  
 بر ازنده تست شاهنشهی  
 فزونست از اسکندر آوازه ات

بود نیک خوئی ز بد خواستن  
 شود زورق حال ایشان تباه  
 که بیماری بیدلان از دلست  
 ز بیداری پاسبانش چه غم  
 کی آگه زدرویش مسکین بود  
 که دیوانه در روی بود شهریار (۱)  
 چو کاشانه جغد ویران شود  
 که از طالع ما ز خاور زمین  
 بدل شام مارا نموده بروز  
 ازین زحمت و رنج و آزارها  
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی  
 بجز رونق مذهب جعفری  
 شد از شوکت و شان اجلال تو  
 شب و روز از قادر ذو الجلال  
 چه دشمن که خاری بگلش نماند  
 بما حاضران کرد اکنون خطاب  
 بنکبت بدل کرد اقبال ما  
 شود کشتی حال ایران تباه  
 پی غارت و قتل لشکر کشد  
 نشانی نماند ز شرع رسول  
 نخواهیم جز حضرتت شهریار  
 بفروانروی سزاوار نیست  
 نبیند بغیر از تو ظل الهی  
 قبا نیست شاهی باندازد ات

کسی را بغیر از تو عالیجناب  
 بارثاردی منصب بر تری  
 بجز نسل فرمانروایان پیش  
 نمی‌بود در کشور و روزگار  
 کسی گردد از خسروی سربلند  
 بر ازد کسی را جهان سروری  
 عروس جهان گیرد او در کنار  
 بود رای تدبیر آنکس صواب  
 بحمد الله اینجمله سرتاپا  
 بود جمع در حضرت این صفات  
 کنون بر نیاید گر این مدعا  
 ز اندازه بگذشت چون التماس  
 پذیرفت از حاضران لاعلاج  
 بشوکت نماید جهان سروری  
 جهان را سراسر بزیر نگین  
 بقرخ ترین فصل از روزگار  
 نمودند وقت خوشی انتخاب  
 شود زینت افزای تخت شاهی  
 بروزی چنان و بوقتی چنین  
 بتخت شاهی گشت زینت طراز  
 شد از تارکش افسر سلطنت  
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت  
 فرماندهی نام آن تاجور

نزیبید که خوانند مالک رقاب  
 جهان شهریاری سپه سروری  
 فلک قدر کشور گشان یان پیش  
 کسی غیر فرمانده شهریار  
 که از بخت و طالع بود بهر مند  
 که اقبال بر وی کند رهبری  
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار  
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰  
 بقدر تو آمد قبا ی رسا  
 ز تعریف تو منشی عقل مات  
 بروز قیامت تودان با خدا  
 سنگدرد شکوه سلیمان اساس  
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج  
 کند تازه آیین اسنکدری  
 در آرد چو سلطان خاور زمین  
 سطرلاب سنجان اختر شمار  
 که گیهان خدیو سلیمان جناب  
 گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰  
 سنگدرد چشم سرور چم نگین  
 نمود افسر و تاج راسر فراز (۱)  
 بسان هما صاحب میمنت  
 شد اورنگ از مقدمش یکبخت  
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادر شاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد.

جلال وی اسکندر آوازه شد	ازین مژده جان جهان تازه شد
بیا ساقی آن آب چون ارغوان	که بر جسم و جانست روح روان
کنون چند جامم پیایی بده	ز پاتا بیفتاده ام می بده
زلطفت خوش آندل که از ساگری	شود رشك مرآت اسکندری
۳۲۱۰ مغنی چرا نغمه یار تو نیست	که خاموش بودن شعار تو نیست
نواخیز کن بر بربط و عود را	حجازی کن آهنگ داود را
بود گر چه در گلشن روزگار	نواخوان بهر گوشه یی صدهزار
بسان تو لیکن در آفاق نیست	که رسمش مخالف بعشاق نیست
نه تنها مرا نغمه ات دلکشست	بود هر که صاحب دل و ارا خوشست

مشورت نمودن شاه شاه تاج بخش گیتی نشان بجهت تسخیر هند و  
 توران با سپه سروران نخست بسخیر قندهار و تنبیه افغان خنجر گزار

فلک قدر سلطان نصرت جنود	در مشورت را بدینسان گشود
چو بنشست بر مسند خسروی	جهان کهن یافت از وی نوی
جهان عهد کسری فراموش کرد	چو آوازه عدل را گوش کرد
سرانرا نوازش ببخشش نمود	نبرد آوران را موجب فزود
زرعنا کنیزان کرچی نژاد	بهر يك ز اعیان ایران دو داد
۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا	که حاکم شد از رشك انگشت خا
کرامت نمود از فزون همتی	باندازه هر تنی خلعتی
پس آنکه سرانرا طلبگار شد	ز لعل بدخشی گهر بار شد
بدینسان بگوش سپه سروران	کشانید سلطان دارا نشان
که ای نامداران نصرت اثر	سکندر شکوهان جمشید فر
جنابم چو حسب المراد شما	شد اکنون بفرمانروایی رضا
بدل گشت درویشیم با شهی	نهادم بسر تاج ظل الهی

نماید چنین بر دلم خار خار  
 جهانرا در آرم بزیرنکین  
 سکندر وش آمد چواقبال ما  
 بجاهم از آن تنگی ایران کند  
 چو آمد مسلم جهانبا نسیم  
 مرا عار ناید که درروزگار  
 کنون قندهارم ز ایران زمین  
 برانم که از فضل پروردگار  
 شوم رایت افراز اقلیم هند  
 زنم آتش کین به بنیادلات  
 نمائم در آن کشور آثار کفر  
 کنم کافرانرا مسلمان خراج  
 از آنجا بشوکت علم بر کشم  
 ز نیروی بازوی اصحاب دین  
 پس آنکه چو سیلاب دریاستیز  
 دهد شاه آن کشورم گر خراج  
 و گر نه بشمشیر زهر آبدار  
 بشوکت از آنجا کنم عزم بلخ  
 کشم خاک توران بایران زمین  
 ز توران زمین نامداران ترك  
 کشیدند چون حلقه بندگی  
 فزایم بگسردان نصرت شعار  
 ز توران زمین همچو افراسیاب  
 کنم چون تهر عزم تسخیر روم  
 بقیصر نمایم شکوه و جلال

که مانند اسکندر نامدار  
 شوم لشکر آرای روی زمین  
 بود تنگ ایران با جلال ما  
 که در فطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰  
 توان گفت اسکندر ثانیسم  
 بود جز جنابم کسی شهریار  
 اگر چه نباشد بزیرنکین  
 چو ملکم شود کشور قندهار  
 زنم پنج نوبت در اقصای هند  
 بمسجد نمایم بدل سومنات  
 بپردازم آن کشور از خار کفر  
 دهم دین اثناعشر را رواج  
 بتسخیر خوارزم لشکر کشم  
 چو آن ملکم آید بزیرنکین ۳۲۴۰  
 بسوی بخارا شوم موج ریز  
 گذارم باو خاتم و تخت و تاج  
 برون آرم از روزگارش دمار  
 مه عمر شاهش رسانم بسلخ  
 کنم خاک در چشم ترکان چین  
 خوانین و گردنکشان سترك  
 بگوش از اطاعت بفر خندگی  
 ز ترکان چاچی کمان صد هزار  
 بشوکت کشم لشکر بی حساب  
 شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰  
 رسانم بخورشید جاهش زوال

نسایدا کسر خیسرو زنگبار  
 بتایند و امداد فضل اله  
 بجاشی نکردد مراگر غلام  
 کنم آنچه باخسرو روم و زنگی  
 کشم لشکر آنکه بچین و ختا  
 پس از قندهارم نخست این زمان  
 خدیو زمان شاه عالی نسب  
 درگوش کردند نام آوران  
 ۳۲۶۰ بود قبله را سجده کردن چو فرض  
 که ای شهریار سلیمان حشم  
 خداوند بیچون پناه تو بساد  
 جهانت سراسر بزیر نگین  
 همه از دل و جان ترا بنده ایم  
 سر بندگان را چه یارای آن  
 ز اخلاص خدمت بجا آوریم  
 ترا بندگی کردن ای سرفراز  
 کنیمت ز اخلاص فرمانبری  
 بنزد خردمند دانش مآب  
 ۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما  
 بر افراشتن رایت از شهریار  
 ز صاحبقران بیرق افراختن  
 باین بخت و اقبال و جاه و جلال  
 شود ملک عالم اگر آن تو  
 باقبال شاهنشاه کامگار  
 نماییم آهنگ هندوستان

چین را بد زبار گردون مدار  
 چو رویش کنم روز اورا سیاه  
 نمائم ز اقبالش آثار تمام  
 نمایم پاسپهندان فرنگ  
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا  
 هوس باشدم سیر هندوستان  
 فرو ریخت گوهر چو از درج لب  
 کشیدند بر گوش جان سروران  
 زمین بوسه دادند، کردند عرض  
 شرف، بخش دیهیم و اورنگ جم  
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد  
 در آید چو سلطان خاور زمین  
 زمین وجود تو پاینده ایم  
 که پیچند از حکم صاحبقران  
 بامر مطاع تو فرمان بریم  
 شماریم واجب بخود چون نماز  
 ترا بنده بودن به از سروری  
 چورای تو رأیی نباشد صواب  
 ز تو عزم و کشور گشودن زما  
 نبرد آزمایی ز مردان کار  
 زما بر صف کینه جو تاختن  
 که کردت عطا قدر ذوالجلال  
 نگنجد درو شوکت و شان تو  
 بگیریم چون قلعه قندهار  
 گل فتح چینیم از آن بوستان

بگیرییم از آن مملکت چون خراج  
 چو رای تو کردید دارای هند  
 بر آریم آنکه ز خوارزم کرد  
 چو توران شد از لطف پروردگار  
 ز نیروی بخت از آن مرزو بوم  
 ز حکم تو قیصر اگر سر کشد  
 کشانش بځاک سیه در کمند  
 نماییم ای قبله گاه امید  
 از آن کشور آریم پس رو بزننگ  
 سپه سرور زنگی رو سیاه  
 براحت چو سایید روی امید  
 نجاشی شود باز در زنگبار  
 و گر نه کنیمش بشمشیر کین  
 باقبال آنکه ز اقلیم زنگی  
 ز کین آتش اندر کلیسا زنیم  
 نمایم آثار دیر و کنشت  
 نمایم میخانه را خانقاه  
 نمایم آنکه بخاقان نبرد  
 بیش شکوه تو فغفور کیست  
 کسی را بعهدت چه یارا بود  
 گر امروز میبود اسفندیار  
 کجا جاه اسکندر و شان تو  
 یکی از سران سپاه تو بود  
 ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج  
 عنان تاب گردیم بر ملک سفند  
 نمایم بنا خان توران نبرد  
 بزیر نکین جهان شهریار ۳۲۸۰  
 نمایم آهنگ تسخیر روم  
 پی رزم و پر خاش لشکر کشد  
 بدر گاهت آریم بیچون و چند  
 امام یمن را بجاهت مرید  
 نمایم برزنگیان عرصه تنگ  
 که باشد شب او را سواد سپاه  
 شد از بندگی کردنت رو سفید  
 در آن مملکت سرور نامدار  
 بدانسانکه گوید قضا آفرین  
 نمایم آهنگ ملک فرنگ ۳۲۹۰  
 بهم رسم دین مسیحا زنیم  
 کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت  
 چو مسجد صنمخانه را سجده گاه  
 بر آریم از ملک هستیش گرد  
 شه هند یا قیصر روم چیست  
 که از سر کشی لشکر آرا بود  
 غلامیت را مینمود اختیار  
 اگر بودی اکنون بدوران تو  
 جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام

غلامت نمیشد گر از سرکشی  
ترا طالع ای سرور ارجمند  
شکوهت باقبال از سروری  
جناب تو خواهد گراز ما کلاه  
شهان جهانرا غلامت کنیم  
ز امر تو هر گز سر بندگی  
پس از آنکه از لطف جان آفرین  
چو کمتر غلام توای کامگار  
اگر نه ترا خدمت رایگان

۳۳۱۰ بود باقی ار عمر شاید کنیم

کند آنچه نواب صاحبقران  
همه رای و تدبیر تو ای جناب  
بدین گفتگو شد چو ختم کلام  
که رزم آزمایان بعزم درست  
که امروز تا چند سال دگر  
ظفر صید گردان اقلیم گیر  
ز بایستنیها در اندک زمان  
که حاجت نگردد کسی را بکس

بیا ساقی ای صبح روز امید

۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب

مغنی نوای نشاط تو کو

از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام

باو می نمودیم لشکرکشی  
بدولت بود چون سلیمان بلند  
بود رشك ایام اسکندری  
بجایش سر آریم در پیشگاه  
سگ بنده آستان کنیم  
پیچیم تا هست پایندگی  
در آید جهانت بزیر نگیں  
بما میتوان گفت خدمتگزار  
کس از ما نکر دست تا این زمان  
پس از این بدانسانکه باید کنیم  
جزین نیست رای سپه سروران  
بنزد خردمند باشد صواب  
بفرمود خاقان جم احتشام  
بینند آنسان تدارك نخست  
نکردند محتاج بر یکدگر  
بحکمش چو گشتند فرمان پذیر  
نمودند خود را مهتا چنان  
از آن عهد قرنی چو آید<sup>(۱)</sup> ز پس  
شب تیره بختان ز رویت سپید  
که بر تشنه هست آب دادن صواب  
دف عشرت و انبساط تو کو  
مکن شیوه خویشتن را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسد چون ز پس

## توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان بهراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی

### یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلک قدر سلطان نصرت قرین	بدولت چنین شد جنیت نشین
که چون گشت کار سپه ساخته	ز دشت مغان رایست افراخته
بخیل و حشم عزم قزوین نمود	مران ملک را قدر و عزت فزود
همی خواست بعد از مہی زان دیار	شود عازم کشور قندهار
پس از آنکه تسخیر آن سرزمین	نماید ز فضل جهان آفرین
ز اسپهبدان ولایت بتیسغ	کشد انتقام از غضب بیدریغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان	کند عزم تسخیر هندوستان
بقزوین نیاسوده چندی هنوز	شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
سبک پیک صرصر تک تیز گام	که سرعت ازو برق میکرد وام
در آمد بتعجیل از کرد راه	نمود اینچنین عرض در گاه شاه
که از حکمت ای سرور تاجور	لر بختیاری کشید دست سر
ز طغیان آن قوم بر گشته دور	چو دریا بسر چشمه افتاده شور
برایشان یکی گرد کردن فراز	شده سرور و گشته نوبت نواز
شکوه و جلالت نیارد بیاد	چو نامش بود سرفرازی مراد
در اندیشه دارد سپه سروری	ز نخوت زند طبل یاغیگری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه	بفرمود با سروران سپاه
که نواب ما بود از این دیار	ز خاور زمین عازم قندهار
عنان باید اکنون از آن راه تافت	بملک لر بختیاری شتافت ۳۳۴۰
بجا هم اگر بخت یاری کند	چنان قهر بر بختیاری کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان	شود باعث عبرت دیگران
پس از راه کرمان سوی قندهار	عزیمت نماییم از آن دیار
نبرد آزمایان چو کردند جزم	که صاحبقرانرا جزین نیست عزم



بحكمش فكنند خيل سپاه  
 ز پرچم علمهای گردون جناب  
 ز بانك نفير قيامت خروش  
 سپر خود گردان فرخنده فال  
 ز بانك روارو زمين لرزه ناك  
 ۳۳۵۰ شد از رمح گردان جده شيد فر  
 مه سر علم گشت زيب سپهر  
 ز طوفان آن سيل هامون شتاب  
 كشيدند لرهای بر گشته بخت  
 دليران چو تركان خنجر گزار  
 بيك چشم بر هم زدن در زمان  
 ز تاراج، گردان چو پرداختند  
 چنان لر بدست يلان شد اسير  
 پس از قتل و غارت شه چم نگين  
 كه باقى از ايشان بجا مانده را  
 ۳۳۶۰ ز تنبيه لر شاه گردون خيم  
 زرايات فرخنده پرچم كشود  
 ز دامن نيفشانده گرد سفر  
 دو روزى نياسوده در آن ديار  
 مه سر علم را فلك ساي كرد  
 بجنبیدن خيل فرمود لب  
 بشيرين ادا رخش گلگون خرام  
 مبارك جبين توسن باد پا  
 دمخ خرمن، از خرمنش خوشه چين  
 بگفتا هر آنكس دمخ ديد زه

ز جنبش تزلزل بماهى و ماه  
 بر خسار خورشيد و مه شد نقاب  
 پريد از سر گرد افلاك هوش  
 چو بر تارك چرخ نيلى هلال  
 ز سم ستوران فلك زير خاك  
 جهان نيستانى پر از شير نر  
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر  
 بر چشمه افتاد چون اضطراب  
 ز طوفان آن سيل بر كوه رخت  
 نمودند غارتگرى را شعار  
 نمائندند از نام هستى نشان  
 سرسركشان را بينداختند  
 كه عاجز بود از شمارش دبیر  
 با سپهبدى داد فرمان چنين  
 نشاند بخاور زمين جا بجا  
 چو گرديد فارغ بخیل و حشم  
 توجه بملك صفاهان نمود  
 بيالين آرام ننهاده سر  
 كه شد عازم كشور قندهار  
 جهانرا پر آواز از ناي كرد  
 ز فرمانبران شد جنبيت طلب  
 كه شهيدز بر خسروش شد غلام  
 هما سايه آهوى دل دل لقا  
 بود زلف مشكين خوبان چين  
 كه بر باد جزاين نزد كس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین  
 بیابوس شاهنشہ کامیاب  
 جلال جهاندار نصرت قرین  
 توگفتی برآمد بلند آفتاب  
 ظفر رهنما شد باقبال او  
 ز اقبال دولت شدش همنعان  
 بجنبید از جا بفر و شکوه  
 روان از پیش نصرت آیین سپاہ  
 زمین کرد تنگی بخیل و حشم  
 شد از پرچم کاویانی درفش  
 بدست یلان نیزہ بر آن شکوه  
 بگردون چنان رفت کرد سوار  
 بغیر از پر خود نام آوران  
 مہ سر علمهای پرچم سیاه  
 ز سسم ستوران آہو نشان  
 چو ماران ضحاک بیدادگر  
 تبرزین یلی را کہ بردوش بود  
 چو دستک زن مجلس انبساط  
 کمند دلیران فولاد پوش  
 ز ہر سو ہیونان گردن فراز  
 شد از ماہ رایات گردون جناب  
 سران بلوچ بیابان نشین  
 شدند از اطاعت رعیت خراج  
 چنین داد فرمان خدیو زمان  
 پی آنکہ زین پس بود چند گاہ

کشیدند برزیر زرینہ زین ۳۳۷۰  
 ہمہ دیدہ شد پای تاسر رکاب  
 چو شد زینت افزای آغوش زین  
 بیالای گردون عالیجناب  
 بدانسانکہ شوکت باجلال او  
 سعادت شد اندر رکابش روان  
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه  
 چو خیل ستارہ ز دہال ماہ  
 فلک سیر شد مہچہ مہ علم  
 شفق کون حریر سپہر بنفش  
 کہ نخلی بر آید ز بالای کوه ۳۳۸۰  
 کہ آورد چشم ستارہ غبار  
 نبستہ ہما در فلک آشیان  
 درخشنده چون در شب تیرہ ماہ  
 زمین گشت رشک بلند آسمان  
 ز دوش دلیران تفک جلوہ گر  
 فلک را ہلالی در آغوش بود  
 ہمی زد بہم سنج دست از نشاط  
 چو زلف بتان زینت افزای دوش  
 چو رعنا عروسان خرامان بناز  
 بروہوم گرہان چو خورشید تاب ۳۳۹۰  
 نہادند بر آستاش جبین  
 گرفتند انعام و دادند باج  
 کہ رزم آزمایان کشور ستان  
 بیابان بسی آب در عرض راہ

نمانند تا تشنگان در سراب  
 یلان چون باورش پذیرا شدند  
 ز جنبیدن خیل و فریاد نای  
 چو فوجی ز گردان مفرد سوار  
 شتابان بپهن سوی شیران مست  
 ۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار  
 بیغمایان ترکتازی کند  
 درین فکر شد با خبر ناکهان  
 مر آن فتنه جویافت چون آگهی  
 پی رزم و پر خاش لشکر کشید  
 بشوکت فروتر ز افراسیاب  
 همه کرد خصم افکن نامدار  
 ولیکن ندانست آن بیخرد  
 دلی پر ز کین از پی گیر و دار  
 بینیاد قصر سپهر بلند  
 ۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد  
 بصحرای کین از پی داوری  
 سپاه ظفر صید لشکر شکن  
 بفرمان شاهنشاه کامکار  
 فکندند طرح بنسای جفا  
 دو لشکر نگویم دومحشر شکوه  
 ز هرسوی گشتند گرم جدل  
 برآمد غریو نفیر مهیب  
 ز غریدن کوس رویین بنسا  
 بلای پر آفت جهانگیر شد

نمایند پر مشکها چون سحاب  
 پی رهنوردی مهیا شدند  
 زمین شد بگردون و گردون ز جای  
 رسیدند بر سرحد قندهار  
 چو ترکان بیغما گشادند دست  
 چنین داشت درد که قزاق وار  
 ز مردانگی دست یازی کند  
 ز رایات اجلال شاه جهان  
 ز خورشید اجلال شاهنشهی  
 ز برگشته بختی علم بر کشید  
 شمار سپاهش برون از حساب  
 تهمتن چور و بین تن اسفندیار  
 که نتوان ز کین مشت بر کوه زد  
 برون آمد از قلعه قندهار  
 ز قزو شکوهش تزلزل فکند  
 مه رایش آسمان گیر شد  
 صف آراست چون سد اسکندری  
 تهمتن نژادان رستم فکن  
 کشیدند صف از یمین و یسار  
 براه عداوت فشرده پا  
 دو سد سکندر دو فولاد کوه  
 روایی در آمد بکار اجل  
 ز سهمش سرافیل شد بی شکیب  
 تزلزل در آمد بارض و سما  
 غبار زمین آسمانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب  
 شرار تفکهای رزم آوران  
 ز پرواز فولاد منقار تیر  
 عقاب بلا پر کشودن گرفت  
 گلوگیر شد همچو کیسو کمند  
 دل پر دلان صید امید وار  
 سر نیزه بر سینه گستاخ شد  
 ز ناوڪ چنان سینه ها شد فگار  
 چسان کردد آینه از سنگ کین  
 شرار تفك بس رساندش گزند  
 بس از گرزۀ گاوسر سر شکست  
 بخود آشنا تیغ زهر آبدار  
 ز دود تفك آفتاب منیر  
 بصد تیر کین جای مد نگاه  
 قطاس ستوران بخون لاله کون  
 ركه جان ز تیغ آنچنان میگیسخت  
 ز چشم زره خون چکید آنقدر  
 بدل ناوڪ کینه تا پر نشست  
 ز دل تیر کین تا نموده گذر  
 سر چاك از تیغ انسان فتاد  
 سپر با قزا گند از بید بر كه  
 سر سر فرازان ز شمشیر خست  
 ز بال دل آزار شهباز تیر  
 کجیم و زره از تفك ریز ریز  
 چنان شد گرانبار از سر سنان

در آمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰  
 در افکند آتش بجان جهان  
 شد از سهم قصر فلك کوشه گیر  
 سنان رخنه بردل نمودن گرفت  
 سر سر کشان از سنان شد بلند  
 نشان گشت بر تیر خارا گذار  
 دل از ناوڪ کینه سوراخ شد  
 که عشاق را دل ز مژگان یار  
 چنان گشت از گرز خود زرین  
 فلك جست از جا بسان سپند  
 بیا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰  
 چو برق درخشنده بر کوهسار  
 سیه تاب شد همچو دریای قیر  
 زره را شده چشمها جلوه گاه  
 ستوه از نك اسبان زین واژگون  
 که از تن سرو سر زن میگریخت  
 که شد شورش انگیز چون بحر بر  
 تبر زین چو ابلق بمغفر نشست  
 بجایش نشست خدنگ دگر  
 که بار صنوبر بر یزد ز باد  
 چنان شد که بر كه درخت از تگرگ ۳۴۴۰  
 کمند یلان از کشاکش گسست  
 سحابی عیان در هوا شد چوقیر  
 اجل از نهیب یلان در کسریز  
 که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز بَرندگی تیغ زهر آبدار  
 ز غرّیده رعد تفکّ برق جست  
 بهر دل کنه زدیش زنبور تیر  
 بفرقی که میخورد تیر از غضب  
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست  
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنا  
 رود سیل خون گرچنین در جدل  
 بُرد آزمایان خنجر گزار  
 ستیزنده مردان چو غرنده شیر  
 ز مردانگی زور بازوی خویش  
 بوقت پسین تا بهنگام بام  
 شد آخر ز لطف جهان آفرین  
 عنان تافت افغان ز آورد گاه  
 ز دنبال نخجیر بگریخته  
 غرنش کنان همچو شیر زبان  
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ گردان نرفت  
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت  
 بود خیل انجم اگر بی حساب  
 کجاست رتبه روبه حیل باز  
 برویین تن آنکس که زور آزمود  
 کند خیل ماهی چو آهنگ جنگ  
 بیا ساقی آن آب یا قوت چهر  
 بمن ده که در عین خوشحالیم  
 از آن می که غمگین گرازوی خورد  
 مغنی بیا بیتو در کام جان

بخصم افکنی بود چون ذوالفقار  
 فروریخت ژاله بسی سینه خست  
 همان دم شد از شهد امید سیر  
 نشستی بروی زمین یک وجب  
 بصد دیده بر خود زره خون گریست  
 چو کشتی که نبود درو ناخدا  
 بینیاد عالم در آید خلل  
 نگشتند از کینه بارحم یار  
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر  
 نمودند با هم ز اندازه بیش  
 کشیدند از یکدگر انتقام  
 بنام آوران فتح و نصرت قرین  
 صدای هراز برآمد بماء  
 نبرد آوران تیغ آهیخته  
 گرفتند سر از گریزندگان  
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت  
 بمیدان مردی دگر رو تافت  
 شود نیست از پرتو آفتاب  
 که با شیر غران کند ترک تاز  
 بهم از ندم دست افسوس سود  
 بود روز عیش و نشاط نهنک  
 که جامش زند طعنه بر ماه و مهر  
 بملک نشاط و طرب والیم  
 گل شادی از خاطرش بشکفت  
 گوارا نباشد می ارغوان

بیفزای بنغمه نشاط مرا      دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰  
چوننی راست با من نواساز شو      ز کوچك دلی همدم راز شو

### مسخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نادری      چنین افکند طرح در ساحری  
که دارای چه قدر گردون وقار      پس از فتح اسپهبد قندهار  
بر اورنگ شاهی بشادی نشست      یلانرا ز احسان رسانید دست  
شدندی دلیران فرخنده فر      ز انعام عامش مرصع کمر  
بارکان دولت چنان کرد جود      که یارای کس جز خیالش نبود  
سرافراز احسان چنان کرد شاد      که شد گنج قارون فراموش زیاد  
چو گشتند کردان نصرت مآب      ز الطاف شاهانه اش کامیاب  
بفرمود دارای فرخنده رای      بسرور سپاهان کشور گشای  
که شد گرچه از لطف جان آفرین      میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰  
ز گلزار امید چیدیم گل      ز جام تمنا کشیدیم مل  
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر      نیاورد آنسان که بایست بر  
شود باغبان آنزمان کامیاب      که بر کام دل گیرد از گل کلاب  
ز می نشاء یابد کجا میکسار      که حاصل نگردد برایش خمار  
نگردم گر از مدعا کامور      عبث میرود سعی ما سر بسر  
مرا هست مطلب ازین گیرودار      کلید در قلعه قندهار  
اگر نامداران کشور گشای      بمیدان مردی فشارند پای  
بزودی مسخر شود قندهار      اگر باشد از هفت جوشش حصار  
بود فتح این قلعه اندر جهان      کلید در ملك هندوستان  
ز اخلاص با هم سران سپاه      نمودند عرض ای فلك بارگاه ۳۴۹۰  
بدانسانکه زین بیش کردیم عرض      بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران  
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر  
 دگر باره شاه فلک بارگاه  
 که اخلاص رزم آزمایان تمام  
 بپیزی که فرمان دهم آن کنند  
 کنون گر کنم حکم ، نام آوردان  
 بیک طرفه العین مثل حباب  
 ولیکن بر آتم نگیرد قرار  
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند  
 سپه سرفرازی که گیرد بزور  
 پی سینه بر تیر سازد هدف  
 بمعکم بنایی چو نیلی حصار  
 شهی کو سپه گردد بیجا تلف  
 سازد بر رسم سپه سروری  
 برازنده نبود بنوآب ها  
 تأمل بهر کار باید نخست  
 خصوصا بکاری که صد هوشمند  
 شود سهل با عقل دشوارها  
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار  
 که چندی دلیران نصرت مآل  
 سران بهر آسایش لشکری  
 فرازند خر که بیراه و راه  
 زهر سو بمحصور گردید کان  
 که شاید بدینگونه از قحط ، کار  
 نبینند راه نجاتی دگر

همین لحظه گردان نصرت نشان  
 ازین قلعه بر جا نمانند اثر  
 چنین گفت با سروران سپاه  
 عیانست بر حضرتم لا کلام  
 بود گر همه مشکل آسان کنند  
 نمانند ازین قلعه نام و نشان  
 رسانند بنیاد آنرا بآب  
 که رستم مصافان دشمن شکار  
 مبادا که بر خود قصور آورند  
 دهی را که دروی بود چند عور  
 بسا مرد جنگی نماید تلف  
 بود شهره عالمی قندهار  
 بهم عاقبت سود دست اسف  
 که بیجا بکشتن رود لشکری  
 که گردیم اینگونه کشور گشا  
 بتعجیل کاری نکردد درست  
 نیارند تدبیرش آسان کنند  
 بتدبیر گردد نکو کارها  
 بجز این نگیرد برایم قرار  
 بریزند طرح ستیز و جدال  
 نشینند فارغ ز رزم آوری  
 ز سر باز گیرند آهن کلاه  
 نمایند سدّ ره آب و نان  
 شود تنگ بر مردم قندهار  
 براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی گیرودار  
 ز شمشیر خونریز نام آوران  
 بدینسان که گفتم پس از چند گاه  
 سپهدار افغان که از روی کین  
 با افغان ز الطاف رب ودود  
 بحکم خدیو سلیمان سریر  
 ز هر سو گرفتند اصحاب دین  
 ز سهم دلیران فرخنده فر  
 با افغان گرفتند آن گونه تنگ  
 ز بیم هژبران به بیراه و راه  
 گرفتگی بکف مهر رخشنده، سر  
 گرفتند گردان فیروز جنگ  
 نشد یک کس از آن ستم پیشگان  
 مران کینه کوشان بیداد کیش  
 نمودند آیین خود را لجاج  
 از آن قوم دور از خرد هیچکس  
 که نتوان برستم دلیری نمود  
 بکشور ستانان نبرد آوری  
 کند چاره شاه را پادشاه  
 بخاشاک نتوان ره سیل بست  
 چو شه دید ماهی دوسه در گذشت  
 ز الهام غیبی بوقت حضور  
 که مانند اسکندر نامدار  
 جهانرا مستخر کنم سر بر سر  
 چنین گرز دشمن کشم انتقام

کلید در قلعه قندهار  
 بیابند از مال و از جان امان  
 ز ایام نگذشته بیش از دوماه  
 بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰  
 همانرا نمایم که باید نمود  
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر  
 مران قلعه را در میان چون نگین  
 نزد سوی آن قلعه پرنده پر  
 که جا کرد تنگی پیرواز رنگ  
 گذشتن نیارست پیک نگاه  
 بوقت گذشتن از آن بوم و بر  
 با افغان خونخوار هر چند تنگ  
 که لفظ امان آورد بر زبان  
 نکردند رحمی با حوال خویش ۳۵۳۰  
 که شاید کند دردشانرا علاج  
 نمیکرد اندیشه روز و پس  
 بکوه دماوند زور آزمود  
 نیارد کند هر سپه سروری  
 زهر فوجداری که دارد سپاه  
 کند پشه کی چاره پیل مست  
 مران کار دشوار آسان نگشت  
 باندیشه اش کرد نا که خطور  
 بر آنم که از فضل پروردگار  
 شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰  
 همه آرزویم خیالست خام



بُسْخیرِ یك قلعه زین پس دگر  
 بفرمود شاه فلک بارگاه  
 که خواهم چو فردا در آید ز بی  
 بنیروی طالع ز هنگام بام  
 دهم یا ز کف دولت خویش را  
 در حکم خود را چو صاحبقران  
 بهر یك در لطف و احسان گشود  
 بفرمان دارای فرخنده فر  
 ۳۵۵۰ خسک پاش راه سلامت شدند  
 برزم آزمایان سپه سروران  
 دلیران جدل را مهیا شدند  
 یلان جمله جویای رزم آوری  
 چو شاهنشه قلعه کیس سپهر  
 کشید از افق تیغ مشرق نیام  
 بکشور گشایی جهان پادشاه  
 بفرّو شکوهی که چرخ بلند  
 بگرد فنا آسمان بار گشت  
 ز سَم ستوزان گردون شکوه  
 ۳۵۶۰ سپه گشت چشم زمانه زمر  
 جهان شد ز فولاد پوشان سیاه  
 ز بانگ دهل شد ز سر هوش چرخ  
 چنان نعره زد از دهای نفیر  
 چو اژدر، تفک بسکه آتش فشاند  
 ز توپ مهیب قیامت نهیب  
 ز بس گشت خمپاره آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر  
 بجمشید فر سروران سپاه  
 هجوم آورم تا شود کار طی  
 بگیری این قلعه را تا بشام  
 بدست آورم یا بداندیش را  
 کشانید بر گوش اسپهبدان  
 بترتیب لشکر مرخص نمود  
 سپه سرفرازان نصرت اثر  
 مهیای روز قیامت شدند  
 رساندند فرمان صاحبقران  
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند  
 ستوران مهیای جولانگری  
 علم زد مشرق بر افروخت چهر  
 پی رزم لشکر کش ملک شام  
 بجنید از جا بخیل سپاه  
 بلرزید بر خود ز بیم گزند  
 نشان قیامت نمودار گشت  
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه  
 گل آلود شد چشمه خور ز گرد  
 زمین آسمان شد ز کرد سپاه  
 دریدی زهم پرده گوش چرخ  
 که از زند کسی شد سراقیل سیر  
 فلک خویشتن را فرا تر نشاند  
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب  
 فضای جهان شد جهنم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین  
 گران شد زمین و فروشد بآب  
 از آن قلعه سنگی که آمد بزیر  
 یلان از دم صبح تا چاشتگاه  
 نیامد خلل زان همه داوری  
 نجیبید ازان محکم آیین بنا  
 بران قلعه چون آسمان بلند  
 دگر باره گردان کشورستان  
 همه یکدل و یکجهت یک گروه  
 شتابنده گشتند از هر کنار  
 ز اندازه جان شیرینشان  
 بخاطر نه از سنگ کینشان هراس  
 بخارا گذر ناوک کینه خواه  
 نمودند بی پل ز خندق گذار  
 فرا برد خود را یکی با کمند  
 بیلا در آیند تا همگنان  
 یکی بر در قلعه میزد تبر  
 یکی بر سر دیگری پا نهاد  
 بخنجر یکی برج کاوی نمود  
 نبرد آزمایان بتدبیر چند  
 شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز  
 بر آمد ز افغان چنان الامان  
 چو طوفان کند سیل دریا خروش  
 یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین  
 بنای جهان گشت یکسر خراب  
 کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر  
 بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰  
 بر آن قلعه چون سدا سکندری  
 ز خمپاره و توپ (۱) خشتی ز جا  
 نشد ناخن فکر و تدبیر بند  
 بحکم خدیو فلک آستان  
 چو سیلاب پر شور دریا شکوه  
 بتسخیر آن محکم آیین حصار  
 هراسی نه از ناوک کینشان  
 نه بیمی ز توپ قیامت اساس  
 دل سینه را کسره آماجگاه  
 رساندند خود را بیای حصار ۳۵۸۰  
 چو براوج چرخ آفتاب بلند  
 شد آندیکری را یکی نردبان  
 هر آندیکری آتش کین بدر  
 بیلا روی پا بیلا نهاد  
 بناخن یکی کنجکاو نمود  
 رساندند خود را فرا بی گزند  
 چو دریای طوفان آشوب خیز  
 که لرزید قصر بلند آسمان  
 کی آواز طوفانی آید بگوش  
 ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نماندند با تیغ بر زنده‌یی	نشانی ز آثار جنبنده‌یی
بچوگان شمشیر هر کامجو	از آن سر، سر سر کشان کشت گو
ز خون سیل هر سو غرنش گرفت	زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز افغان برد آوران بیدریغ	پس از آنکه کشتند بیحد بتیغ
چنین رفت فرمان صاحبقران	که باقی بجا مانده یابد امان
بود آنچه در قندهار ست مال	از آن هر بران رستم خصال
پی مال یغمایان ناخندند	چو ترکان بتاراج پرداختند
چو گشتند فارغ ز غارت یلان	بفرمان فرمانده کامران
نشانی ز آبادی قندهار	نماندند در عرصه روزگار
۳۶۰۰ بنای نوی هم در آن سرزمین	بحکم شهنشاه نصرت قرین
نهادند بنیاد، چون شد تمام	و را نادر آباد کردند نام (۱)
بیا ساقی ای مایه شادیم	براه نشاط و طرب هادیم
از آن باده خوشکوارم بیار	از آن آب آتش شرارم بیار
بمن ده که هنگام خوشحالیست	که امروز جای تو پر خالیست
چرا مطرب از ما نو بیکانه‌یی	ازین مژده آگاه گویایی
که بر قهرمان سپهر اقتدار	مسخر شده کشور قندهار

### نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور ستان بفرمانده ممالک هندوستان جنت نشان بطلب خراج

خجسته رقم خامه مشکبار	سمن را چنین کرد عنبر نگار
که کشور کشا شاه جمشید فر	سلیمان شکوه و سکندر ظفر
بدانسانکه میخواست از کردگار	شد از شوکتش کشور قندهار
۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده گشت	سمنند خیالش در آمد بگشت

(۱) لشکر کشی نادر شاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست  
 ز هندوستان بایدم کام یافت  
 یکی نامه با مرد آموزگار  
 بفرمانده ملک هندوستان  
 کنم خواهش چند ازان ارجمند  
 بشوکت کنم عزم تو روان زمین  
 فرستد اگر نامه ام را جواب  
 کنم عزم تسخیر هندوستان  
 نمایم ز الطاف رب ودود  
 چو برای دارای گردون وقار  
 چنین داد فرمان شه جم سر بر  
 سر نافه چین کشایند باز  
 سمن برگ راعنبر آگین کنند  
 بحکم خدیو سلیمان نکین  
 بسحر آفرینی ز روی کمال  
 زرنکینی کلک گوهر نثار  
 یکی نامه بر شیوه دوستان  
 که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت  
 سرا پای آن نامه دلفریب  
 که ای شاه جم جاه شوکت پناه  
 بود چون جهان دولدت پایدار  
 مه رایقت باد خورشید تاب  
 بشوکت ترا در جهان نام باد  
 شنیدی که اندر مغان پیش ازین  
 نهادم بر تاج ظل الهی

که بر شوکت ملک ایران گمست  
 ازین سرزمین رو بایران شتافت  
 فرستاد می بایدم زین دیار  
 بدانسانکه احباب بر دوستان  
 گراز من پذیرفت بیچون و چند  
 کشم خاک بر چشم خاقان چین  
 که در پیش رایم نباشد صواب  
 گل فتح چینم از آن بوستان  
 بسطان هند آنچه باید نمود  
 ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰  
 بمشکین رقم منشیان دبیر  
 بکافور کردند زینت طراز  
 مخطط چو خوبان ما چین کنند  
 قلم زن وزیران دانش قرین  
 قلم بر گرفتند مانعی مثال  
 چو بهزاد گشتند صفحه نگار  
 نوشتند بر شاه هندوستان  
 دبیری چنین نامه کمتر نگاشت  
 ز مضمون رنگین چنین داشت زیب  
 سلیمان سپاه و فلک بارگاه ۳۶۳۰  
 بکام تو باشد فلک را مدار  
 سرا پرده ات چرخ زرین قباب  
 چو بام ربیعت هر شام باد  
 زابرام اعیان ایران زمین  
 نشستم باورنگ شاهنشهی

بچو صبح شکوهم دمیدن گرفت  
 بتنبیه افغان خنجر گزار  
 شد از فضل پرورد کار جهان  
 کنون همچو اسکندر نامدار  
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران کرده مرا  
 سلیمان نشان آمد اقبال من  
 مه رایت آسمان کیر شد  
 مدار فلک بر مرادم بود  
 من امروز اسکندر ثانیم  
 فلک رفعتان جمله پست منند  
 سر سرور سر فرازان منم  
 منم آنکه با خنجر کین دمار  
 بخیل و سپه فخر خاقان منم  
 فلک قبه بارگاه منست  
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من  
 شهانی که باشند کردن فراز  
 جهان شهریاران گردون وقار  
 بود شوکت و حشمت را چه کار  
 شکوه آزمایی کنم گر بکوه  
 کشم همچو خورشید هر که که تیغ  
 بدریا اگر وانمایم جلال  
 چو گیرم بسکف تیغ بیداد را  
 اگر سایه تیغ بر افکند  
 کمند جلالم بر روز جدل  
 ۳۶۶۰ سپاهم همه کرد و رویین تشند

ظفر در رکابم دویدن گرفت  
 بشوکت شدم عازم قندهار  
 بدانسانکه میخواستم آنچنان  
 ز شوکت بشاهان کنم افتخار  
 نقابد جلال و شکوه مرا  
 سکندر مثالست اجلال من  
 چو خورشید تیغم جهانگیر شد  
 جهان امن از عدل و دادم بود  
 سزاوار ملک سلیمانیم  
 ز بر دستها زیر دست منند  
 خدیو ظفر صید دوران منم  
 شهانرا بر آوردم از روزگار  
 ز فرماندهی شاه شاهان منم  
 فزون از ستاره سپاه منست  
 نهادند بر خط فرمان من  
 باین در که آرند روی نیاز  
 درین بار گاهند خدمتگزار  
 با فراسیاب و با سفندیار  
 ز سم ستورم شود بسی شکوه  
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ  
 رود شورش انگیزیش از خیال  
 در آرم ز پاکوه فولاد را  
 ز خورشید، گردون سپر افکند  
 بیند ز کین دست و پای اجل  
 هماورد هر یک بصد بهمفتد

برزم آزمایی اجل راست سر  
 ز خیل هر آنکس که گردد دلیر  
 بگردی که گویم شود کینه خواه  
 ز حکم نمایند هر يك گذار  
 بسان نهنگند دریا ستیز  
 بدینگونه گردان سپاه منند  
 شمار سپاهم بخواهی اگر  
 که بیرون ز وصف و روایت بود  
 ز نیروی طالع بدینگونه خیل  
 نیارد کسی سد راهم شدن  
 همه سدّ اسکنندری گربود  
 چو ماو تو از نسل يك سروریم  
 نیاگان مارا چو از تر کمان  
 در دوستی میزنم زان نخست  
 براه وفا پا نهی استوار  
 بتو آنچه گویم اطاعت کنی  
 یکی آنکه گنجی فرستی مرا  
 دگر آنکه سرحد ایران دهند  
 پذیرفته ات گرشد اینم دعا  
 و گرنه مپشای پر خاش باش  
 مرا این گل که بینی بصد آب و رنگ  
 اگر صلح جویی و گرنه جنگ جو  
 بتو صحبت اکنون نمودم تمام  
 ز کلك جواهر نثار دبیر  
 گزین کرد نواب مالك رقاب

ز شمشیر خونریزان در خطر  
 کند دست یازی بغرنده شیر  
 سر آرد بر ایسم بجای کلاه  
 ز دریای آتش سیاوخش وار  
 از ایشان جهانست آشوب خیز  
 که هر يك جریف صدها هریمند  
 برو چون منجم ستاره شمر  
 بسان عدد بی نهایت بود  
 نمایم بهر جا که چون سیل سیل  
 هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰  
 که پیشم ز خاشاک کمتر بود  
 ز يك بحر دوشایگان گوهریم  
 نسب میرسد تا بصاحبقران  
 که گرنرد الفت بیازی درست  
 بنای محبت کنی پایدار  
 دو مطلب که دارم اجابت کنی  
 که باشد بنعل ستورم بها  
 ز آب اتمک باشد و ملک سند  
 اساس مواسات دارد بنا  
 مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰  
 همش بوی صلحست هم رنگ جنگ  
 ازین دویکی را که خواهی بگو  
 سخن ختم کردم بر این والسلام  
 چو گردید صفحه نگارش پذیر  
 دبیری ز هوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر  
 جهان آزمایی پسندیده کار  
 جهان کمالش بزیر نکین  
 برسم رسولان صاحب کتاب  
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو  
 زبانی خداوند ایران زمین  
 که از من بدارای هندوستان  
 مباد آریم بر سر خشم و کین  
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی  
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی  
 اساس مواسات برهم مزین  
 تو مغرور بر زور و بازو مشو  
 پیر خاشجویی مرا بر میار  
 چودریای زخار آید بشور  
 ۳۷۰۰ مکن کاری ای خسرو نامور  
 کنی کشور خویش را پایمال  
 مکن کاری ایشاه فرمانروا  
 در لعل صاحبقران را زهوش  
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه  
 ز پند آنچه دانی زبانی بگو  
 حدیثی برایش که از صلح خوان  
 گهی از در مهر و الفت بر آ  
 کنی شاید آنسانکه آن بی قرین  
 جبین سای اکنون بر این آستان  
 ۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر  
 خرد بهره یی دانش آموزگار  
 ز حاضر جوابی سخن آفرین  
 نمودش دلیل طریق صواب  
 پیرسند گوید جواب نکو  
 به پیغامبر کرد تلقین چنین  
 بگو کای خدیو فلك آستان  
 که بر جبهه ام افتد از خشم چین  
 که بنمایمت قر لشکر کشی  
 طریق صلاح از خرد پیشه جوی  
 ز نادانی از حرف کین دم مزین  
 بکوه گران هم ترازو مشو  
 سر فتنه انگیز ختن را مخوار  
 بس آفت رساند بنزدیک و دور  
 که از دولت خود نعمانی اثر  
 ز سم ستور سپاه جلال  
 که گردی سرانگشت افسوس خا  
 کشانید پیغامبر چون بگوش  
 که بر خسرو هند در پیشگاه  
 هم از حشمت تا توانی بگو  
 که از وصف رزم نبرد آوران  
 گهی باش با خشم و کین آشنا  
 نیارد مرا بر سر خشم و کین  
 پس آنکه نما عزم هندوستان  
 قبا آهنان مرصع کمر

بحکم خداوند ایران زمین	بارسال نامه رسول گزین
روان شد ز دربار عرش آستان	بدربار دارای هندوستان
بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ	گل مهر و کین را ز تو آب و رنگ
بآیین جمشید چم دمبدم	میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنی که بر کام ما	رود هفته و سال و ایام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق	مخالف نبی گر چو اهل عراق
نوا ساز ما شو که معشوقه وار	بود همدم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان  
و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشتنی صاحبقران

بدینگونه کلك جواهر نثار	کند مصحفم را مرصع نسکار
که شه نامه شاه چم پاسبان	چو بر خواند دارای هندوستان
مگو نامه بل تیر زهر آبدار	جروش چون اوك همه دلگزار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان	که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفתי که آن نامه دلنشین	فرود آمده ز آسمان بر زمین
که میکرد مضمون آن لا کلام	بهر کس جدا گانه حجة تمام
شه هند از معنی آن کتاب	بر آشت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شهری	شرف بخش دیهیم ظل الهی
خدایو جهان بخش گیتی ستان	سلیمان سریر و فلک آستان
ظفر صید دارای فرخنده رای	عدو بند خاقان کشور گشای
مبارک بود بر تو تاج شهری	بفرق تو گسترده ظل الهی
شکوهرت بیدخواه افروز باد	شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان	جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰
بود خیمه احتشامت سپهر	برو منچه خورشید رخشنده چهر



۳۷۴۰ ساقی بزم ناهید باد  
 بیزم نشاطت زند زهره ساز  
 بود مهررای تو دور از زوال  
 همای ظفر صید دام تو باد  
 بکام تو باشد فلک را مدار  
 ز انصاف و عدل تو روی زمین  
 فلک اقتدارا بلند اخترا  
 پس از طی رسم تعارف، قلم  
 ۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار  
 چو پیغمبران رسالت مآب  
 چو بر التفات تو اشعار داشت  
 گل ابساطم ز خاطر شکفت  
 چو مضمون آن گشت صورت پذیر  
 محرّر نگردیده بود آن کتاب  
 گل معنیش را که صد رنگ داشت  
 سراسر بسان عصای کلیم  
 کهی در ز مهر و وفا میکشود  
 الفشاش بر راستی بود دال  
 ۳۷۵۰ اگر بود نوشت به نیکی قرین  
 اگر مهر بستی ز هایش میان  
 غرض اینکه باشد همه ناصواب  
 چه حدّت که گویی چو من خسروی  
 در صلح بیجاست با مامزن  
 مکن آرزو مگذران از خیال  
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایای ز خورشید باد  
 مه و مهر باشند دستک نواز  
 فتد اختر دشمنت در و بال  
 قضا تابع و بخت رام تو باد  
 اساس شکوهت بود استوار  
 شود رشک افزای خلد برین  
 خداوند کارا جهان سرورا  
 بلوح بیان مینماید رقم  
 که بودم بلطف تو امیدوار  
 رسول تو آورد بر من کتاب  
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت  
 برنگی که نتوانمش وصف گفت  
 چو آینه ام در ضمیر منیر  
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب  
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت  
 درو مندرج بود امید و بیم  
 گهی فصلی از باب کین مینمود  
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال  
 ولی بای او بود بد همنشین  
 ولی کافش از کینه دادی نشان  
 مضامین ارسال کرده کتاب  
 کند امر و نهی ترا پیروی  
 چه سود آهن سرد را کوفتن  
 که با چون منی صلح باشد محال  
 کز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر  
 کنون تا رسیدست نوبت بمن  
 بشوکت جهان شهریاری کنم  
 کس از سر کشی سر فرمان من  
 مه را یتیم گاه جلوه گری  
 نه در هفت کشور شه سرفراز  
 نه در ربع مسکون نه در بحر و بر  
 شوم گر بدریا شکوه آزما  
 شکوهم بود شوکت آیین بسی  
 اگر لشکر مرا ندانی شمار  
 توای تازه دولت بخود پر مناز  
 بسی چون تو گردنکش تند خو  
 که در هندی فرمانروایی کند  
 برو عبرت اکنون از ایشان بگیر  
 سر سرکشان بنگر ای کامجو  
 بایشان نظر کن که از تیغ تیز  
 چو گفتمی که هستیم از یک نژاد  
 مباد آنکه ای خسرو کامور  
 که از عجز این گفتگو میرود  
 بیندیش ازین گفتگوها مال  
 نه هندوستان همچو ایران بود  
 چو تو سر کشی چون فرازد علم  
 چو ایران زمینش بزیر نگین  
 مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهری کامور  
 شده شوکت زب این انجمن  
 بفرماندهی کامگاری کنم  
 نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰  
 زند پنجه با شمشه خاوری  
 نه در شش جهت پنج نوبت نواز  
 چو من شهریاریست والا کهر  
 فتد همچو موج سراب از صدا  
 فروست از حد وصف کسی  
 بدان، کس نداند بجز کردگار  
 که چند است گردیده یی سرفراز  
 بخاک سیه برده این آرزو  
 بشوکت چو من پادشایی کند  
 ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰  
 بچوگان تیغ چسان گشته کو  
 نشان چون نمادم بروز ستیز  
 بتو پرئو مهرم از آن فتاد  
 کنی زین سخنها خیالی دگر  
 دراید بسر چونکه کودک دود  
 اگر پند خواهی بگیر از ملال  
 که یک کشورش رادو سلطان بود  
 زند دولت جملگی را بهم  
 در آید باسانی این سرزمین  
 تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین  
 برای تمنای این طرفه باغ  
 بخوان هوس دست از حرص دار  
 بستم، اینهمه گاو تازی مکن  
 ازین بیشتر اسب خود را ممتاز  
 ز حشمت گرت همچو دارا فرست  
 سپاه تو در عرصه کار زار  
 یلان منم نی کم از رستمند<sup>(۱)</sup>  
 رهی را که نارفته کس پا منه  
 ۳۷۹۰ میز با خود اینسان زخامی خیال  
 کر آید دو عالم سپه بهر جنگ  
 به البرز مشت آنکه از کینه زد  
 تو بازی، تمنّا همایی مکن  
 با تش هرا نکس که دست آزمود  
 هوس باشدت گر نبرد و ستیز  
 چو ایزد ترا دولتی داده نو  
 ترا بس همان ملک ایران زمین  
 بتو آنچه بایست گفتم کنون  
 مرا بر سر خشم و کین بر میار  
 ۳۸۰۰ معاذ الله از تند خویم کنی  
 بدانگونه تیغ آزمایم بتو  
 که بردست و بازوم در روز کین

درین بارگاهند مسند نشین  
 بکن باد نخوت برون از دماغ  
 بسان گرسنه شکم بر میار  
 تو باشیر روباه بسازی مکن  
 بشمشیر و نیروی بازو مناز  
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست  
 بود گر چه رویین تن اسفندیار  
 همه پهلوان و تهمتن تنند  
 عبث سر پپای تمنّا منه  
 بود باز را صید عنقا محال  
 نیارند دریا گرفت از نهنگ  
 همانا که بر سنگ آینه زد  
 بنس فلک پر گشایی مکن  
 جهان تیره چون موشد از آه دود  
 خبر کن که بنمایت رستخیز  
 سر خویشتن را بگیرو برو  
 که ده پادشه داشتش در نگی  
 منه پا ز اندازه خود برون  
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار  
 ز روی غضب کینه جویم کنی  
 چنان زور بازو نمایم بتو  
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشهودست. یکی منم بجای من هم. دیگری قافیه رستم در مقابل تن که مسلماً تحریف کتابست و ظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد،  
 به خود کم ز رستم یلان منند

جز این با تو دیگر ندارم سخن	قتد هر کدامت پسند آن بکن
جواب عتاب کتاب صواب	ز تحریر چون گشت انجام یاب
به پیغمبر نامه بر داد باز	که آرد بخاقان گردن فراز
بیا ساقی آن لعل سیال را	بنده این بر آشفته احوال را
بده آنقدر تا بجوش آردم	چو بحر خزر در خروش آردم
همان جام اسکندر ده بدست	که بینم درو صورت هر چه هست
بدستم پیاپی چنان ده ایباغ	که مانند مشرب شوم تر دماغ
چنان کاتش کین نسوزاندم	سخن گر رود پرر نجاندم ۳۸۱۰
مغنی مخالف اگر نیستی	چرا پس بما راهبر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر	که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامه فرمانده

هندوستان و برآشفتن از آن و مشورت با سپه سروران

بجهت تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن برستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار	چنین ماند آثار در روزگار
که از هند، چون نامه بر، بازگشت	پیا بوس شاهی، سرافراز گشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل برو گشته بود
بوقتی که بودند در پیشگاه	ستاده همه سروران سپاه
دبیری مرآن نامه را سرگشود	بنزد شه آغاز خواندن نمود
مگو نامه بل موج بحر ستیز	همه شرح والفاظش آشوب خیز
سرا پا محرر ز باد منی	کند آتش خشم را دامنی
سوادش بخواند اگر روزگار	ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
ز مضمون او یافت چون آگاهی	شرف بخش اورنگ ظل اللهی
برآشفته شد قهرمان زمان	شد از خشم موبر تنش چون سنان

گل عارضش آتشی شد ز کین  
 ز اندیشه غمیر بفندق برُفت  
 پی مشورت با سپه سروران  
 که‌ای نامداران فیروز جنگ  
 شنیدید آن نامه نا صواب  
 همین مختصر بس ز تفسیر وی  
 کنون بایدای صاحب اندیشگان  
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست  
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت  
 که هر يك پسندم فتد آن کنم  
 ز روی ادب سروران سپاه  
 ز اخلاص با یکدگر همزبان  
 بمفتاح پاسخ ز دُرَج دهن  
 که شاها جهان در پناه تو باد  
 ترا هفت کشور بزیر نگین  
 بود چتر دار جلالیت سپهر  
 بدست شکوهت بوقت شکار  
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلال  
 شهی بر جناب تو پاینده باد  
 کیانی درفش ترا ای جناب  
 مخاطب بود خرّمی با دلت  
 تصاریف حال تو مختل مباد  
 دل دشمنت بباد اجوف مثال  
 بود رای اسپهبدان رای تو  
 بر مهر رخشان سها را چه نور

بلعل آشنا ساخت در ثمین  
 بسی دُر ز الماس تدبیر سفت  
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان  
 سپه سرفرازان با قزو هنگ  
 که بود از شه هندی بامن خطاب  
 که فصلی ز باب جدل کرده طی  
 چو ارباب رای و خرد پیشگان  
 بتدبیر هر يك خیالی درست  
 نماید بر حضرم عرضه داشت  
 بدان صاحب رای احسان کنم  
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه  
 بآیین و رسم ستایشگران  
 گشودند اینگونه فقل سخن  
 سپهر روان خاك راه تو باد  
 در آمد چو سلطان خاور زمین  
 شود مشعل افروز بزم تو مهر  
 همای ظفر بباد شهباز وار  
 چو خورشید مهر شکوهت زوال  
 چو اقبال دولت ترا بنده باد  
 بود مهچرخ از پنجه آفتاب  
 به از سال ماضیت مستقبلت  
 محبّ ترا دیده مفصل مباد  
 زمانی نماند صحیح از ملال  
 سر ما نداند بجز پای تو  
 نه تدبیر جوید سلیمان ز مور

به رای تو چیزی که گیرد قرار  
 چو شه ما اگر رای میداشتیم  
 بجز رای نواب مالك رقاب  
 چو آینهات در ضمیر منیر  
 بود دلپسند سپه سروران  
 کسی از سران چونکه از هیچ باب  
 خدیو فلك قدر نصرت جنود  
 عقیق یمن را گهر ریز کرد  
 در بحر اندیشه را برفشاند  
 که بر خاطر من نقش بند خیال  
 شود گر بآن رنگ صورت پذیر  
 که چون من که جلوه از دلبری  
 کنونم چو خورشید رای منیر  
 که عازم شوم سوی هندوستان  
 مر آن ملك را هم بزیر نگین  
 جزان کشور این ملك ناید بکار  
 شه هند را وانمایم شکوه  
 ستانم ز رایان آن ملك باج  
 ز جاگیر خالی کنم هند را  
 گزند شکستن رسانم بلات  
 صنم خانه ها را مساجد کنم  
 ز مرآت هندی برم رنگ کفر  
 کنم خافقه دیر و میخانه را  
 شه هند را تیغ گیرم زدست  
 من و او چو بودیم از يك نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار  
 بتخت شهی جای میداشتیم  
 بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰  
 شود از خرد آنچه صورت پذیر  
 پذیرای رای خرد پروران  
 نشد رهنمای طریق صواب  
 سر درج اندیشه را برگشود  
 چو گل لعل را شکر آمیز کرد  
 بگوش سپه سرفرازان کشاند  
 نریزد جز افکاره این مثال  
 بدانگونه خواهد شدن دلپذیر  
 بسی اهل دل سازد از دل بری  
 چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰  
 شوم گلشن آرای آن بوستان  
 بشوکت در آرم چو ایران زمین  
 که بی زلف، آن نیست در حسن یار  
 که نازد بشمشیر و خیل و گروه  
 ز جاگیر و گردنکشانش خراج  
 نمائیم بجای سرور سفد را  
 ز نم آتش کینه برسومناات  
 باحسان اهل دعا جد کنم  
 بایمان نمایم بدل رنگ کفر  
 نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰  
 ز نم چون کجک برسریل مست  
 ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم  
 ز حکم چو اکنون کند سرکشی  
 دم از رزم و پر خاشجویی زند  
 کند پیش خود گاو تازی بسی  
 ندانم خیال چه کرده مرا  
 که از زور و بسازوش ترساندم  
 ز مردان زند گاه لاف و گزاف  
 ۳۸۸۰ کند کرد کارم اگر یآوری  
 چنان پشت وی آورم بر زمین  
 جز این هیچ نبود در اندیشه ام  
 نگردم از آن باده تا نشاء یاب  
 خماری مرا زان شراب آرزوست  
 شه از گفتگو چون فرو بست لب  
 پس از سجده شیوه بندگی  
 که نبود بجز بندگی کار ما  
 ز تو رخس دولت بر انگیختن  
 بر افراختن رایت از شهر یار  
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران  
 دل از شاه دادن دلیری ز ما  
 نه ما بنده گانیم خدمت گزار  
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم  
 که باشد شه هند کز سرکشی  
 چه یارای آتش که لاف و گزاف  
 هفتانا که نشنیده جاه ترا  
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

برویش در دوستی واکنم  
 بود بر سر زور و لشکر کشی  
 ز کینه در تند خوئی زند  
 دلیرانه گردن فرازی بسی  
 بشوکت قرین که کرده مرا  
 که افسانه از شوکتش خواندم  
 گهی از نبرد وستیز و مصاف  
 ز نیروی بازو بر رزم آوری  
 که گوید سپهر برین آفرین  
 می شوق هندست در شیشه ام  
 براحت نگیرم ز ساقی شراب  
 که با کام دل نشاء می نکوست  
 سپه سرفرازان بخاک ادب  
 نمودند عرضش بفرخندگی  
 بود همچو گفتار کردار ما  
 بمردی ز ما تیغ آهیختن  
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار  
 ظفر صید کردن ز نام آوران  
 ازو صولت و شیر گیری ز ما  
 ز اخلاص بر در گهت جان نثار  
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم  
 نماید بتو فر لشکر کشی  
 بیش شکوهت زند از مصاف  
 ندیده خیزوش سپاه ترا  
 بر آریم از روز گارش دمار

گر او غره بر خیل لشکر بود  
 بنزد اگر او بفیلان مست  
 قوی پشت اگر او بسیم وزرست  
 ز نیروی بخت تو در روز کین  
 بوی گردد آنکونه تیغ آزما  
 کشد زاغ بیرون ز حد گر حشر  
 باسانی از لطف<sup>(۱)</sup> جان آفرین  
 چو ایران که بودش بهر کشوری  
 ز تیغ تو از آنهمه سر کشان  
 بآنها نظر کرده در روز کار  
 پیش تو فرمانده هند کیست  
 ز فضل الهی بفرمان تو  
 تواند مسخر کند هند را  
 چو عرض امیران اختر بلند  
 پس از رسم اشفاق سلطانش  
 که اسپهبدان عرض لشکر دهند  
 بحکم خدیو سلیمان سریر  
 بگردون سر از فخر افراختند  
 بیا ساقی آن باده لعل گون  
 بمن ده از آن رشحه فتنه خیز  
 چنان کن که جاگیر پایم شود  
 بیا مطرب از خواهش دوستان  
 کنون نام و وصف صفاهان مبر  
 خوشم ارهوای شابور نیست

سپاه تو از وی نه کمتر بود  
 ترا بختی مست نـزوی کمست  
 ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰  
 جدا گانه هر يك از صاحب دین  
 که دستت مرزاد گوید قضا  
 عقابی نماند از ایشان اثر  
 ترا آمد ایران بزیر نگین  
 بسان ستندز سپه سروری  
 بگیتی بجز نام نبود نشان  
 چه باشد شه هند را اقتدار  
 سپه سرور کشور سند چیست  
 یکی از سپه سرفرازان تو  
 بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰  
 بنواب صاحبقران شد پسند  
 چنین رفت فرمان خاقانش  
 بهر کس ز بایستنی بر دهند  
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر  
 بترتیب لشکر پرداختند  
 که دارد گل نشاء اش بوی خون  
 که گیرم ز مستیش رنگ ستیز  
 شه کشور هند رایم شود  
 بکش نغمه راک هندوستان  
 که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰  
 تمنا بجز سیر لاهور نیست



فُسُونِ مَدَمِ از بَتَانِ حِجَازِ      بَخُوبَانِ کَشْمِیْرِیْمِ عَشْقَبَازِ

تَوْجِهْ شَاهِنشَاهِ تَاجِ بَخْشِ کُشُورِ سَتَانِ بَا اَشْکَرِ دَرِیَا خُروْشِ بَتَسْخِیْرِ مَلِکِ  
هِنْدُوسْتَانِ وِ مَحَارِبِهْ بَا نَاصِرِ الدَّوْلَهْ سِرْهَنْکِ کَابُلِ وِ گِرَفْتَارِ شُدْنِ او  
دِرِ دَسْتِ غَازِیَانِ نَصْرَتِ نَشَانِ

کَهرِ سَلِکِ کَلِکِ مَرْتَبِ نِکَارِ	بَدِیْنِکُونِهْ بَرِ صَفْحَهْ رُوزِ کَسَارِ
رَقْمِ زِدِ بَتَسْخِیْرِ هِنْدُوسْتَانِ	چُومَانِیْ بَکَامِ دِلِ دُوسْتَانِ
کِهْ کِیْهَانِ خَدِیوْ فِلِکِ بَارِکَاهِ	پَسِ ازِ مَشُورَتِ بَا سِرَانِ سِپَاهِ
بَا هَنْکِ تَسْخِیْرِ هِنْدُوسْتَانِ	کِهْ چِیْنِدِ کَلِ فِتْحِ ازِ اَنِ بُوسْتَانِ
بَغْرِ خَنْدِهْ هَنْکَامِیْ ازِ رُوزِ کَارِ	بِرِ افْرَاخْتِهْ رَا یَتِ ازِ قَنْدِهَارِ
بِجَنْبِیْسِدِ ازِ جَا بَغْیَلِ وَ حِشْمِ	بِتَعْظِیْمِ اوْ آسْمَانِ کُشْتِ خَمِ
ظَفَرِ هِمَسْفَرِ دَوْلَتِشِ هِمَعْنَانِ	رُوانِ دِرِ رِکَابِشِ سِپِهْ سِرُورَانِ
۳۹۳۰ مَرْتَبِ زِ شَهْزَادِ کَانِشِ یَمِیْنِ	یَسَارِشِ زِ خَاقَانِ نَصْرَتِ قَرِیْنِ
هَزَارَانِ چُوْ شَاهَانِ چِمِ اقْتِدَارِ	پِیْ دُورِ بَاشِشِ رُوانِ هَرِ کُنَارِ
زِ هَرِ سُوْ دِلِیْرَانِ آیِیْنِ شِکُوهْ	خِرَامَانِ بَشَادِیْ گِرُوهَا گِرُوهْ
زِ بَانِگِ رُوارِوْ نِسْرِدِ آوَرَانِ	تَزَلْزَلِ فِکَنْدَنْدِ بِرِ آسْمَانِ
زِ جُوشِ نَهْنِگَانِ یِیْسَدَادِ کُوشِ	چُوْ دَرِیَا یِ قَلْزَمِ جِهَانِ دِرِ خُروْشِ
زِ پُولَادِ پُوشَانِ آهْنِ کِلَاهِ	رُوانِ کُوهِ آهْنِ بَیْسِرَاهِ وِرَاهِ
فِلِکِ شُدِ زِ مَاهِ عِلْمِ کَامِیَابِ	زِ چِشْمِ مَسِیْحَا فِتَادِ آفْتَابِ
زِ مَوْجِ دِلِیْرَانِ پُولَادِ پُوشِ	جِهَانِ هِمِچُوْ دَرِیَا یِ آهْنِ بِجُوشِ
بِمَنْجُوقِ فِرْخَنْدِهْ کَلِکُونِ حَرِیْرِ	چُونُورِ جِهَانْتَابِ مِهْرْمَنْیْرِ
زُ رَمَحِ دِلِیْرَانِ آیِیْنِ ظَفَرِ	جِهَانِ بِیْشِهْ یِیْ شُدِ پِرَا زِ شِیْرِ نَرِ
۳۹۴۰ زُ سَمِ سَتُورَانِ آهْوِ نِگَاهِ	عِیَانِ کُشْتِ مَاهِیْ نِهَانِ کُشْتِ مَاهِ
تُوْ کُفْتِیْ کِهْ ازِ عِکْسِ کَلِکُونِ فُطَاسِ	جِهَانِ کَرْدِ دِرِ بَرِ شَفِوقِ کُونِ لِبَاسِ

ز نعل ستوران هیجا شتاب  
 کمند دلیران فولاد پوش  
 بگوش کس از کوس واز کرنا  
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب  
 چو طاوس از عکس رنگ سپر  
 شرر ریخت سم ستور از شتاب  
 بدانگونه صرصر تکان گرمرو  
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج  
 درای هیوان گردون شکوه  
 عیان از سپر قبه های زری  
 کمان هژبران نصرت شعار  
 تبر زین بدست نبرد آوران  
 تن نو خطا را زره شد حجاب  
 دلیران بصید همای ظفر  
 بچشم مه و مهر چرخ برین  
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز  
 بقر و شکوهش مر آن تند سیل  
 که از موجه اش گشت سیماب وار  
 پی نصرت لشکری آچنان  
 چو بر مهچره رایت آن سپاه  
 بفرمان فرمانده سرفراز  
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد  
 سپه سروری ناصرالدوله نام  
 ز فرمانده هند سالار بود  
 چو از پیشتاژان آیین ظفر

زمین رشک گردون رفعت جناب  
 چو زلف بتان زینت افزای دوش  
 نیامد جز انا افتحنا نوا  
 ز نصر من الله وفتح قریب  
 بصد رنگ ابلق بسر جلوه گر  
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب  
 که صد بار از برق برده گرم  
 که بردی نوایش زدل درد ورنج  
 ۳۹۵۰ عرب سان حدی گو بصحر او کوه  
 چو خورشید در چرخ نیلوفری  
 ز هر سو نمودار قوس النهار  
 عیان چون هلال از بلند آسمان  
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب  
 چو شاهین ز تر کش بر آورده سر  
 بگیتی ندیدی سپاهی چنین  
 شده شیوه زندگانی گرینز  
 باقلیم هندوستان کرد میل  
 زمین بی سکون و فلک بیقرار  
 ۳۹۶۰ دعا گو ملک، اختر آمین کنان  
 برو بوم غزین شد جلوه گاه  
 گروهی شد از لشکری پیش تاز  
 ظفر صید گردان آیین نبرد  
 بسر هنگی افراسیاب احتشام  
 در اقلیم کابل نگهدار بود  
 رسانند صرصر تکانش خبر

ز خامی چنان پخت باخود خیال  
 ولیک آن سپهدار بسر گشته دور  
 کجا حد عصفور و زاغ سیاه  
 ۳۹۷۰ ز کین آن سپهدار آیین غرور  
 بر افراخت رایت بجاه و جلال  
 بر آورد از کوس روین خروش  
 دلیرانه بنمود از سر کشی  
 دمانید بر نای زرینه دم  
 چوسیل بلا گشت هامون شتاب  
 نبرد آزمایان آیین ستیز  
 ندادند فرصت که در رزمگاه  
 دلیران بصید همای ظفر  
 سمند شجاعت بر انگیختند  
 ۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو  
 کسی نشده جلوه گر در نبرد  
 ز کین نازده کس برابر و گره  
 بسان نهال صنوبر ز سر  
 برون پای نهاده ناوک ز کیش  
 نگشته سحاب جهانگیر تیغ  
 پی سیرگردان گردن فراز  
 نبرد آزمایان فیروز جنگ  
 فکندند در عرصه زندگی  
 سپه سرور هندی دارو گیر  
 ۳۹۹۰ رساندند او را بخم کمند  
 شه از نام وی اینچنین فالزد

که در پیشدستی نباشد زوال  
 ندانست با سیل بیجاست زور  
 که خشم آزماید بشاهین شاه  
 در آورد طوفان لشکر بشور  
 دهل را نمود آشنا با دوال  
 چنان کز سر آسمان بردهوش  
 نبرد آزمایی و لشکر کشی  
 بمیدان مردانگی زد قدم  
 بارکان گیتی فکند اضطراب  
 چو گشتند آگاه از آن رستخیز  
 صف آرا شود خصم هندو سپاه  
 بتیر از کمینکه گشودند پر  
 بخصم افکنی تیغ آهیختند  
 نگشته بچوگان شمشیر کو  
 نیالوده سم ستوری بگزد  
 ز زاغ کمان گوش نشنیده زه  
 نگردیده سروسنان بارور  
 نخست دلی سینه نا کرده ریش  
 شفق گون ز خون کسی بیدریغ  
 نکرده زره دیده شوق باز  
 ز فولاد منقار باز خدنگ  
 بزاعان هندی پراگندگی  
 بدست نبرد آوری شد اسیر  
 بنزد جهان سرور ارجمند  
 که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم	بهندوستان هم کند ناصرم
اسیر گرفتار دام کمند	شد از لطف شاهنشاهی بهره مند
ز قید گرفتاری آزاد شد	امان یافت از جان و دلشاد شد
وزا شه بگردان آیین نبرد	دلیل ره کشور هند کرد
چو رایات شوکت بکابل رسید	بتسخیر وی داد نصرت نوید
بزرگان کابل بفرخندگی	نهادند سر بر خط بندگی
از آن مملکت شاه شاهنشهان	باقبال فتح و ظفر همعنان
بتسخیر پشاور آهنگ کرد	گذرگه بآب اٹک تنگ کرد
بیکدم نهنگان دریا ستیز	گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
تو گفתי از آن رود دریا نهاد	گذر کرد طوفان آتش چو باد
چو مه شه بهر شهر رو مینمود	زهر برج فتحش دری میگشود
بشوکت بهر جا که میکرد میل	نمیشد کسی سد آن تند سیل
باجلال خاقان جمشید جاه	چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
بشوکت خدیو ملایک جنود	از آن کشور آهنگ دهلی نمود
پی سد آن سیل دریا اساس	که از موجه اش داشت طوفان هراس
طلب کرد لشکر خداوند هند	ز بنگاله و از جگنات <sup>(۱)</sup> و سند
ز کشمیر و از پتنه <sup>(۲)</sup> و مولتان	ز لنور <sup>(۳)</sup> و اقصای هندوستان
ز سرحد دریاکنار دکن	هم از فوج داران روینه تن
ز رایان سر حد توران نشین	هم از زیر بادات <sup>(۴)</sup> آن سرزمین ۴۰۱۰
ز ترك و غل زاده را در جنود	هم از کبر و نصرانی واز یهود
ز هفتاد و یک ملت بدگهر	هم از خیل اسلام نیکوسیر
سپه جمع آمد ز نزدیک و دور	بدلهی فزون از لك واز کروور
بخیلی چنین با دولك زنده فیل	که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگنات نام بت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور میباشد و شامل قراء و فصبات (۲) پتنه از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان لکنو از شهرهای مشهور دره شرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایر هندست .

بفیلان سوانیز افزود کمرگ  
 توان کرد از اینگونه شوکت قیاس  
 باین شأن و شوکت باین احتشام  
 برافراخت رأیات کلکون پرند  
 ز بس شقّه بیرقش جلسوه گر  
 ۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنگ  
 صغیر نفیرش قیامت نهیب  
 بود بانگ کوشش بنیلی حصار  
 ز سم ستور سپاهش سپهر  
 ز فیلان که پیکر باشکوه  
 زمین را گران شد بس از فیل بار  
 شد از هیبت سهمگین کرکدن  
 سپاهی بدینگونه در هیچ گاه  
 اگر دیدی افراسیاب آن جلال  
 چه شد شوکت و جاه اسکندری  
 ۴۰۳۰ کجا رفت دارای کشور گشا  
 سپه سرور روم و خاقان چین  
 بشوکت ز دهلی بعزم ستیز  
 جهانرا نمود از سواد سپاه  
 ز عکس رخ هندیان دلیر  
 شد از فوج هندی زروی جهان  
 چنان خیل هندی روان فوج  
 چو رایت بر افراخته رای هند  
 پی رزم اسکندر روزگار  
 ز دهلی دو منزل چو شدره سپر

چنین ساخت پر خاش را ساز و برگ  
 که چون داد ترتیب دیگر اساس  
 دمانید صور قیامت قیام  
 فرا برد خرگاه چرخ بلند  
 فلک کرده جل بند گفتی ببر  
 پیش شکوهش فلک را چه رنگ  
 رباینده هوش از سر و دل شکیب  
 چو رعد خروشنده در کوهسار  
 چو صرصر شده گرد آلود چهر  
 روان هر طرف صد دماوند کوه  
 فرو رفت در آب غواص وار  
 گریزنده روح روان از بدن  
 نیاورده شاهی باورد گاه  
 نمیکرد لشکر کشی را خیال  
 که بیند شکوه و سپه سروری  
 که لشکر کشی گیرد از وی فرا  
 نیارند چیدن اساسی چنین  
 روان شد چو سیلاب آشوب خیز  
 بسان شب تیره روزان سیاه  
 شده چشمه خور چو دریای قیر  
 سفیدی نهان و سیاهی عیان  
 که در قیر گون بحر پر شور موج  
 چو دارا با جلال دارای هند  
 خدیو زمان نادر نامدار  
 برو بوم پانی پش (۱) شدمقر

(۱) پای پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت قرین  
 برافراخت رایات فرخنده فال  
 در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت  
 مقابل بهم چون دو گردون شکوه  
 درفش کیسانی بر افراختند  
 دو خرگاه گردون بیراه و راه  
 با سایش از قصر فیروزه فام  
 زبیم غضنفر فران مصاف  
 عقاب فلک چون فرو هشت پر  
 شب افکند برقع زروی سیاه  
 زدی شانه بر طره شب هلال  
 نیارست چون یک کس از اهل دید  
 در آنشب دو سلطان محشر سپاه  
 دلیران در اندیشه کارزار  
 کرا آسمان تاج بر سر نهاد  
 کدامین سر آیا شود بی کلاه  
 که خشنود گردد ز فتح و ظفر  
 در آنشب همه دیده ها باز بود  
 پی خواب راحت کسی تا سحر  
 تبیره چو شد نعره زن از دوال  
 نسیم سحر که وزیدن گرفت  
 شدی خنده زن صبح در کار شب  
 مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت  
 سرت کردم ای ساقی مه جبین  
 بده چند جامی برسم جمجم  
 بمن آنقدر ده که کردم چومست

۴۰۴۰ سر افراز خاقان ایران زمین  
 بسان بت آمد بجاه و جلال  
 بترتیب پر خاش همت گماشت  
 دو چیم اقتدار قیامت گروه  
 ز شوکت بگردون سر افراختند  
 بر افراشتند از دوسو بارگاه  
 شه شرق بنمود آهنگ شام  
 بیفکند آهوی خورشید نواف  
 شد از آشیان زاغ شب جلوه گر  
 شه هند گردید زنگی سپاه  
 ۴۰۵۰ نهادی ز انجم بر خسار خال  
 نماید تمیز سیاه و سفید  
 نخفتند از اندیشه ناصبحگاه  
 که گردد کرا روز پس گیرودار  
 کرا جامه مرگ در بر نهد  
 کرا دل بتیر غم آماجگاه  
 که راه عدم را شود ره سپر  
 بدل بسکه تشویش همراز بود  
 چو انجم نزد دیده بر یکدگر  
 بهم زد خروس سحر خیز بال  
 ۴۰۶۰ سفیده زمشرق دمیدن گرفت  
 ز آفاق بر بود زنگار شب  
 که هندوی شبرا سراپا بسوخت  
 قدم رنجه فرمای حالس بین  
 برد تا زدل رنگ زنگ غم  
 زبردستها را کنم زیر دست

شهبانی که مست می دولتند	بسان صراحی سجودم کنند
بیا ای مغنی که سیماب وار	دلم را ز تشویش نبود قرار
چه شد نغمه‌های فرح خیز تو	نی بانوای شکر ریز تو
درین محنت آباد پرشورو شر	شبی را توان برد بامها بسر
۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که خورد	خردمند از ابلهانش شمرد

معارفه شاهنشاه تاج بخش گیتی متان با محمد شاه فرمانده ممالک

### هندوستان در حوالی شاه جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین	شود لشکر آرای میدان کین
که جمشید خورشید گردون خرام	برآمد چو بر ابلق تیز گام
کشید از نیام افق بی دریغ	ز کین بر سر کوه رخسندنه تیغ
ظفر صید شاه فلک آستان	بکین خواهی ازرای هندوستان
بجنید از جا بخیل و حشم	فلک سای شد سرو والا علم
دهل رعد آسا غربش گرفت	زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز گردان ایران یمین راست شد	ز افغان یسار آنچه میخواست شد
نمود از لرو کرد، قلب استوار	سپردش بشهزاده (۱) کامگار
از آن سوی هم رای هندی سپاه	صف آرای گردید و شد کینه خواه
۴۰۸۰ بهمدستی کلک صفحه نگار	کس از آن دولشکر نمودی شمار
نوشتی ز گردان ایران چو یک	ز هندو شماریش بایست لک
دولشکر نگویم دو کوه گران	دو طوفان دودریاد و محشر نشان
بهم آن دو سیلاب آشوب خیز	مقابل چو کشتند بهر ستیز
کشیدند چون از پی گیرودار	چو مژگان خوبان صف از هر کنار
قضا گفت هرگز بروزی چنین	شب و روز باهم نگشته قرین
قبادوز اجل برهر اندام شد	خنک خسار گلزار آرام شد
بگیتی چو صیاد دل ناپسند	قضا طرفه دایمی فکند از کمند

(۱) مقصود نصرالله میرزا است که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك اژدها شد بكنج نشاط  
 بآب روان روان بیدریغ  
 سپر گشت سد ره زیستن  
 كله خود سر پوش آرام شد  
 جفا سایه کین بدلها فکند  
 چو مهر از جهان مهر بر کند دل  
 زان دیشه ها رحم بیگانه شد  
 سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت  
 بگیتی چو هنگامه رستخیز  
 که نا دیده با چشم عبرت گزین  
 زبانگ دهل فتنه بیدار شد  
 قیامت نه آن عرصه گاه ستیز  
 شدند از پی کین ورزم آوری  
 زسم ستوران گیتی نورد  
 غریو آنچنان کرنا بر کشید  
 ز غرییدن کوس رو بین اساس  
 تبیره بدانگونه غرنده شد  
 تفك آتش کینه افروز گشت  
 گشود از کمین کمان تیر پر  
 سحاب تفك شد چنان ژاله ریز  
 سنان دلازار خارا گذر  
 یلان را اجل تا رساند گزند  
 بفرقی که میخورد از کین عمود  
 چنان از تفك سینه آزرده شد  
 کلو گیر گردنکشان شد کمند

تبر تیشه ریشه انبساط  
 پلی بست آفت زبرنده تیغ  
 تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰  
 همای وفا از ره دام شد  
 و فاطرح الفت بعنقا فکند  
 غضب شد طناب مروّت کسل  
 محبت بسیمرخ همخانه شد  
 چو مژگان خوبان سر جنگ داشت  
 قضا طرحی افکند بهر ستیز  
 چنین فتنه پی آسمان در زمین  
 اساس قیامت نمودار شد  
 نموداری از وی بود رستخیز  
 ز هر سو یلان گرم جولانگری ۴۱۰۰  
 پر از کرد شد گنبد لا جورد  
 کزو پرده گوش گردون درید  
 شدی زهره شیر آب از هراس  
 که بنیاد گیتی زجا کنده شد  
 جهان چون جهنم همه سوز گشت  
 سنان بر سرافرازی افراخت سر  
 که چون برگ شد ترك از وریز ریز  
 چو نخل صنوبر ز سر بارور  
 بتابید عجب ریمان از کمند  
 تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰  
 که از ژاله برگ گل افسرده شد  
 بسان سیه مار زلف نثرند



تفك برق سان از فروزندگی  
 شرر زد سم رخس در زرمگاه  
 بیالی که میخورد گرز کران  
 غضنفر شعاران آهو سوار  
 ز دل تا نمودی خدنگی گذر  
 جهان آنچنان گشت از کرد تار  
 هژبران کمند بلا را اسیر  
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان  
 قزاقند و خفتان و برگستان  
 عقاب کمان آشیان خدنگ  
 هوا گردد آنسان که از تیره میخ  
 سنان کینه با هر که آغاز کرد  
 ز منقار طوطی چسان نیشگر  
 جرس وار از ضرب گرز و عمود  
 ز هر حلقه جوشن بر روز جدل  
 ز خون گشت خنجر چنان لاله گون  
 ز برندگی تیغ تارک شکاف  
 ۴۱۳۰ چو کشکول درویش دریوزه گر  
 شد از اژدر توپ در کار زار  
 کهی شاهبازان ایران زمین  
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر  
 کهی هندیان چو دیو سیاه  
 بر افراخته تیغ کین تاختند  
 که آن فتح میکرد و آن میشکست  
 دو رستم مصاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زندگی  
 ستاره فرو ریخت گفתי ز ماه  
 شدی گاو را توتیا استخوان  
 چو چشم بتان جمله مردم شکار  
 که از پی رسیدیش تیر دگر  
 که بنمود کم روز را روزگار  
 چو در بند زنجیر غرنده شیر  
 که نسر فلک شد سمندر مکان  
 زره گشت از خشت و تیر و سنان  
 باهو سواران نمود عرصه تنگ  
 بدان رنگ گردید از عکس تیغ  
 در مرگ از پهلویش باز کرد  
 چنان نیزه از ناوک تیز پر  
 پر از پنبه مغز سر گشت خود  
 دری داشت باز از برای اجل  
 که میآمد از گلشنش بوی خون  
 گذر کرد گاو زمین را زناف  
 ز خوناب دل شد لبالب بسر  
 بشیران بیکار جو کار، زار  
 بزاغان هندی زدند از کمین  
 نمودند زور و گرفتند سر  
 بشیران ایران در آوردگاه  
 بسی سرکشان را سر انداختند  
 کهی آن زبر دست و این زیر دست  
 دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جهم اقتدار و دو گردون خیم  
 ز یکدیگر از روی کین انتقام  
 یکی زان دو با سمعی افزون نچید  
 نگردید با هیچیک بخت یار  
 ز بیداد گردان بیرحم دل  
 در آن عرصه گاه قیامت قیام  
 ز پر خاش شیران بجان آمدند  
 فرو مانده از تنك ستوران همه  
 قطاس ستوران ز خون گشت آل  
 سنانها قلم شد ز شمشیر کین  
 ز چاچی کمان از کشش زه گسیخت  
 نهال فلک سای والا لوا  
 سپرهای بی صاحب واژگون  
 مه سر علم در هبوط و بال  
 بخون ابلق خود گردان چنان  
 طناب کمند از کشاکش گسست  
 از آن سهمگین عرصه پر خطر  
 ز بیم اژدر کبرنا دم نزد  
 ز طوفان گردان آیین جدل  
 چو سد سکندر در آورد گاه  
 دگیر باره بازو برافراخته  
 بهم آن دولشکر در آویختند  
 بگیتی دران عرصه گفتی مگر  
 غبار آنچنان شد زمین را سحاب  
 دلیران فکندند گرز درشت

دو محشر نهیب و دو آیین ستم  
 کشیدند از بام تا وقت شام  
 گسل فتح از بوستان امید ۴۱۴۰  
 نیاورد رو بر کسی روزگار  
 اجل گشت از کار خود منفعل  
 که میکرد از وی بلا فتنه وام  
 ز پویه ستوه آهوان آمدند  
 چو اسباب شطرنج بیجان همه  
 تفك را فتاد اختر اندر و بال  
 پر از لخت دل گشت دامان زین  
 پر باز ناوك و پرواز ریخت  
 بضر ببرزبن در آمد زپا  
 چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰  
 چو نعل ستوران شده پایمال  
 که در بحر پر شور مرغایان  
 گران گرز از سر شکستن شکست  
 دهل دست پیوسته میزد بر  
 ز حیرت زره چشم برهم نزد  
 بسد سپاهی نیامد خلل  
 فشردند پا هر دو صف سپاه  
 سپر بر سر آورده تیغ آخته  
 دو طوفان آتش بهم ریختند  
 شب و روز آمیخت با یکدگر ۴۱۶۰  
 که سد شده دعوت مستجاب  
 شکستند کسوپال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش  
 بهم جمله دست و گریبان شدند  
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت  
 برای میانجی شه ملک شام  
 نمودند رزم آزمایان ز دشت  
 یکی از جگر خاریپیکان کشید  
 یکی خسته برخاک نالان فتاد  
 ۴۱۷۰ یکی بخیه میزد بچاک جگر  
 یکی دست از زندگی پاک شست  
 در اندیشه فکر روز پسین  
 که صبح پسین چون شود آشکار  
 که گلچین گلزار نصرت شود  
 کرافتح و نصرت کنند یاوری  
 کدامین سر افراز آیانند  
 که گردد شکار عقیاب خدنگ  
 در آتشبیران دور شه جمله جمع  
 بدلداری سروران سپاه  
 ۴۱۸۰ که فرداد گر روز مردانگیست  
 ز غیرت بآیین مردان نخست  
 ز رسم تن آسودگی در گذشت  
 ز مردی چنان کشت رزم آزمای  
 که یا در ره داوری سر دهیم  
 اگر باز گردیم از اینجا بکام  
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس  
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش  
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند  
 باقلیم مغرب زمین ، بر درخت  
 خرامید از خیمه نیل فام  
 ز هر سو بینگاه خود باز کشت  
 دگر يك ز زخم سنان جان کشید  
 یکی سر بزانوی ماتم نهاد  
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر  
 ز رخ باس رشك آن دگر خاک شست  
 نبرد آوران جمله اندوهگین  
 چه بر روی کار آورد روزگار  
 بیای که خسار شکستن خلد  
 ز میدان برد گوی نام آوری  
 گرفتار گسردد بخم کمند  
 اجل را که گیرد در آغوش تنگ  
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع  
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه  
 بناموس هنگام همخانگیست  
 بیاید ز تن پروری دست شست  
 بکین خواهی خصم از سر گذشت  
 بمیدان بدانگونه افشرد پای  
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم  
 توان خواند ما را بناموس و نام  
 جهان ورنه باقی نماند بکس  
 ز رزم آزمایی نمودن توان

بود زال خم کشته قد خوبتر	زمردان بی غیرت زن سیر
بگیتی بود زنده گویبی مدام	بمردی هر آنکس بر آورد نام
۴۱۹۰ شده شهره مشرق و باختر	ز مردانگی زاده زال زر
که هم نام وی بوده در روزگار	و گرنه جز او آمده صدهزار
نیارد کسی نام او بر زبان	بمردی نشد چون علم در جهان
نیاید بکار کسی زندگی	بجز نام در ملک پسايندگی
چو زن بایدش چادر و معجری	هر آنکس که پیچد سر از داوری
ز آسودگی زیستن چون زنان	بود به تن چاک در خون تپان
بهست از فکندن برویش خيو	بمیدان سر مرد گردیده گو
که مرغ سحر خیز آواز خواند	ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند
بیکی جای نگرفت يك کس قرار	در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
بلطف خود ایزد کند یآوری	که فردا کرا ، گاه رزم آوری

چپه سمایی فرمانده هندوستان بدر بار فلك آستان و تاج بخشی

شاهنشاه کشورستان باو و از رشته مو اصلت پیوند مودت

معکم ساختن

۴۲۰۰ شب تیره را کرد دوران وداع	چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
بفیروزه گون تخت ، جمشید مهر	زمشرق بر آمد بکاخ سپهر
بسر تاج بنهاد سلطان روز	ز رخشنده خورشید گیتی فروز
نبرد آزمایان ایران زمین	بحکم جهانگیر نصرت قرین
ز موج وتلاطم چو دریا شدند	بیر خاشجویی مهیا شدند
زره تنک در بر بجای ایسر	کشیدند گردان بسان حریر
کشیدند بر توشان تنک تنک	بیستند بر ناقه زرینه زنگ
هوا را بصد رنگ آمیختند	زوالا علم پرچم آویختند

یلان خواستند از برای ستیز  
 صف کین بمیدان نیاراسته  
 ۴۲۱۰ غوکوس بر ناشده از دوال  
 ستوری نگر دیده مطلق عنان  
 صفیر نفیر قیامت خروش  
 نگر دیده گردنکشی را بسر  
 کسی را نرفته بقربان کمان  
 چو کیسوی گردنکش دلپسند  
 بسیر جوانان کردن فراز  
 یلی زیب دوشش نکرده کجیم  
 که از پشتتازان نصرت اثر  
 کهای کامگار فلک بارگاه  
 ۴۲۲۰ ترا شدز اقبال، دولت غلام  
 بپیش شکوهت ز شرمندگی  
 فکنده ز کف تیغ لشکر کشی  
 امان خواهد از لطف سیار تو  
 چو آئنده این مژده بر شاه گفت  
 بفرمان اسکندر روزگار  
 ز روی جهان رسم کین خواستن  
 شد افزاشته خیمه یی چون سپهر  
 باورنگ شوکت دران بارگاه  
 سپه سرفرازان عالی تبار  
 ۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر  
 بفرمان پذیریش از هس کنار  
 چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رستخیز  
 زسم فرس گردد نا خاسته  
 زبان ناگشوده جرس همچو لال  
 نگشته سر افراز سروسنان  
 نیفکنده طرح معجبت بگوش  
 بسان هما سایه انداز پر  
 بگیتی نبسته خدنگ آشیان  
 بدوشی نگر دیده زیور کمند  
 زره دیده شوق نموده باز  
 نگر دیده در خانه زین مقیم  
 رسانند بر شاه شاهان خبر  
 خدیو جهانگیر انجم سپاه  
 فلک بر مراد و جهانت بکام  
 شه هند دارد سر بندگی  
 گرفته بدست افسر سرکشی  
 رسد اینک از پی بدر بار تو  
 گل شادی از باغ دلها شکفت  
 جهانجو خدیو فلک اقتدار  
 بدل گشت بر مجلس آراستن  
 بروقبه های درخشان چو مهر  
 مربع نشین چونکه گردید شاه  
 کشیدند صف از یمین و یسار  
 زده دامن بندگی بر کمیر  
 بپایستاده شه و شهریار  
 ز گردن فیرازان نو خاسته

<p>اجازت طلب شاه هندوستان  چو از لطف شاهنشاهی یافت بار  جبین‌سای شد از سرافکنندگی (۱)  پی عذر تقصیر خود لب کشاد  سرا، سرورا بندگان پرو را  سپاهی بدربار ماه آمدست  ز بار خجالت سرافکنده‌ام  حد خویش و قدر تو نشناختم ۴۲۴۰  بیخشای بر من خطا کرده‌ام  نباشد سزاوار تو جز عطا  نکویی طریق بزرگان بود  ز بد کردها پوزش در پذیر  بیخشای بر من که نشناختم  چو سودم ز اخلاص روی نیاز  بود لایقت آنچه، بنمای آن  بکش تیغ، چون گوسفندم بکش  به‌ایم فرا گیر از مشتری  طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰  ز لطف از خطا کاریم در گذر  بخاقان چین کرد در روزگار  شد از خسرو هند پوزش پذیر  چو دل پهلوی خود بصدرش نشاند  بدیهم شاهی سر افراختش  بگیهان خدیویش بنمود شاد</p>	<p>شد از شهریار فلک آستان  بکریاس دربار گردون مدار  برسم ادب در ره بندگی  گرفته بکف افسر و ایستاد  که گردون وقار جهان داورا  گدایی بدرگاه شاه آمدست  ز روی تواز کرده شرمنده‌ام  بفرمانبریت از نپرداختم  بجخدمت گسریس آورده‌ام  ز نادانی از رفت از من خطا  بدی کردن آیین خردان بود  کنون ای جهاندار گردون‌سری  اگر با تو نرد دغا باختم  بدرگاهت ای خسرو سرفراز  نگویم که بنمای بر من چنان  اگر رسم قضايت هست خوش  ز برده فروشیت هست از سری  اگر شیوه‌ات رسم شاهان بود  بیخشای و نام گناهیم مبر  همان کن که اسکندر نامدار  ظفر صید شاهنشاه چم سری  بیمیش برسم مواخات خواند  ز لطف خدیوانه بنواختش  ز فرمان آزادیش مرده داد</p>
--	--

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

ز احسان چنان کرد شرمنده اش  
 بد لجویش شاه شاهنشهان  
 که از دور گردون مشودل غمین  
 جز این نیست آیین و رفتار چرخ ۴۲۶۰  
 بشطرنج بازی سپهر برین  
 برای قمار ستیز و نبرد  
 یکرا نماید طریق نجات  
 گر از شوکت من بروی زمین  
 ز بخشایش خضرت من ای جناب  
 فلک گشته امروز بر کام تو  
 که بر مسند شوکت ای یقربین  
 نصیب این سعادت نه بر هر کسست  
 شه هفت از آن قبله گاه امید  
 گل زندگانش از دل شکفت ۴۲۷۰  
 که شاه جهان تابود پایدار  
 غلام تو چون دولت اقبال باد  
 چو کردی مسیحا صفت زنده ام  
 کنون از تو جز این نخواهم نیاز  
 قدم بر سر دیده من نهی  
 شوی میهمانم بخیل و سپاه  
 کنی حاجتم را روا گر ز مهر  
 بود خسروانیم تا پایدار  
 شه از لطف حاجت روایش نمود  
 چو شد از خرامش قدم رنجه ساز ۴۲۸۰  
 بایوان در آورد چمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش  
 ز یاقوت گردید گوهر فشان  
 ز ناسازی طالع اندوهگین  
 هم اینگونه بود و بود کار چرخ  
 دو صاحب چشم را بروی زمین  
 صف آرا مقابل بهم چونکه کرد  
 مر آن دیگری راز اندوه مات  
 نمی چید گردون اساسی چنین  
 کجا میشدی در جهان کامیاب  
 همای سعادت شده رام تو  
 بچون من شهی گشته بی همنشین  
 همین فخر بر خسروانت بست  
 چو آن لطف بیرون ز انداز دید  
 دُر مطلب از مثقب عرض سفت  
 بود بر مرادت فلک را مدار  
 شکوه تو اسکندر اجلال باد  
 بود تا مرا جان ترا بنده ام  
 که از لطف بنماییم سرفراز  
 بشهر اندر آیی چو مه تا مهی  
 که سایم بمعراج عزت کلاه  
 شوی ذره پرور چور خشنده مهر  
 بفغفور و قیصر کنم افتخار  
 عزیمت بدولتسرایش نمود  
 بفرخندگی شاه مهمان نواز  
 بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گهر	ز یاقوت و الماس و از سیم و زر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه	کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
بدانگونه شایسته خدمت نمود	که یارا بجز او کسی را نبود
بشه بند کسی کردنش شد پسند	بیاداش خدمت بآن ارجمند
ز اندازه بیرون شفقت نمود	سرافرازش از میل وصلت نمود
زنشش مهین دختری خواستگار	شد از بهر شهزاده نامسدار (۱)
دو اختر بلند و دو عالیجناب	ز برج شرف چون مه و آفتاب
نمودند در برج عزت قران	چو گشتند از یکدیگر کامران
قران دو سعد ستاره جبین	بکیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
که در همد و ایران دو نایبی نماند	میان دو خسرو جدایی نماند
یکانه دو بیگانه با هم شدند	دو کشور چو بادام توأم شدند
چو گردید پیوند الفت درست	بنسای اساس محبت درست
جهان بخش شاهنشاه از ملک همد	برافراخت رایت بتسخیر سند
بغریب از کوهه زنده پیل	چو رعد خروشنده کوس رحیل
روان بختیان از پی هم قطار	چو نیسان ز در و گهر بار دارد
ز سیم و زر آسان یلان بهره مند	که صد طعنه بر گنج قارون زدند
جرس نغمه کوچ آهنک کرد	علم آسان را شفق رنگ کرد
فلک را روا رو تزلزل فکند	جهان را غو کوس غلغل فکند
فلک گشت از شقه های لوا	بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج	زمین شد غبار و در آمد باوج
زمین از خرامیدن فیل مست	در آب از گرانی چو کشتی نشست
ز سم ستور آسمان چون زمین	زمین وار از گرد چرخ برین
بخیل و حشم خسرو سرفراز	ز راه نور دیده بر گشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادر شاه با محمد شاه دختر وی به عقد از دواج  
نصرت الله میرزا درآمد.



گذشتند شیران فیروز جنگ  
بدل بست شه کین بدخواه را  
پی صید نخجیر مفرد سوار  
پسی ره نوردی چو سیلاب تیز  
شود همچو اسکندر نامجو  
۴۳۱۰ بدو خضر اقبال شد همسفر  
چوروز و شبی چند شد رهنورد  
بوقتی که دارای آن سر زمین  
از آن آتش فتنه سیماب وار  
که نا که رساندند بروی خبر  
که اینک ز پی میرسد رستخیز  
چو دید اینچنین حال داری سفید  
کمند اطلاعات بگردن فکند  
چو بر در که کاخ شه (۱) جبهه سود  
شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب  
۴۳۲۰ بکشور خدایی چو دارای همد  
پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش  
بفرخندگی رو از آن ملک تافت  
بشکرانه اینکه در روزگار  
بفرمانبران داد فرمان چنین  
نگیرند دیناری از کس خراج  
رعایای آن بوم و برتا سه سال  
چو انعام عامش جهانگیر شد  
جهان تا بناگشته در هیچ گاه

چو از بحر رود ابلک چون نهنگ  
بکابل فرستاد بنگاه را  
نمود از یلان منتخب سی هزار  
ز موج سپه گشت هامون ستیز  
ز سر چشمه فتح تا کامجو  
هم الیاس دولت شدش راهبر  
بر آورد از کشور سفید کرد  
همی خواست گردد جنیبت نشین  
شود ره نورد طریق فرار  
قراول سوارانش از رهگذر  
مزن دست و پای ستیز و گریز  
موافق شدش رای بارای همد  
شد از سجده بندگی بهره مند  
ز خاک آب گلزار رویش فزود  
بدانسانکه قرص مه از آفتاب  
سرافراز گردید و شد رای سفید  
شه شه نشان تخت و دیهیم بخش  
بفتح و ظفر سوی بنگاه شتافت  
نمودش جهانگیر پروردگار  
که زین پس در اقلیم ایران زمین  
ز دفتر نمایند حک فرد باج  
ازین پس ننشینند آسوده حال  
ز شادی جوان عالم پیر شد  
نکرده چنین بخششی هیچ شاه

۴۳۳۰ بر آید ز دست وی اینکار و بس جنان جهان طرب را بهار فرح بخش روح روانم بده بساط خوشی چیده عیش و نشاط بیزم نشاط و طرب هادیم قدراست بی پرده در جلوه آر بود بر مراد من و دوستان	بجز حضرتش نیست یارای کس بیا ساقی ای عیش پاینده دار ازان آب چون ارغوانم بده که امروز در عالم انبساط بیا مطرب ای رونق شادیم سرکوشه گیری چوزاهد مخار که اکنون مدار بلند آسمان
---	--

**نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ بفرماندهان ممالک روم و فرنگ**  
**و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالک هندوستان**

۴۳۴۰ چنین مینگارد بلوح بیان خدیو جهانگیر اقلیم بخش کرم کرد افسر چودارای هند بآهنک کابل جنیت جهانند که بیزند مشک ختن بر حریر که ناکرده کشور کشایی دگر که باشند در کشور روس و روم نویسند نامه بهریک جدا بکافور از مشک چین داد زیب که شدرنگ از روی ارژنگ چین که هانی بناخن قلم بر شکست نمودند لوح و قلم آفرین زیگ گلستان اینچنین داشت رنگ بنام خداوند آموزگار	خجسته رقم کلک عنبر فشان که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش پس از آنکه از لطف برارای سفد سپه سروری را در آنجا نشاند بفرمود بر منشیان دبیر بآگاهی این خجسته ظفر بفرماندهان ستاره هجوم بیک لفظ و مضمون و یک مدعا بحکمش رقم سنج هانی فریب چنان شد زیر رنگ، سحر آفرین ز عنبر سمن را چنان نقش بست ز گوهر نگاری بآن بی قرین دو گلزار پر از گل صالح و جنگ که دیباچه نامه نامدار
--	--

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد

ز لطفش شهنشاه خاور زمین

ز مهر را کرده رایج بدهر

یکیرا گزیند پیغمبری

کسی را که بنماید او سرفراز

تواند که موری سلیمان کند

کسی را که بر داشت یزدان پاک

گدارا اگر خواهد اندر جهان

قضایش تعلق بگیرد اگر

گراز شهد فیضش رساند برات

۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط

پس از لطف حق هر کسی راست بهر

ببازار هستی قضا از نخست

باندازه هر تنی دوخته

مرا چون خدا قابل لطف دید

بمن داد بس شوکت و اقتدار

بآگاهی ای خسرو جهم سریر

گر از غفلتی مست، هشیار باش

ز خواب گران خیز بیدار شو

بدان اینکه از لطف جان آفرین

۴۳۷۰ در آمد برو بوم هندوستان

شه هند بر شوکت هم رای شد

بکریاس دربار گردون مدار

ز لطفش سرافراز کردم بتاج

ز شهزادگان فلک احتشام

زبانرا بمعنی بیانی دهد

جهان را در آرد بزیر نکین

ز سیمه افکنده رونق بشهر

یکیرا دهد منصب سروری

شود فخر عالم ز تاج نیاز

سهارا چو خورشید تابان کند

نیارد که اندازدش کس بخاک

بسان سکندر کند شه نشان

شود چون هما بوم فرخنده فر

شود همچو نی بار حنظل نبات

در انسان و در کل اشیاست شرط

باندازه قابلیت بدهر

قبای بقا همچو خیاط چست

بشاهان جهانبانی آموخته

بشاهنشهی در جهان برگزید

شهانراست از خدمتم افتخار

مر این شاهنامه بخوان پند گیر

کر آ که نباشی خبر دار باش

ز صبح شکوهم خبر دار شو

چو ایران زمینم بزیر نکین

گل فتح چیدم ازان بوستان

بدر بار جا هم جبین سای شد

ز اخلاص چون گشت خدمت گزار

عطا کردمش هند را با خراج

یکی را که نصر اللهش بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند  
 ز پیوند شهزاده کامکار  
 پس از تاج بخشی بسطان همد  
 ز رایات اجلال شاهنشهی  
 ز اخلاص مانند دارای همد  
 شد از لطف شاهنشهی بهره مند  
 شکوه جهانگیریم را کنون  
 بر آنم که چون ملک ایران زمین  
 لوا بر فرازم از آن مرزو بوم  
 شوم همچو اسکندر فیلقوس  
 ز من بشنو ای خسرو بی همال  
 که از کشور همد و خاور زمین  
 رود روزگاری که شاهی هجوم  
 گرم هست پایندگی چند گاه  
 بزودی پس از فتح توران زمین  
 خبر کردم ت با خود اندیشه کن  
 اگر میل فرمان پذیری تراست  
 اگر مطلب هست لشکر کشی  
 پیر خاشجوئی بیارا سپاه  
 شه همد با آن همه احتشام  
 هماورد خیل سپاهم شدن  
 ز روزی که رایت بر افراشتم  
 کنون لیک بر لشکر در شمار  
 سواد سپاهم ز ایران و همد  
 شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند  
 بکیتی همیش بست افتخار  
 جنیت جهاندم بآهنگک سمد  
 چو دریافت دارای سمد آکهی  
 کمر بست بر خدمتم رأی سمد  
 بدیهیم ظل اللهی سر بلند ۴۳۸۰  
 بخوارزم، نصرت شده رهنمون  
 سراسر در آرم بزیر نگین  
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم  
 خداوند روم و شهنشاه روس  
 مکن با خود از خام کاری خیال  
 بسی دور باشد باین سرزمین  
 باین کشور آرد از آن مرزو بوم  
 نرفته ز دور فلک سال و ماه  
 بآن کشور آیم ز ایران زمین  
 خرد را چو دانشوران پیشه کن ۴۳۹۰  
 جناب مرا هم همان مدعاست  
 نمودن ز فرموده ام سرکشی  
 در افکن تزلزل بیراه و راه  
 نیارست از بام تا وقت شام  
 ز کین سد سیلاب جا هم شدن  
 سپه گر چه بیرون ز حد داشتم  
 نه یکصد فزودست بل صد هزار  
 گرفتست تا ملک توران و سمد  
 شده رشک اجلال اسکندری

٤٤٠٠ بتیغم ظفر تو امان آمده  
 پس از تاج بخشی فزون مایه ام  
 بجای هم که زبید برو عالمی  
 غرض ای فلک اقتدار از نخست  
 نکرد آنکه اول خیال مآل  
 بتو زین کتابست حجت تمام

\*\*\*

شکوه هم سلیمان نشان آمده  
 هما آشیان بست در سایه ام  
 کندهند و ایران و توران کمی  
 بکن چاره کار خود را درست  
 زدست خود آخر شود پایمال  
 کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرخ کتاب  
 جهانجو خدیو سکندر نشان  
 دو فرخنده رای خرد پروری  
 که بودند آن هر دو عالیجناب  
 ٤٤١٠ سخن آفرین دانش آموزگار  
 بچندین زبان آشنای کلام  
 ز لطف خدیوانه بنواختشان  
 چو فرمانروایان فرخنده بخت  
 دو پنجه غلام مرصع کمر  
 دو خیمه چو خرگاه افراسیاب  
 مرصع نگار از در رایگان  
 دو پنجه جنیبت دو صد ژنده فیل  
 ز زربفت جلیپوش و از سیم نعل  
 ز روین تنان چو اسفندیار  
 ٤٤٢٠ مهیا شد آنگونه دیگر اساس  
 مرخص چو پیغمبران گزین  
 ز کریاس در بار گردون مدار  
 نمودند آهنک روم و فرنک

بیک شرح چون گشت انجام یاب  
 خداوند ایران و هندوستان  
 گزین کرد از بهر پیغمبری  
 بتد بیرو تمکین و رای صواب  
 هنرور، جهان دیده، گردون وقار  
 بشرح معانی بیانشان تمام  
 بتاج رسالت سرافراختشان  
 بهر یک عطا کرد دیهیم و تخت  
 که بودند در حسن رشک قمر  
 که بودیش دامن فلک را حجاب  
 چو از نجم ثاقب بلند آسمان  
 که بودند هر یک بکوهی عدیل  
 رکاب از زرو زین مکمل بلعل  
 شد از بهر هر یک گزین سه هزار  
 که بیرونست از حد وصف و قیاس  
 شدند از خداوند نصرت قرین  
 چو شوکت شکوهان چم اقتدار  
 در آمد تزلزل بیناد زنگ

رسول او لوالعزم صاحب کتاب	توان گفت بر آن دو عالیجناب
گل خیر عیش و طرب را بهار	بیا ساقی آن ابر یاقوت بار
ز لطفت کنم شادمان زندگی	بمن ده که در ملک پایندگی
بکش جانفزا نغمه دلگشا	بیا مطرب ای عشرت آیین نوا
نکردد کسی نشاء یاب از شراب	که بیتو بمیخانه انبساط

عزیمت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم

با سپهداران گینه ورو مظفر گشتن و مسخر ساختن

آن یوم ویر

بتسخیر توران چنین را اندر رخس	جهانگیر سلطان اقلیم بخش
ز یمن قدومش چو اقلیم هند ۴۴۳۰	که چون داد تشریف بر ملک سند
ظفر صید شاهنشاه کامگار	پس از تمشیت دادن آن دیار
ز کابل نخست عزم خوارزم کرد	بتسخیر توران زمین عزم کرد
بشوکت بر افراخت والا علم	بجمنید از جا بخیل وحشم
غریب و روا رو جهانگیر شد	مه سر علم آسمانگیر شد
سرگرد افلاک را ساخت پوچ	غو رعد غرّنده کوس کوچ
که بختی شدن کرد گردون هوس	حدی گو بطرزی هیونرا جرس
ز دل برد آرام و از عقل هوش	صفیر نفیر قیامت خروش
که گردید پیر فلك را عصا	فیرو رفت آنگونه سر ولسوا
چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال	سپهر خود گردان رستم خصال
که شکل مثلک گرفت آخشیش ۴۴۴۰	زمین شد چنان گردد در آن بسیج
چو ماران ضحاک بیداد گوش	تفکها نبرد اوران را بدوش
بر مچ سماک از پی طعنه باز	زبان سنان یلان شد دراز
که بر خانه اش کی نهد تیر یا	کمان بود آغوش حسرت کشا

در آویخت از مہچہ پرچم چنان  
 کیانی درفش شفق گون پرند  
 قُطاس ستوران آہو نشان  
 مہ سر علمہای خورشید تاب  
 دلفروز چون دولت مقبلان  
 چنان برق زد نعل هامون شتاب  
 ۴۴۵۰ کمند ہر بران دشمن شکار  
 ز سم ستوران آہو نگاہ  
 پر خود گردنکشان بر فلک  
 ز آہن غلامان فولاد پوش  
 چو از ماہ رایات شد نیم روز  
 بشوکت خدیو فلک بارگاہ  
 چو روز و شبی چند شد رہ نورد  
 نخست از مہ رایست آنجناب  
 بزرگان اوزبک بیابندگی  
 سپہ سرفرازان آن بوم و بر  
 ۴۴۶۰ سریر آور، آن سرزمین وا گذاشت  
 سپہدار خوارزمی با شکوہ  
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار  
 کہ بودند ہر یک بروز نبرد  
 ہمہ پہلوان ہمچو اسفندیار  
 نبرد آور و گرد و پر خاشجو  
 ز خوارزم بالشکر بی حساب  
 بمیدان کین رایت افراز گشت  
 بفر و شکوہی کہ فغفور چین

کہ زلف مسلسل ز روی بتان  
 شدہ اطلس آسمان بہرہ مند  
 دلاویز مانند زلف بتان  
 کلہ خود گردان نصرت جناب  
 فروزندہ چون رای روشندلان  
 کہ گردید در آب، ماہی کباب  
 چو زلف رسای بتان فتنہ بار  
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماہ  
 ہمی سود مانند بال ملک  
 چو دریای قلزم جہان درخروش  
 چو صبح سعادات شد نیمروز  
 بطنی منازل چو خورشید و ماہ  
 ز سرحد توران بر آورد کرد  
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب  
 نہادند سر بر خط بندگی  
 چو بستند از بہر خدمت کمر  
 بتسخیر خوارزم ہمت گماشت  
 پی سد آن سیل دریا شکوہ  
 بیاراست لشکر دو پنجہ ہزار  
 ز مردی حریف دو پنجہ مرد  
 بروین تنی شہرہ روزگار  
 دلیر و تہمتن تن و تند خو  
 برزم آزمایی چو افراسیاب  
 کہ از کو کبہش کوہہ ساخت دشت  
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از کرد آن خیل محشر اثر  
 بگیتی نفیرش نزلزل فکن  
 ز رفعت برین خیمه نیلگون  
 تو گفتی برزم سکندر مگر  
 شکوه خدیو فلک آستان  
 نمودار چون گشت از راه دور  
 زهر سوی چون سد سیل بلا  
 بلا گشت معمار بنیاد کین  
 ز سم فرس آنچه بر رفت گرد  
 عقاب اجل جلوه آغاز کرد  
 در اندیشه ها نخل کین ریشه بست  
 چو سیماب دلها تپیدن گرفت  
 بشاهین وحشت سکون شد شکار  
 پی صید شهباز روح روان  
 بخون ریختن همچو مژگان یار  
 سیه شد جهان از قبا آهنان  
 دو عالم سپاه قیامت خروش  
 ز طوفان پر شور رزم آوران  
 محیطی ز فولاد شد موج ریز  
 غبار زمین آسمان گیر شد  
 صدا از تبیره چنان شد بلند  
 جهان از غوکوس بر باد شد  
 ز سم ستور و ز تیر ستیز  
 سم باد پایان شرر ریز شد  
 بگیتی تفک را ز دود شرر

سپهر برین خاک عالم بسر  
 ۴۴۷۰ ز رعد غوکوس غلغل فکن  
 بود رایت احتشامش ستون  
 بشوکت کشیدست دارا حشر  
 خداوند ایران و هندوستان  
 عیان شد بگیتی نشان نشور  
 کشیدند صف چون دو صاحب لوا  
 چو عنقا شد آرام، عزلت گزین  
 قضا در زمین ریخت طرح نبرد  
 پی صید جان بال و پر باز کرد  
 خسک خار بر پای راحت شکست  
 ۴۴۸۰ قرار از تحمّل رمیدن گرفت  
 وفا گشت دام جفا را در چار  
 کمینگاه تیر بلا شد کمان  
 سنان فتنه انگیخت ازهر کنار  
 ازین قیروان تا بآن قیروان  
 دو دریای آهن در آمد بجوش  
 در آمد بجنبش زمین و زمان  
 همه ماهیش خنجر و تیغ تیز  
 قیام قیامت جهانگیر شد  
 که گردید کرکوش چرخ بلند  
 ۳۴۹۰ سراقیل را صور از یاد شد  
 فلک همچو غربال شد خاک بیز  
 تفک آتش فتنه انگیز شد  
 هزاران شب و روز شد جلوه گر



بگردون زبس نیزه افراخت سر  
 جهان آنچنان تیره شد از غبار  
 بیشت دلیران گردن فرار  
 ز سهم عقاب کمان آشیان  
 دل آماج بر تیر بیداد شد  
 ز ضرب سم بادپاشد عیان  
 ۴۵۰۰ شرار تفک سوخت بال ملک  
 ز ضرب تبرزین ونوک سنان  
 عمودگران، یال گردان شکست  
 ز دود تفک اندران گیر و دار  
 خدنگی که بنمود<sup>(۱)</sup> از دل گذر  
 که از یک درش مر که آید دوان  
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ  
 فلک شد چنان برق شمشیر تاب  
 بدریای پر شور خون روز جنگ  
 بگرداب خون زورق آسمان  
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلک پر غبار  
 ز پر خاشجویان فینروز جنگ  
 چسان فخل را کرد از زاله برگ  
 شد از ناچرخ وید بر گ سنان  
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان  
 بسی سرو قامت ز ضرب تبر  
 بسی کرد نام آور ارجمند  
 بس از کشته جاننگ شد بر زمین

سر فرقدان داشت از وی خطر  
 که گم کرد خورشید را روزگار  
 سنان گشت افعی صفت، مهره باز  
 فرو هشت پر طایر آسمان  
 بدن قالب خشت فولاد شد  
 سه عنصر بیک مرکز اندر جهان  
 پر تیر آمد حجاب فلک  
 برون آمد از ماه و ماهی فغان  
 تبرزین سر سرفرازان شکست  
 بروز سیه گشت دوران دوچار  
 برویش گشودی ازین ره دو در  
 روان گردد از آن دگر یک روان  
 تو گفتی کشیدست خورشید تیغ  
 که جوشید ازو چشمه آفتاب  
 تکاور شناور بسان نهنگ  
 بسان حباب می ارغوان  
 ز خون دلیران زمین لاله زار  
 فضای جهان پر ز شیر و پلنگ  
 چنان از تفک مهره شد در عورتک  
 زره سان قزاگند و برگستوان  
 که شد سیل از خانه زین روان  
 بگلزار هستی در آمد بسر  
 در آورد گردن بخم کمند  
 روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخه، م. خدنگ بلان کرد

سرسرکشان شد ز شمشیر چاک  
 ز گرز و سرنیزه سر فراز  
 مه سر علم در محاق از غبار  
 بسی زور بازوی خود را بهم  
 فرو ماند بازوی مردان ز کار  
 چو دیدند مردان آیین ستیز  
 ز سیل سپاه قیامت شکوه  
 بطوفان نمودن بجوش آمدند  
 بمردانگی تیغ کین آختند  
 زمین دید طوفان سیل سپاه  
 ز سم ستوران آهو نشان  
 پلنگ افکنان ناوک انداختند  
 عقابان ز هر سو شتابان شدند  
 بیکباره بدخواه آیین ستیز  
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه  
 گروهی ز ترکان برگشته بخت  
 نکردند با خویش فکر مال  
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر  
 نبرد آزمایان آیین ستیز  
 بآن محکم آیین بنا ریختند  
 ز بس ترک از تیغ کین کشته گشت  
 نمودند گردان بترکان همان  
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجای  
 کشدگر حشر پشه از حد زیاد  
 مشو غره رویین تنی گر بکین

چوبار صنوبر فتاده بخاک  
 زمین در نشیب و فلک در فراز  
 ز دود تفک چشم خورشید تار ۴۵۲۰  
 نمودند گردان آیین ستم  
 ستوه آمد از قطره اسب و سوار  
 که بدخواه را نیست میل گریز  
 نجیبید از جای مانند کوه  
 چوسیل بلا در خروش آمدند  
 بترکان پر خاشجو تاختند  
 تزلزل در آمد بماه و ماه  
 در آمیخت باهم زمین و زمان  
 جهان از هزبران پیرداختند  
 قذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰  
 از آن حمله بنهاد رو در گریز  
 بپاشید از هم دهاوند کوه  
 بخوار زمزان ورطه بردند درخت  
 فکندند در قلعه طرح جدال  
 که سیلاب راسد نکرد حصار  
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز  
 چوسیل بلا شورش انگیزختند  
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت  
 که کرده هلاکو بیغدادیان  
 بسیلاب خون داد درخت بقا ۴۵۴۰  
 نیارد ستادن بر تند باد  
 که چون رستمی باشد در کمین

چو رستم نبی گر تهمتن جناب  
 تنومند هر چند باشی چوپیل  
 اگر دازی آهید پایندگی  
 چو فتحی چنین شاه راداد دست  
 پس از چند روزی از آن بوم و بر  
 شرفیاب از و گشت چون آن زمین  
 زده دامن بندگی بر کمر  
 ۴۵۵۰ نهادند بر دوش بار خراج  
 بفرماندهان سپهر اقتدار  
 ز اقلیم خوارزم تاحد چین  
 بفر کثوری فوجداری گذاشت  
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود  
 ز عزم خداوند آیین ظفر  
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر  
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد  
 پی بندگی شد زکار آگهی  
 شاه از لطف خاصش سرافراز کرد  
 ۴۵۶۰ سر افراخت از تاج خاقانیش  
 ز نام شهنشه دران بوم و بر  
 ز درهای القاب مدحش خطیب  
 پس از طی و تسخیر توران زمین  
 نکرده دران ملک چندی مقرر  
 بطوف در کعبه مدعا  
 ز ملک بخارا بیجا و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب  
 نیاری گذشتن ز دریای نیل  
 بیای سران نه سربندگی  
 باورنگ اجلال خرم نشست (۱)  
 بعزم سمرقند شد جلوه گیر  
 خوانین اقلیم توران زمین  
 بدرگاه جاهش نهادند سر  
 رساندند باج و گرفتند تاج  
 نمودند از بندگیش افتخار  
 شکوهش در آورد زیر نگی  
 نگهدار در هر دیاری گذاشت  
 پس آهنگ ملک بخارا نمود  
 خدیو بخارا چو شد باخبر  
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر  
 طریق شه هند را پیشه کرد  
 جبین سای درگاه شاهنشهی  
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد  
 نشاند بر تخت سلطانش  
 شرفیاب شد همچو خورشید ز  
 رخ شاهد خطبه را داد زیب  
 جهان بخش شاه سلیمان نگی  
 فتادش هوای خراسان بسر  
 شه دین علی بن موسی الرضا  
 بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میلادی

پشوکت بسوی خراسان زمین	روان شد ز اقلیم توران زمین
بیا ساقی آن باده ارغوان	که آب روان نیست بی اوروان
بمن ده که دوران بکام منست	بفرخندگی عیش رام منست
بیا مطرب از نغمه دلکشم	بیزم طرب کن چنان دلخوشم
که تا هستم اندر جهان پایدار	نگردم بدام کدورت دوچار

عزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان و مشورت با سپه

سروران بجهت تنبیه لکزیه شوم و تسخیر مملکت روم

بدینسان نگارنده سحر ساز	دهد برینان سخن را طراز
که دیهیم بخش جهاندار هفتد	خداوند ایران و توران و سغد
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین	ز توران بملک خراسان زمین
فرو هشت تا پای زرین رکاب	شد از مشهد شاه دین فیض یاب
چه مشهد که از خاک پاکش زمین	کند فخر دایم بعرش برین
غبار درش مشک و عنبر سرشت	گلی از گلستان صبحش بهشت
کمین چاکر آستانش خلیل	حمام حریم درش جبریل
حضیض درش تاج اوج سپهر	صفا بخش رخسار رخشنده مهر
بطوف درش همچو اهل صفا	کند آسمان روز و شب سعی ها
از آن آسمان طایف آن درست	که هر طوف او صد حج اکبرست
پس از خاکیوس شهنشاه دین	جهانجو خدیو سلیمان نگین
بدولت در ایوان جاه و جلال	بآرام بنشست آسوده حال
نرفته ز ایام آرام شاه	ز دور سپهر برین سال و ماه
نمودی در اندیشه اش بهر روم	خیالات کشور کشایی هجوم
ز گلزار رایش بتدبیر جنگ	شکفتی گل مشورت رنگ رنگ
سحر که که از مهر کیتی فروز	بسر تاج بنهاد سلطان روز

خدیو چم آیین والا گهر  
 باورنگ شاهنشهی بر نشست  
 ۴۵۹۰ باحضر نام آوران سپاه  
 عقیق یمن را گهر ریز کرد  
 بفرمان شه سروران سپاه  
 پس از سجده بندگی جا بجا  
 معلی رواق جهان شهریار  
 بدینگونه شد شاه شاهنشهان  
 که ای سرفرازان جمشید فر  
 بدولت سپه تا بیاراستم  
 بایران که بودیش ده نامدار  
 ز نیروی بخت مران سر زمین  
 ۴۶۰۰ چو بر طالع شد ظفر راهبر  
 شدم عازم ملک هندوستان  
 ز فرمانروای سکندر جلال  
 دران سرزمین بود نوبت نواز  
 گرفتیم با ضرب شمشیر باج  
 سر افراز کردیمش از تاج زر  
 چو شد بنده رای مارای هند  
 شد آن سرزمین هم باقبال ما  
 بگوش خدیوش بفرخندگی  
 ظفر رهبرم شد بشوران زمین  
 ۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشاه ذوالجلال  
 جنیبت کشم خسرو باخت  
 ز ملک جهان آنچه بر جابود

سر افراز دارای فرخنده فر  
 چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست  
 خوانین چم قدر شوکت پناه  
 گل سرخ را شکر آمیز کرد  
 همه جمع گشتند در بارگاه  
 ستاندند امیران کشور گشا  
 زارکان دولت چو شد استوار  
 زیاقوت کون درج، گوهر فشان  
 پسندیده رایان آیین ظفر  
 شد از لطف حق آنچه میخواستم  
 بفرماندهی جملگی تاجدار  
 در آمد بزودی بزیر نگین  
 شد اقبال بردولتم همسفر  
 کل فتح چیدم از ان بوستان  
 کز ایام صاحبقران تابحال  
 شه شهریاران کردن فراز  
 بدوشش نهادیم بار خراج  
 نمودیمش از خسروی نامور  
 نمودیم آهنگ تسخیر سند  
 مسخر ز نیروی اجلال ما  
 کشیدیم چون حلقه بندگی  
 در آوردم آن ملک را در نگین  
 که ذاتش مبرا بود از زوال  
 روان در رکابم شه کاشغر  
 که لایق بداری، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ  
 ز گلزار خاطر گل آرزو  
 که اول ز لکزی کنم بازخواست  
 ازیشان کشم چون بتیغ انتقام  
 شوم لشکر آرای اقلیم روم  
 بشوکت چو اسکندر فیلقوس  
 نهم پا باورنگ اسکندری  
 بملک جهان وسعتی آنقدر  
 که دروی دو دارای گردون وقار  
 عروس جهان گرچه پر دیده شوی  
 ولی کرده قطع نظر از خرد  
 دو شوهر بیک زن سزاوار نیست  
 ازین نکته هاشاه بسیار گفت  
 لب از گفتگو چون فرو بست شاه  
 بخاک ره شاه شاهنشهان  
 چنین عرض کردند کای کامکار  
 بود دولتت در جهان جاودان  
 خداوند بیچون پناه تو باد  
 فلک باشدت خیمه احتشام  
 بدانسانکه زین پیش کردیم عرض  
 سرا ترا بجز رای شه رای نیست  
 بود حکم کردن ز فرماندهان  
 بنیروی اقبال از شاه عزم  
 در گنج احسان گشودن ز شاه  
 ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ  
 شکفتست اکنون باین رنگ و بو  
 پی آنکه نیکی بید نارواست  
 پس آنکه بخیل ظفر احتشام  
 تزلزل در آرم بآن مرزوبوم  
 نوازم دران ملک، زرینه کوس  
 کنم چون سلیمان سپه سروری  
 نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰  
 بود صاحب سگه و شهریار  
 بسا مرد از وی شده کامجوی  
 بر جاهل و عاقل و نیک و بد  
 دو سلطان بیک ملک در کار نیست  
 بسی گوهر از مثقب رای سفت  
 پس از سجده کردن سران سپاه  
 همه یکدل و یک جهت یک زبان  
 بود بر مرادت فلک را مدار  
 بحکمت قضاو قدر توأمان  
 سرسر کشان خاک راه تو باد ۴۶۳۰  
 چو قیصر هزارت بکیتی غلام  
 بما هست خدمتگزاریت فرض  
 تخلف ز امر تو یارای کیست  
 سروجان فدا ساختن از سران  
 ز نام آوران پا فشردن برزم  
 اطاعت نمودن بجان از سپاه  
 بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزد  
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست  
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چبود که شاه  
 جهانداری و لشکر و ملک و زر  
 بآن رفعت و جاه پست تو شد  
 زیروی بخت بشمشیر تیز  
 ز عزم توای سرور نامدار  
 نساید جبین گر بخاک رعت  
 ز حکمت نمایم با وی همان  
 نمایم ویران چنان ملک روم  
 نماید اگر حکم صاحبقران  
 کند عزم تسخیر اقلیم روم  
 ۴۶۵۰ باقبال شاهنشبه کامگار  
 علم بر در قصر قیصر زند  
 سپه سرور روم رای هراس  
 چو طبع هیون توای کامور  
 برای نواب صاحبقران  
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار  
 زارض مقدس فرازد علم  
 نهد پا بچشم رکاب زرین  
 شب و روز در طی راه دراز  
 کنون آنچه در آن بود رای شاه  
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم  
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام  
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد پیا جوج افساد سند  
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست  
 کند مشورت با سران سپاه  
 شه همد را بود ازان بیشتر  
 ز افتادگی زیر دست تو شد  
 ورا کلب در گاه سازیم نیز  
 پس از آنکه آگه شود خواند کار  
 نکردد کمین بنده در کت  
 که کردیم با سایر سرکشان  
 که در قصر قیصر کند، جای بوم  
 که گردن فرازی ز نام آوران  
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم  
 مه و سال نافرته از روزگار  
 قدم بر سریر سکندر زند  
 رساند بکریاس گردون اساس  
 بود راغب سیر آن بوم و بر  
 نیارند دم زد سپه سروران  
 نباشد که شاه فلک اقتدار  
 کشد بهر تسخیر ملکش حشم  
 بدولت شود رخس همت نشین  
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز  
 جز آن نیست رای سران سپاه  
 که از جان و دل جمله فرمان بریم  
 جهانجو خدیو فلک احتشام  
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند	سرا پرده بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز	چراغ دلم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام	که پیرمغان باداهش کرده نام
چنان ساز مستم که گاه خمار	زنم پنجه همراه اسفندیار
بیا مطرب ای خرمن غصه سوز	که فرصت غنیمت بود چندروز
بسکیتی دو روزی که پاینده بی	عبث در غم روز آینده بی
دمی خرم و شاد و آسوده حال	به از عمر صد ساله با ملال

توجه شاهنشاه فلک بار گاه بدافستان و تنبیه جماعت لکری شوم و از آنجا  
متوجه گردیدن بتسخیر مملکت روم و گرفتن قلعه گرگ وک و عزیمت  
بموصل از آن مرز و بوم

خروشان شوای طبل بر پشت پیل	که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
فرائز بزن خیمه ای آسمان	که تنگست جا بر سپه سروران
سرای خودای کدخدا و اگذار	بزن خیمه چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو	مکش رنج دهقان ز کشت و درو
چو سیم رخ کنجی نشین ای رفیق	نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین	چو دل گوشه یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دلای تن اسامیند	بین در عقب چیست بیجا مخند
توای تاجر انبساط و نشاط	ببازار گیتی میفکن بساط
مدرس بگو درس تعطیل را	فرو نه سر بار مندی را
امامت میخواه از امام ای مرید	نخواهی دگر خاطرش جمع دید
که فرداست دوران بخون ریختن	عجب فتنه یی خواهد انگیزختن ۴۶۸۰
جهانراست دیگر ازین پس بس	بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملک آسودگی بایدت	کسی راه جز عقل نمایدت



همه دیده خویش نادیده گیر  
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس  
 چو اهل نظر چشم دل باز کن  
 ز آینده و رفته عبرت بگیر  
 چنین کرد شاه ملایک هجوم  
 بفصلی که بد شاه گردون خرام  
 زین آب گردید کیمخت پوش  
 ۴۶۹۰ هوا چون تفک مهره در کارزار  
 نهان در قزاق کند بر آفتاب  
 ز سرما کماندار برنا و پیر  
 ز رویین تن کوه دی تاب برد  
 ز سرما بس افشرد اشک بصر  
 بدانگونه آب روان یخ نمود  
 ز صرصر غریوان جهان همچو کوس  
 ز شمشیر و تیر دلیران کار  
 ز کافور برف از پی مرهمش  
 بوقتی چنین خسرو چم حشم  
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب  
 غوکوس بر شد بچرخ برین  
 صفیر نفیر آسمانگیر شد  
 ز سم ستوران زریته زین  
 زبائک روارو زمین لرزه ناک  
 زره پوش گردان آهن کلاه  
 جلاجل زرین ناقه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر  
 که راه سلامت همینست و بس  
 خرد را بخود محرم راز کن  
 ز روی خرد پند من در پذیر  
 توجه بتسخیر اقلیم روم  
 شده دلو مانند یوسف مقام  
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش  
 بمیدان کیتی شده ژاله بار  
 بسر خود یخ، آب را از حباب  
 ز چله نشینی شده گوشه گیر  
 بحدی که در دل شرارش فسد  
 مژه گشت چون رشته بی پر گهر  
 که شد خشک چون جدول تیغ زود  
 هوا تیره از ابر چون آبنوس  
 ز بس بود آسودگی زخم دار  
 قضا مهربان گشت در عالمش  
 برافراخت از ارض اقدس علم  
 تو گفتی زمشوق کشید آفتاب  
 در افتاد پیچش بناف<sup>(۱)</sup> زمین  
 غریو روارو جهانگیر شد  
 شده سینه باز روی زمین  
 ز سم ستوران فلک زیر خاک  
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه  
 چو ایام هفته پی هم قطار

سر نیزه سر فراز یلان بدوش یلان جمله ضحاک وار  
 زرنکین حریر لوای ظفر زترکش دلیران دشمن شکار  
 برایات، معراج فرسا ملک قطاس ستوران آهو نشان  
 بداسان بدوش دلیران سپر بفرخنده رایت که بدعرش سای  
 بهر سو زیلان شوکت پناه بغیر از خرام قبا آهنان  
 زابلق از آن خود زینت فزای بسیر جوانان فرخ لقا  
 زبس مهچۀ رایت دلپسند ازین پس مسیحای گردون جناب  
 شتررا ز روینه خم آن شکوه بیچشم جهان بین خورشید و ماه  
 شکوه سلیمان نیارد بیباد باجلال فرمانروای زمان  
 چو آن کشور از مقدمش زیب یافت از آنجا پس آهنک تبریز کرد  
 نگردیده روزی بآرام رام بتنبیه لکزی از آن بوم و بر  
 درآمد تزلزل بنزدیک و دور بیابان نشینان آن ناحیت  
 گرفتند آنسان ز عالم کنار گذشته ز فرق سر فرقدان  
 زدام کمند بلا بود مار شده طایر چرخ طاوس پر  
 چو شهباز و شاهین پرو بالدار ۴۷۱۰ شده شقه بند از حریر فلک  
 زمین سای چون کاکل مهوشان که بر سرو پیچد گل نیلوفر  
 شده حلقه ماه خلخال پای جهانی رونده بیبراه و راه  
 ندیده کسی کوه آهن روان که خیل ملک را سپهرست جای  
 زره دیده گردید سر تا پیا شده زینت افزای چرخ بلند  
 نوزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰ توگویی بر آید بیالای کوه  
 فلک دید چون شوکت آن سپاه کند محو نام جهم و کیقباد  
 به ری آمد از راه مازندران بدولت باهنک قزوین شتافت  
 سمند عزیمت بره تیز کرد باورنگ راحت نکرده مقام  
 بدر بند بنمود عزم سفر بسرحد ظلمات افتاد شور  
 زیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰ که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین  
 ز آسیب، آن سیل دریاشکوه  
 در آن ملک سلطان نصرت جنود  
 زیروی بختش یلان بیدریغ  
 نماندند آثار لشکر کشی  
 چنان آتش کین برافروختند  
 ز طوفان آن سیل پرشور و شر  
 که نشنیدیکه کس صدای خروس  
 ۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها  
 زیمار از صحت افتاده دور  
 بحکم شه از جان امان یافتند  
 چو از لطفشان شاه خوشحال کرد  
 چو شد کار آن کشور انجامیاب  
 بدل میخلیدش که از آن دیار  
 بآهنگ ظلمات عزم سفر  
 درین فکرش اقبال از آن مرز و بوم  
 که عزم چنین را سکندر نمود  
 گرت هست خواهش که در خسروی  
 ۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز  
 زنی بر در قصر قیصر علم  
 بزیر نگین آری اقلیم زنگ  
 شود آن زمانت بجاه و جلال  
 بآهنگ ظلمات بندی کمر  
 بصد آرزو بهر پایندگی  
 بدست دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تابسرحد چین  
 کشیدند رخت سلامت بکوه  
 چو چندی بدولت توقف نمود  
 ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ  
 نشانی ز نام سپه سرکشی  
 که خشک و تر و بحر و بر سوختند  
 خراب آنچنان گشت آن بوم و بر  
 در آنسرزمین تا بسرحد روس  
 نهان گشته در گوشه غارها  
 زن و مرد پیروشل و لنگه و کور  
 بمنزلکه خویش بشتافتند  
 بزرگی بر آن قوم شمه خال کرد  
 بکام دل خسرو کامیاب  
 کند همچو اسکندر نامدار  
 شود تا ز آب خضر بهره ور  
 دلیل رهش شد بتسخیر و روم  
 پس از آنکه گفتی مسخر نمود  
 برسم سکندر کنی پیروی  
 پس از آنکه در روم نوبت نواز  
 نهی بر سر بر سکندر قدم  
 شوی رایت افر از ملک فرنگ  
 که مانند اسکندر بی همال  
 بخضر عنایت شوی همسفر  
 شوی طالب چشمه زندگی  
 چو بر سر کشی گویدت نوش باد

جز این ورنه در ملک پایندگی  
 نباشد اگر دولتی آنچنان  
 چو اقبال کردش چنین رهبری  
 از آن مرز شاه فلک احتشام  
 بشوکت نیاسود در عرض راه  
 شد آنکه چو سرنهنگ آنسرزمین  
 بخاک اطاعت جبین سانشد  
 سر رزم پر خاش راپیش کرد  
 پس از آنکه دارای دارا غلام  
 بفرمود از آلات آتش فشان  
 زخمپاره و توپ، در روزگار  
 نمایندش از کین بدانسان خراب  
 بحکمش بچیزی که فرمان نمود  
 زخمپاره آتش بر افروختند  
 دمی بیش گشتی گر آن انقلاب  
 ز آشوب توپ قیامت نشان  
 بیلا روی از پی نردبان  
 کمندخم اندر خم تابدار  
 نهادند پا بر فراز از نشیب  
 بلا چون شود نازل از آسمان  
 چو طوفان پر شور دریاستیز  
 بیکباره از قلعه دارندگان  
 زمانی دلیران کشور گشا  
 بسی سرفکندند از تن بتیغ  
 امان دادشان قهرمان زمان

چه کار آیدت چشمه زندگی  
 کی از خضر منت کشیدن توان  
 عنان تافت از عزم اسکندری  
 چو خورشید بنمود آهنگ شام ۴۷۶۰  
 شدش ملک کر کوک تاجلوه گاه  
 زنا بخردی گشت قلعه نشین  
 سگ آستان معلی نشد  
 ز گردنکشی کرد طرح نبرد  
 بمحصوریان کرد حجت تمام  
 چو اهل جهنم بسوزندشان  
 نمایند آثاری از آن حصار  
 که محکم بنایش رسد تا آب  
 یلان خدمت انسان نمودند زود  
 بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰  
 شدی ملک هستی سراسر خراب  
 ملایک سراسیمه در آسمان  
 زهر سو دلیران کشورستان  
 فکندند بر کنگر آن حصار  
 شدند از نوید ظفر با نصیب  
 بشیب آمدند از فراز آنچنان  
 بر آن قلعه گشتند چون موج ریز  
 بر آمد بگردون فغان امان  
 پس از آنکه گشتند تیغ آزما  
 تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰  
 زشمشیر خونریز نام آوران

<p>کشیدند گردان خونخوار دست          با سودگی دامن افشانده را          نشانند در قلعه‌یی زان دیار          مران مملکت را باو وا گذاشت          رساندش بمعراج اقبال سر          پیا پی چو جمشید جامم‌بده          بود تا بغم بخت و اقبال رام          که باشد وجود شریف ضرور          برغم بداندیش، عشرت نما          چنین روز کم گشته روزی بکس          در اندیشه روز فردا نبود          اساسی همان گونه برپا بکن</p>	<p>بحکم شهنشاه از کشت و بست          ز تیغ دلیران بجا مانده را          بفرمان فرمانده روزگار          سپه سرور را بایشان کماشت          نگهدار کردش در آن بوم و بر          پیا ساقی از باده کلمم بده          که شد گردش روزگارم بکام          پیا مطرب ای زیب بزم سرور          ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون پیا          که امروز روز نشاطست و بس          چو عشرت دهد دست باید نمود          چو فردا شود فکر فردا بکن</p>
---	---

### توجه شاهنشاه فلك بارگاه از گرگوك بتسخير موصل

<p>نکارنده لوح شد از قلم          ظفر صید خاقان نصرت قرین          باقبال فتح و ظفر همسفر          سر سرو رایت بکیهان رساند          در آن سرزمین گشت چون جلوه گر          که صاحب علم بود در آن دریار          در قلعه شهر بست از هراس          نکردید فرمان پذیر از لجاج          چنین گفت با سروران سپاه          مرا این قلعه نتوان گرفتن بزور</p>	<p>بدینسان دبیر جواهر رقم          که از لطف جان و جهان آفرین          پس از فتح گرگوك از آن بوم و بر          باهنك موصل جنیت جهاند          شکوه جهانداد فرخنده فر          سپه سرور قیصر نامدار          ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس          نیاورد سر در کمند خراج          بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه          که آسان ازین سرکش پرغرور</p>
--	--

که محکمتر از سد اسکندر است  
 بجز زور سر پنجه حیدری  
 بفرهنگ و تدبیر و رای صواب  
 کنون هیچ تدبیر بهتر جز این  
 سرانرا چو شد رای شه دلپسند  
 زهر سو بدان قلعه بیکاه و گاه  
 بنایی نمو دار شد در نظر  
 مراورا خیال بنای حصار  
 درست آن غلط را چوانگاشتند  
 پس، از آتش کینش افروختند  
 جهان ز آتش کین چنان بر فروخت  
 ترو خشک افروخت خاشاک سان  
 چنان شعله بر شد بجز رخ بلند  
 چنان قیر گون گشت آسان زدود  
 چنان گشت دل کننده از جازمین  
 نبرد آزمایان دران انقلاب  
 بران محکم آیین بنا ناخندند  
 بخرسندی آنکه ازان شور و شر  
 چورفتند گاهی دوسه باشتاب  
 همان قلعه دیدند بد پایدار  
 ز بنیاد آن محکم آیین بنا  
 دلیران با فسوس از امید خویش  
 ز قلعه نشینان بیداد کوش  
 ز کین شد در آن عرصه پر خطر  
 بمیدان کین بس تفک مهر ریخت

در آفاق مشهور چون خیبر است  
 کجا قلعه گیرد کس از خیبری  
 توان کرد این قلعه را فتح باب  
 که باید پی ثقب کنند زمین  
 زمین کاورزم آزمایان شدند  
 ز زیر زمین میبردند راه  
 که از کندنش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰  
 نمود از غلط کاری استاد کار  
 تفک سان ز باروتش انباشتند  
 ازو ماهی و مرغ را سوختند  
 که از آتش وی فلک نیز سوخت  
 چو گلخن همه سوز شد گلستان  
 که انجم ازو سوخت مثل سپند  
 که گفتی جهان روز را گم نمود  
 که گردید با آسمان همنشین  
 زهر سو چو سیلاب هاهون شتاب  
 سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰  
 کزان قلعه برجا نماده اثر  
 فرو هشت طوفان آن انقلاب  
 چو سد سکندر بجا استوار  
 نجنبید زان فتنه خشتی زجا  
 نهادند چون پا ز اندازه پیش  
 ز بانگ دهاده بر آمد خروش  
 تفک خرمن زندگی را شرر  
 تو گفتی که تسبیح زاهد گسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند  
 ۴۸۳۰ خدنگ از کمین کمان پر کشود  
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت  
 زدود تفک بس جهان گشت تار  
 ز برق تفک خرمن ماه سوخت  
 جهان از تف توپ آتش فشان  
 ز خمپاره بررفت از بس شرار  
 ز الماس ناوک بسی سینه خست  
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار  
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز  
 بسی دل بتیر بلا شد نشان  
 ۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه های جفا  
 چو دیدند گردان فیروز جنگ  
 نچیده گل از گلش آرزو  
 شهنشه یالانرا چوبد حال دید  
 ز الطاف شاهنشهی شان نواخت  
 پس از رسم دلجویی سروران  
 که ای نامداران کشور گشا  
 شاید کنون بود اندوهگین  
 سکندر شکوهان دارا جلال  
 بتسخیر هر قلعه یی سالها  
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد، یکیرا ظفر  
 باسانی از هر سپه سروری  
 نرفته مه و سال از روزگار  
 بمنزله که خویش روبه بچنگ

بنیاد عالم تزلزل فکند  
 زهر گوشه یی شاهبازی ربود  
 که گلزار هستی سراسر بسوخت  
 سیه بخت شده چمن روزگار  
 چو پروانه بال ملک بر فروخت  
 برافروخت بس، شد جهنم نشان  
 شرر بارش دابر را پنبه زار  
 ز سنگ حوادث بسی سر شکست  
 خطر داشت از وی سر کوهسار  
 چنان گشت چارآینه ریز ریز  
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان  
 بگلزار هستی در آمد ز پا  
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ  
 بینگه نهادند از یأس رو  
 طبیبانه بر درد هر يك رسید  
 ز احسان دواى دل خسته ساخت  
 در افشان شد از لعل صاحبقران  
 بسنگ آمد از تیر تدبیر ما  
 نه بازیچه، کشور گشایست این  
 در اقلیم گیری عذیم المثال  
 نمودند بیرون ز حد سعی را  
 پس از آنکه عمری در آمد بس  
 مستجر تواند کند کشوری  
 شود چون سلیمان جهان شهریار  
 خراشد بنیادین جبین پلنگ

سپه سزورائرا همه کار و بار  
 ولیکن از آنجمله دشوار تر  
 خصوصاً ز دارای قیصر لقب  
 ز آماجگاه امید از قضا  
 بنیزوی اقبال ازین پس کنون  
 چنان چاره سازم که دریکزمان  
 ز طوفان سیل شکوهم اثر  
 برومی نژادان نمایم همان  
 پس از آنکه از لطف حق شد قضا  
 بقیصر چنان تیغ رانم ز کین  
 بشرطی که ننماید از روزگار  
 بود گر چه ینکسان مدار فلک  
 که چیند اساس نوی هر زمان  
 نشاید که مرد خرد بهره یار  
 تو گفتمی ز بازیچه آسمان  
 بلی خسروی را که بختست رام  
 بدو نیک ایام از دیرو زود  
 چو آینه از آشکار و نهان  
 ز پند و نصیحت خدیو زمان  
 پس از اینکه از لعل لب ریخت پر  
 بهمدستی رای فرهنگ یار  
 در اندیشه از طالع خسروی  
 همی خواست تا در ضمیر منیر  
 برزم آزمایان کشور ستان  
 ز فرمانبری سروران سپناه

نه آسان بود گرچه در روزگار  
 گرفتن حصارست از خیره سر  
 که چم شوکتست و سکندر نسب  
 خطا شد اگر تیر تدبیر ما  
 بتدبیر رای خرد رهنمون  
 ازین محکم آیین بنا در جهان  
 ز هستی نماند درین بوم و بر ۴۸۶۰  
 که با عالمی کرده چنگیز خان  
 موافق به رای همایون ما  
 که گوید قضا صد هزار آفرین  
 دگر بازی تازه هنگام کار  
 ولیکن جز این نیست کار فلک  
 پی فتنه انگیزختن در جهان  
 شود ایمن از فتنه روزگار  
 بدرگاه نواب صاحبقران  
 جز الهام غیبش نباشد کلام  
 بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰  
 بود در ضمیر منیرش عیان  
 برای در گوش نام آوران  
 چونسان بدامان ایام در  
 که باشد پسندیده روزگار  
 بتدبیر افکنند طرح نوی  
 بدانسانکه گردیده صورت پذیر  
 چو آینه یکدست سازد عیان  
 بخدمت کمر بسته در پیشگاه



که بر هر چه فرمان رود آن کنند  
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی  
 ز چابک روی برق سان بی عدیل  
 جبین پاک ناکرده از گرد راه  
 رسانید اینسان که ای تاج بخش  
 شکوه تواند جهان کم مباد  
 کمین بنده جاهت ای سرفراز  
 غلامی که از لطف ای تاجور  
 بشوکت شده شهره روزگار  
 ز اندازه بیرون نهادست پا  
 ز امر مطاعت کشیدست سر  
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی  
 بی اغیری پنج نوبت زند  
 گروهی ز نابخردان سپاه  
 ز شیراز تاسر حد اصفهان  
 اگر چاره ننمایدش زود شاه  
 شود رایت افراز ملک عراق  
 غرض ای خدیو سگندر سریو  
 چو قاصد باین کرد ختم کلام  
 بتعیین فوجی زخیل سپاه  
 در اندیشه بودش که فرمان کند  
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان  
 درین فکر تدبیر پیک دگر  
 که از دشت قیچان فوجی ترک  
 نبرد آور و رزم و پر خاشجو

بود گرچه دشوار آسان کنند  
 شتابان ز گرد ره آمد یکی  
 شتابش باخبار موخش دلیل  
 بعرض خدیو فلک بارگاه  
 بود دیرمایت چون خضر بخش  
 کمین بنده بادت چمد کیقباد  
 که از دولت گشته نوبت نواز  
 بمعراج دولت رسانیده سر  
 بالقاب خانی شده نامدار  
 قتادست دور از طریق وفا  
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر  
 کند روز و شب عشق لشکر کشی  
 دم از شوکت و شان وحشمت زند  
 شده جمع برگرد آن روسیاه  
 تصرف نموده چو فرماندهان  
 بکشور گشائی پس از چندگاه  
 زند پنج نوبت بصد طمطراق  
 زدست تقی خان ظالم نفیر  
 بر آشت مهر سپهر انتقام  
 به تنبیه آن سرکش روسیاه  
 عقیق یمن را در افشان کند  
 بدست سپهدار یغمایان  
 رسید از ره و بود اینش خبر  
 غریوان چو دیو درنده چو گرگ  
 نتابیده هر يك ز صد مرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار  
 برهنگی آنکه بر خیل ترك  
 حسنخان لقب داشت از دولت  
 تصرف نمود استرآباد را  
 که هر ترك اهریمنی را اسیر  
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر  
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب  
 نبندی اگر راه آن تند سیل  
 بیایان نیاورده پیک این خبر  
 چو برق درخشنده سرعت مآب  
 زمین ادب را بلب بوسه داد  
 که ای آسمان آستان سرورا  
 یکی 'گرد گردنکشی سام نام  
 که معلوم نبود نژادش بکس  
 ز گرجی ولکزی فزون از شمار  
 ز خود ناشناسان آن سرزمین  
 باو جمله همدست گردیده اند  
 خصوص آنکه کشور نگهدار بود  
 نمک ناشناسانه همراه سام  
 سر رزم و پر خاش را کرده پیش  
 مر این آتش فتنه زان سرکشان  
 گر این آتش فتنه شعله خیز  
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر  
 خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت  
 شه از این خبر هادرا ندیشه بود

چو شیر ژبان جمله مردم شکار  
 ز سالاریش کرده بودی بزرگ  
 بزرگانه میزیست از شوکت  
 ز حد برد آنگونه بیداد را  
 جوانیست با دختری دستگیر  
 شد آن مرزبند تر ز ویرانه شهر  
 کنون گشته مازندران هم خراب ۴۹۱۰  
 نماید بسوی دماوند میل  
 رسید از شماخی رسولی دگر  
 سبک سیر چون عمر و شخص شتاب  
 زبان از پی عرض مطلب گشاد  
 نریا مکانا بلند اخترا  
 فریدون فر افراسیاب احتشام  
 سپه سرفرازی نموده هوس  
 باو گشته اند از پی فتنه یار  
 که بودند آشوب را در کمین  
 بساطی بگردنکشی چیده اند ۴۹۲۰  
 بحکمت در آن ملک سالار بود  
 نمودست بیعت بصد احترام  
 بود غره بر زور بازوی خویش  
 ز تفلیس افتاده تسا شیروان  
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز  
 نشانی نیمه انداز خشک و تر  
 نمودی بشه يك پیک عرضداشت  
 در چاره یی جستجو مینمود

که از جانب حاکم ایروان  
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر  
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد  
 پس آنگاه از بهر عرض پیام  
 جهان شهریار سکندر هجوم  
 براننده مسند سروری  
 خداوندگار سکندر نسب  
 صفی میرزا نام شهزاده‌یی  
 که خود را شناسانده در آن زمین  
 سپاهی باوداده بیش از شمار  
 و را بهر تسخیر این مرز و بوم  
 ۴۹۴۰ همان فتنه جورا که ساهست نام  
 جز او نیز از در گه قیصری  
 که با این همه شهرت البرز کوه  
 سپاهش بود بسکه بیرون ز حد  
 همه خصم افکن یل صف شکن  
 دلیر و تهمتن تن و رزمجو  
 مراورا ز شاه سکندر نسب  
 صفی میرزا هم مطیع و یست  
 بخاک رهت عرضه‌ای شهریار  
 پی رزم این لشکر بیقیاس  
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر  
 سبوی ارترا هست دردست و گل  
 بیاجوج افساد آن سر کشان  
 کسی همچو اسکندر نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان  
 ز اخبار موخش باهل نظر  
 شرف را رخ از خاک در گاه کرد  
 چنین گفت کای قبله خاص و عام  
 باجلال دارای اقلیم روم  
 نوازنده کوس اسکندری  
 فلک قدر سلطان قیصر لقب  
 چوسرو از بر دولت آزاده‌یی  
 ز نسل سلاطین ایران زمین  
 نموده بسر داریش نامدار  
 نمودست مأمور از ارض روم  
 مرآن نامجو راست کمتر غلام  
 عزمت نموده سپه سروری  
 بر شوکت او ندارد شکوه  
 نهایت ندارد بسان عدد  
 نبرد آور و گرد رویینه تن  
 بیازوی خود غره و تند خو  
 وزارت بود منصب احمد لقب  
 دوروزه ره این پیش آن در پیست  
 نکردم ز جاهش یکی از هزار  
 بزودی نجنبید اگر شه، اسان  
 نیماند آثار چندی دگر  
 منوش اربود بر لب جام مل  
 بغیر از شکوه خدیو زمان  
 نیارد که سد بست در روزگار

برآشفته بود وشد آشفته تر	شه از این خبرهای وحشت اثر
زدل رنك زنك الم میبرد	بیا ساقی آن می که غم میبرد
مرا دارد افسرده و دلفگار	بمن ده که ناسازی روزگار
که سازیم غم را بدل بانشاط	بیا مطرب ای شادمان بساط
بگلزار ، عشرت بجوید غم	دمی همچونی گرشوی همدم

باز گشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان  
 بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم ممالک ایران و عزیمت  
 از آن مرز و بوم برای تسخیر مملکت فارس و ارض روم و بعضی  
 از وقایع

کشد این در رایگان را بکوش	بدینگونه صراف گوهر فروش
۴۹۶۰ ز طغیان کردن کشان وا خبر	که چون شد شهنشاه والا کهر
عقیق یمن را بگوهر گرفت	بسی آمدش زین خبرها شکفت
که از صرصر فتنه بگرفته اوج	پی دفع آن شورش چار موج
بدریای اندیشه زورق فکند	بملاحی طالع ارجمند
بتدبیر فرهنگ دانش قرین	زدولاب فکرت بهرای رزین
کشانید بر ساحل چاره رخت	پس از ساعتی خسرو نیکبخت
چنین شد ز یا قوت گوهر فشان	پی مشورت با سپه سروران
سپه سر فرازان نصرت اثر	که ای نامداران فرخنده فر
موافق نشد رای ما با قضا	زناسازی عالم فتنه زا
نگردید بر مطلبم روزگار	بجز خواهش شد فلك را مدار
۴۹۷۰ که دارد مرا باز از کار خویش	سرفتنه دیگر جهان کرده پیش
باقبال گویی چو اسکندر ست	خدیبوی که او را لقب قیصرست
کشیدیم هر که بشوکت هجوم	ز ایران بتسخیر اقلیم روم

بنا کرد اساسی چنان روز کار  
 گرم آنچه داده است رخ تابحال  
 دلم لیک بهر دو چیز است داغ  
 یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم  
 سمند عزیمت در آرم بگشت  
 دگر آنکه بی خیل نصرت اثر  
 خرابی باو راه یابد بسی  
 ۴۹۸۰ ولی می نشاید که جز این و آن  
 پی آنکه جز شوکت را ظفر  
 که تا شاهبازی چو ثواب ما  
 همای همایون فرخنده پر  
 چو اکنون من از طالع ارجمند  
 بود فتح و نصرت مرا همعنان  
 نگردد پی چاره صورت پذیر  
 که هر سو پی چاره سرکشی  
 پس آنگاه با خیل محشر هجوم  
 ز دنبال ایشان شود رهنورد  
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران  
 بشوکت دگر باره زان مرز و بوم  
 و گرنه هراسپهبدی نسامور  
 تهمتن تنی فوجداری ز پی  
 بیدخواه از طالع کیرودار  
 ز خیره سر، استرآباد و فارس  
 پی رزم سرهنک دارای روم  
 همانرا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار  
 در آن بود خیری برای مآل  
 که بسیارم از آن کنون بی دماغ  
 نگشته کمین بنده ام شاه روم  
 باقلیم ایران کنم باز گشت  
 چو در ملک ایران شوم جلوه گر  
 نیمماید آسودگی در کسی  
 شود چاره دفع گردنکشان  
 نگردد با سپهبدی راهبر  
 باقبال دولت نشد پرگشا  
 شکارش نگردیده یعنی ظفر  
 ز جباه سلیمانیم بهره مند  
 ظفر در رکابم چو دولت روان  
 جز این شکل آینه سان در ضمیر  
 فرستم ز دربار لشکرکشی  
 جنابم بآرام از این مرز و بوم  
 ز ایران برآرد دگر باره کرد  
 نمودند اگر چاره سرکشان  
 فرازیم رایت بتسخیر روم  
 که عاجز شد از چاره خیره سر  
 فرستیم از بهر امداد وی  
 دلیران چو کردند در کارزار  
 نماندند اثر پس با هنگ فارس  
 عزیمت نمایم از آن مرز و بوم  
 نمانیم با قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان  
 چو رای جهان سرور ارجمند  
 بحکمش، پی دفع هر سرکشی  
 پی سد افساد یا جوج سام  
 ظفر صید شهزاده کامگار  
 پس آنکه ز موصل پی بازگشت  
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد  
 بطوف در قبله گاه امم  
 ملک پاسبان شاه عرش آستان  
 درخشنده خورشید اوج شرف  
 وصی بحق نبی بوالحسن  
 علی ولی زبده ممکنات  
 بصد شوق شد تحفه جان بکف  
 پس از آنکه نواب مالک رقاب  
 ز فیض طلا کردن آن رواق  
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود  
 که فرش و رواق و درش با حصار  
 دگر باره سلطان نصرت جنود  
 پس از عرض مطلب برسم ادب  
 بآهنگک ایران علم بر فراشت  
 چو بر سر زمین قلمرو رسید  
 که از یمن اقبال ای کامگار  
 مظفر بسام سیه روز شد  
 کنون آن که پیلتن را اسیر

هم از سام سرکش نماند نشان  
 بنام آوران سپه شد پسند  
 روان شد ز دربار لشکرکشی ۵۰۰۰  
 بحکم خدیو سکندر غلام  
 روان گشت بال لشکر بی شمار  
 خدیو جهان، رایت افراز گشت  
 بر آورد از ملک بغداد کرد  
 امیر عرب شهریار عجم  
 جهان کرم کعبه راستان  
 مه عالم افروز برج نجف  
 در بحر ایجاد فخر زمن  
 حبیب خدا سرور کاینات  
 ز بغداد بنمود عزم نجف ۵۰۱۰  
 شد از درگه شاه دین کامیاب  
 که باشد باو عرش را اشتیاق  
 بتعمیر آن باز فرمان نمود  
 بکاشی نمایند زینت نگار  
 چو گوی سعادت ز میدان ربود  
 از آن آستان گشت رخصت طلب  
 پی نظم آن ملک همت گماشت  
 رساند از شماخیش پیکی نوید  
 ظفر شد باجلال شهزاده یار  
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰  
 بزنجیر دارد چو غرنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار  
 چو از شاه شاهان مرخص نبود  
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند  
 بتنبیه وی قهرمان زمان  
 که با خنجر تیز زهر آبگون  
 نمایند جز عیش بخون لعل فام  
 فرستند از بهر آن نو نیاز  
 نمودست عزم سپه سروری  
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگرد  
 چو فرمان پذیران بفرخندگی  
 گذارد ز اخلاص چون راستان  
 ببیند که هر يك ز گردنکشان  
 نورزید اخلاص از سرکشی  
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار  
 پس آنگاه شهزاده با تیغ کین  
 نماید مران ملک ترا قتل عام  
 بسازد بعبرت بهر رهگذار  
 که من بعد آیندگان جهان  
 ۵۰۴۰ کراندازه، هر کس برون پای هشت  
 بفرمان قهر سپهر انتقام  
 ز شیراز آمد مریدی دگر  
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه  
 بگلزار دربار غنبر سرشت  
 بعرض بهار ظفر لب گشود  
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار  
 از آن عرض برخاکپایش نمود  
 سزایش بمضمون فرمان کند  
 چنین داد پاسخ بمژده رسان  
 کنند از صدف گوهرش را برون  
 برو صبح امید سازند شام  
 که کردست قیصر ورا سرفراز  
 بشوکت زند کوس یاغیگری  
 ز آیین گردنکشی بگذرد  
 بگوشش کشد حلقه بندگی  
 سر بندگی را بر این آستان  
 باین دودمان خلافت نشان  
 برافراخت رایات لشکر کشی  
 بر آورد از روز گارش دمار  
 بنیروی بازوی اصحاب دین  
 که دادست تاج اطاعت به سام  
 سر کشته گردیدگان را منار  
 نگردند غافل ز قهر شهان  
 و راهم نباشد جز این سرنوشت  
 محرر چو شد نامه قتل عام  
 که نخل قدش داشت از مرده بر  
 که واجب بود سجده بر قبله گاه  
 که بایست از وصف وصل بهشت  
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود  
 فتاد اختر دشمنت در و بال

نمودند نام آوران دلیر	تقی خان شیراز را دستگیر
سزای مران سرکش رو سیاه	کنون هست موقوف بر امر شاه (۱)
که از شاه هر امر فرمان شود	بتیغ سیاست همانسان شود
ز صاحبقران یافت عز صدور	بدینگونه فرمان، از آن پرغور ۵۰۵۰
ز الماس گون خنجر کین چوسام	برای سیاست کشند انتقام
بشیرازیان سیه رو بتیغ	بتنبیه اهل جهان بیدریغ
نمایند خونخوار گردان همان	که کردند با مردم شیروان
چو شه کار شیراز راهم تمام	نمودی، پس از امر بر قتل عام
ز تشویش آشوب مازندران	بشوکت از آنسرزمین شد روان
برای قلمرو بعزم عراق	نوشتی شکوهش برات فراق
چو سرحد قزوین و ملک ابهر	ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
خوش آینده پیکي چو باد بهار	عیان خترمی چون گلش از عذار
ز اقلیم مازندران در رسید	بشه داد از فتح و نصرت نوید
که از طالعیت ای فلک بارگاه	بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
بجز نام در ملک مازندران	نشانی نماندند نام آوران
ولی آنکه بد باعث شورو شر	سلامت ز میدان بدر بردسر
بفوجی ز خود ناشناسان ترك	ره دشت بگرفت مانند گرگ
ز صنف رعیت ز نوع سپاه	ز حق ناشناسان این بارگاه
گروهی که همدست او بوده اند	ز نابخردی فتنه جو بوده اند
دلیران نام آور ارجمند	گرفتار دارند اندر کمند
که فرمان دهد آنچه صاحبقران	نمایند فرمانبران آنچنان
باسپهد این خجسته ظفر	چنین داد فرمان شه تاجور
که بافته جویان آنسر زمین	برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عسبان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از يك چشم کور کردند.



چه گردند، گردان نمایند همان	۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان
بسازد منار از سر آدمی	مراوهم پی عبرت عالمی
که آن فتنه جو گر کند باز گشت	نشاند گروهی بسرحد دشت
بشوکت نگهدار سرحد شوند	بسیلاب آشوب او سد شوند
چو آمد بداری فرخنده فر	زهر سوپایی نوید ظفر
که بگرفته بودی بهر گوشه اوج	زطوفان آن شورش چارموج
بنیروی اقبال دور از زوال	شد آسوده خاطر بجاه و جلال
پی رزم سر عسکر شاه روم	برافراخت رایت از آن مرزوبوم
سپهدار در کشور فارس بود	که شهزادگی ادعا مینمود
صفا نیست در عالم انبساط	بیا بیتو ساقی بیزم نشاط
که تا گردم از خرمی کامران	۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
بکن تازه آیین داود را	مغنی بیا ساز کن عود را
که دارم بوصلت بسی اشتیاق	نوا ساز ما شو ز راه عراق
جز آهنگ عشرت فزایت کمی	نباشد برای من از خرمی

عزیمت نواب مالك رقاب از عراق با ذریباجان و از آنجا  
متوجه شدن بمسقط قارص بعزم رزم صفی میرزای سر  
هسکر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره  
آن بوم و بر

رقم سنج تاربخ شاه شهان	چنین مینگارد بلوچ بیان
چو از شوکت شاه جهم احتشام	دگر باره چون یافت ایران نظام
پی عزم رزم صفی میرزا	که قیصر را کرده صاحب لوا (۱)
ممالك ستان تاج بخش شهان	برای دُر گوش نام آوردان

(۱) در سال ۱۱۵۷ محمد علی نامی مشهور بصفی میرزا ادعای شاهزادگی و پسری  
شاه سلطان حسین مینمود و در قارص از طرف دولت عثمانی از و حمایت میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون  
 ز الطاف جان جهان آفرین  
 ز آشوب جویان خود ناشناس  
 نشانی در اقلیم ایمان نماند  
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه  
 سزاوار ایشان نباشد جز این  
 نکردند ماهی دو سه رهنورد  
 ولی مصلحت نیست زین رهگذر  
 بکاری که همت گمارد کسی  
 بدون جهت دست از وی کشد  
 خصوص آنکه چون من بلند اختر  
 ز همت چو اسکندر نامور  
 نهادم با جلال پا در رکاب  
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ  
 اگر چه بود دیرمان روزگار  
 ازین پیش اهل خرد گفته اند  
 بفردا منه کار امروزه را  
 بسا باشد از پی چو فردا رسد  
 نباشد سزاوار سلطانیم  
 که چون خسرو هند، قیصر جبین  
 شوم ساعتی را بآرام یار  
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم  
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین  
 شوم رایت افزا از آن مرز و بوم  
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون  
 ز نیروی بازوی اصحاب دین  
 که در سرکشی چیده بودند اساس  
 ۵۰۹۰ بغیر از بدی نام ایشان نماند  
 کشیدند پر زحمت و رنج راه  
 که کردند چندی براحت قرین  
 نریزند طرح اساس نبرد  
 که بسیار دارد بمردی ضرر  
 درو رنجها برده باشد بسی  
 نکردند تماش بجا وانهد  
 که باشد ز هر خسروش برتری  
 بعضی که زین پیش بستم کمر  
 ۵۱۰۰ نگردیده تا حال انجام یاب  
 گل مطلبم بشکند رنگ رنگ  
 ولیکن بود عمر نا پایدار  
 ز الماس پند این گهر سفته اند  
 بشوال مفکن مه روزه را  
 اجل جامه مرگ در برنهد  
 نزیبد بجان جهانبا نایم  
 نسوده درین آستان بر زمین  
 بگیرم در اورنگ راحت قرار  
 سپه سروری کرده باشد هجوم  
 ۵۱۱۰ بتایید و امداد جان آفرین  
 که نوبت نوازست سرهنگ روم  
 بر آریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست  
 مهنی چند هم از پی انتقام  
 گذارید عمری ازین پس دگر  
 کنون باید آهنگ تهریز کرد  
 سران از اطاعت بفرخندگی  
 بفرمان وی رایت افراختند  
 دوال آشنا شد بچرم هژبر  
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران گیتی نورد  
 ز رفتار شیران آهو نشین  
 سر نیزه سرفراز یلان  
 چو جوش دلیران فیروز جنگ  
 بسر خود گردان کردون جناب  
 ملک برفلک پر گشاید چسان  
 ز ماه علم آسمان سر بلند (۱)  
 تفکک هر دلیری که بردوش داشت  
 بعینه بکیش یلان تیر کین  
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق  
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ  
 نشستی دو چندی بچله کمان  
 سپر نامداری که بردوش داشت  
 بدست یلان از کمند دراز  
 بگیتی نگر قتنه خوابیده است  
 هر آنکس که از صید این دام رست  
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست  
 نمایید بر خویش راحت حرام  
 بیالین آرام پیوسته سر  
 سمند عزیمت بره نیز کرد  
 نهادند سر بر خط بندگی  
 تزلزل بگیتی در انداختند  
 غوکوس رویین در آمد بابر  
 جهانی عیان در هوا شد ز کرد  
 بگرد فنا رفت یکسر زمین  
 گذشتی ز فرق سر فرقدان  
 نیفتاده در دام هرگز نهنگ  
 درخشنده چون در فلک آفتاب  
 کند جلوه در خود، ابلق چنان  
 ز عقد تریاش آویزه بند  
 هژبر، اژدهایی در آغوش داشت  
 چو مژگان خوبان همه دلنشین  
 چو جوهر ب فولاد گردیده غرق  
 هلالیست روکش برو گشته میخ  
 شدی تا بقربان نام آوران  
 مهنی آفتابی در آغوش داشت  
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز  
 عجب ریسمان باز تابیده است  
 توان گفتنش بخت بیدار هست  
 که شد جای شیر فلک نیستان

شکوه جهاندار نصرت جنود  
 ز شوق جهانگیری و گیرودار  
 بخیل و حشم با ظفر همعنان  
 شد از ماه رایات کیتی فروز  
 ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم  
 به بوم و برروم آن تند سیل  
 چو سرهنگ دارای رومی جنود  
 شد آکه که آن سیل دریاستین  
 به پیشش نیارست گردید سد  
 ز اندازه نهاد بیرون قدم  
 پی آنکه شاید دو روزی دگر  
 پس از آنکه سنگر نشینی گزید  
 بمرآت اندیشه از هر جهت  
 عیانگشت بروی که این گیرودار  
 یلی را که اینسان نماید لجاج  
 بفرمود تا اندران سرزمین  
 دوشوکت شکوهی فلک بارگاه  
 درفش کیانی بر افراشتند  
 مقابل بهم قبه و بارگاه  
 ز هر سو پی چاره یکدگر  
 گذشتند از آیین رحم و وفا  
 که ویکه وروز و شب صبح و شام  
 پی رونق دستگاه اجل  
 برآمد ز هر سو بچرخ اثیر  
 تفکهای کین گشت در زمگاه

شرفیاب تبریز را چون نمود  
 دو روزی براحت نگردیده یار  
 ز تبریز شد عازم ایروان  
 شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰  
 نماینده گردید بر ارض روم  
 پی شورش انگیختن کرد میل  
 که سرحد نگهدارد در قارص بود  
 بآن مرز شد موج آشوب خیز  
 چو خاشاک با خیل بیرون ز حد  
 نی فروخت در عرصه کین علم  
 کشد ساغر زندگانی بسر  
 اساسی پی رزم و پر خاش چید  
 ز اول چو شه بنگرید عاقبت  
 بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰  
 نمی شاید آسان نمودن علاج  
 یلان نیز کردند سنگر نشین  
 دو دریا خروشی دو محشر سپاه  
 بگلزار دل خار کین کاشتند  
 نمودند آینه روی ماه  
 ز تدبیر بستند بر کین کمر  
 نهادند پا در طریق جفا  
 نمودند برخویش راحت حرام  
 فکندند طرح ستیز و جدل  
 غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰  
 بجان دلیران بلای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین  
 ز نیم عقاب خدنگک بلا  
 ز توپ و تفکک اندران رستخیز  
 برآمد پی صید شاهین جان  
 دمان اژدهای تفکهای کین  
 زدود تفکک مهپچه اندر درفش  
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند  
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند  
 ۵۱۷۰ ز برق تفکک بس جهان در گرفت  
 ز پولاد منقار باز خدنگک  
 مشبک در آن عرصه شد سربس  
 گرفت آچنان جای در مهپچه تیر  
 پر خود گردان کردن بلند  
 جگر کاو که ناچنج کینه شد  
 تفکک شد دمی برق کشت حیات  
 گهی بود خمپاره آتش فروز  
 زمائی دلیران آیین نبرد  
 عنایت گاهی زمینان کین  
 ۵۱۸۰ به نای زرین کرد بنمود آن  
 دهل دست اندوه بس زد بتر  
 بهم سنج بس دست افسوس سود  
 ز افغان نای اندران انقلاب  
 جرس را ز وحشت چنان دل تپید  
 جوانان حسرت بدل سینه چاک  
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملک چون سمندر شد آتش نشین  
 نشد طایر آسمان پر گشا  
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز  
 عقاب خدنگک از کمین کمان  
 برآورد دود از نهاد زمین  
 بسان مه منخسف شد بنفش  
 همی جست از جا بسان سپند  
 در آفاق آباد جایی نماند  
 جهنم ازو، وام آذر گرفت  
 بشاهین جان عرصه گردید تنگک  
 بسان زره از زره سم سپر  
 که تیر شعاعی بمهر منیر  
 نگون از تفکک چون قطاس سمند  
 گهی تیر گستاخ بر سینه شد  
 دمی توپ کین سد راه نجات  
 چو برق غضب خرمن عمر سوز  
 زمینان مردی در آورده گرد  
 ستوه از جدل گشته سنکر نشین  
 گه با مطربان سرمه اصفهان  
 نماندیش از پوست در سر اثر  
 نشان هر گزش گفتی از کف نبود  
 دل آهنین جرس گشت آب  
 که بر گوش گردان صدایش رسید  
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک  
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز  
 بجا ماند بنگه دران پهن دشت  
 چو شد جای بدخواه از اضطراب  
 شهنشاه خاور علم بر کشید  
 جهان بر شکوهش چو کردید تنگ  
 چو فتنه سر از خواب برداشتند  
 بنیاد خون ریختن در ستیز  
 ندیدند در بنگه قیصری  
 چو ترکان غارتگر فتنه جو  
 شب و روز تا هفته یی لشکری  
 پس آنکه بهر مرز آن سرزمین  
 در اندک زمانی از آن بوم و بر  
 ز سرحد آن مملکت تا حلب  
 ز رومی نمودند بس دستگیر  
 زیغما و بیداد، آن بوم و بر  
 که جز قلعه قارص جایی نماند  
 بلی پیش سیلاب دریا شکوه  
 چو روز قیامت شود آشکار  
 بیا ساقی آن جام پر می بیار  
 بمن ده که دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز  
 ز سنگر عنایت بر قلعه کشت  
 بسان نوای مخالف حصار  
 برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰  
 پرید از رخ خسرو زنگ رنک  
 یلان تیغ و بازو برافراشتند  
 چو گشتند بردشت کین رنک ریز  
 نشانی بجز نام از لشکری  
 بتاراج کردن نمودند رو  
 نگشتند فارغ زیغما گری  
 گروهی روان شد ز اصحاب دین  
 ز بنیاد هستی نماندند اثر  
 بخشک و تر آتش زدند از غضب  
 بهر یک کس، افتاد ده کس اسیر ۵۲۰۰  
 بدانگونه گردید زیر و زبر  
 نگردیده ویران سرایی نماند  
 تواند کسجا پای افشرد کوه  
 نیمماند آثاری از روزگار  
 بیادت ز رسم جم و کی بیار  
 فلک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سر عسکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن مرز و بوم

خدیدو جهانگیر اقلیم بخش  
 چو از لشکر آرای قیصر پناه  
 بتنبیه لکزی چنین راند رخس  
 بنوعی که میخواست شد کینه خواه

۵۲۱۰ زرایات فرخنده پرچم گشود  
 نرفته مه و سالی از روزگار  
 بقیطاق (۲) از آنجایس آهنگ کرد  
 ز شمشال و گردنکشان بنام  
 ز موج جیوش محیط انقلاب  
 که از شیروان تا سرحد چین  
 پس آهنگ تسخیر قزاق (۳) کرد  
 همی بود رایش چو گردد شتا  
 نرفته مهی بیش از فصل دی  
 که ای تاج بخش ممالك ستان  
 ز دربار دارای رومی حشم  
 ۵۲۲۰ بغر و شکوهی که در این زمان  
 شکوهت اگر سد آن تند سیل  
 بر آنست این سیل پر انقلاب  
 شود چون حمل سیر شاه نجوم  
 جهان سرور هند و ایران زمین  
 بیاسخ بآرنده عرضه گفت  
 که فرصت مرا میدهد گر اجل  
 چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز  
 بسوزم چنان خرمن عمر وی  
 کنون راه آینده را باز کرد  
 ۵۲۳۰ روا دار او رانیم رنج راه  
 بمیدان رزمش شوم جلوه گر

بتنبیه لکزی عزیمت نمود  
 که شد مخیم دولتش ملک جار (۱)  
 بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد  
 بتیغ غضب چون کشید انتقام  
 چنان کرد آن بوم و بر را خراب  
 سراسر بملك عتدم شد قرین  
 بشکمی پس آنگاه قشلاق کرد  
 بملك ارس بر فرازد لوا  
 بدینسان رسانند بر عرض وی  
 سکندر شکوه سلیمان نشان  
 بر افراخته سرفرازی علم  
 ندیده چنین شوکتی آسمان  
 نگردد بایران کند زود میل  
 که بنیاد ایران رساند بآب  
 بایران کند عزم از ملک روم  
 شه بابل و سند و توران زمین  
 بسی دُر بالماس تقریر سفت  
 مر آن کامجو را هم اندر جدل  
 ز برق شرر ریز شمشیر تیز  
 که بر قصر قیصر برد شعله پی  
 بگویش که بنمای ساز نبرد  
 بیاساید او خود پس از چند گاه  
 کشم تسیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جارتزدیک آوار از شهرهای داغستانست  
 (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان  
 (۳) نام طایفه ییست ترك  
 در شمال دربندو مرکز حکومت آن سمندر بوده است  
 زبان مسکن آنان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند.



کنم پیش از آنکش کند گفتگو  
 چو فارغ زیاسخ جهاندار گشت  
 پی مصلحت دید این گیر و دار  
 یلان بر سر عزم جزم آمدند  
 چو از سیر سلطان خاور محل  
 بحکم شهنشاه گردون سریر  
 کشیدند در بر یلان رخت جنگ  
 مه سر علم گشت خورشید چهر  
 در آمد ز فریاد رویینه کوس  
 ز ستم ستوران هیجا هجوم  
 ز بانگ نفیر و هجوم سوار  
 بفر و شکوهی روان لشکری  
 بخیل و حشم خسرو خسروان  
 سپهدار قیصر هم از ارض روم  
 دو محشر شکوه قیامت قرین  
 سپه سرور روم را بی جدل  
 بیکدم نماند از شکوهی چنان  
 بده ساقی آن آب آتش مثال  
 از آن پس که گردد زبون حال من  
 چکار آید ار باشد آب حیات

سرش را بجوکان شمشیر کو  
 سپه سرورانرا طلبکار گشت  
 چو شد گفته ها گفته شهریار  
 طلبکار اسباب رزم آمدند  
 شرفیاب گردید برج حمل  
 در آمد بعیوق بانگ نفیر  
 بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ  
 قرین مه و مهر شد در سپهر  
 ۵۲۴۰ تزلزل برین گنبد آبنوس  
 زمین چون فلک پر هلال و نجوم  
 زمین مضطرب آسمان بیقرار  
 که تجدید شد رسم اسکندری  
 چو شد رایت افراز در ایروان  
 بجنبید با خیل بیش از نجوم  
 گزیدند چون جا بیک سر زمین  
 کلو گیر گردید ناگه اجل  
 نشانی چو پیشینه سر عسکران  
 که ازدل برد رنگ رنگ مال  
 ۵۲۵۰ کند رو بادبار اقبال من  
 که باشد چوداروی بعد از وفات

گشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و بر هم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین  
 که شهرا چو فتحی چنین دادست  
 که جهم وارحق را فراموش ساخت  
 چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد  
 رقم کرد دانای دانش قرین  
 ز صهیای غفلت چنان گشت مست  
 ز مغروریش کوس طغیان نواخت  
 ز صد زن فزون هر دمی بیوه کرد



اساس ستم را بجایبی نهاد  
 فرود از ستم آنقدر بر خراج  
 کسی را چو سالم ز کشتن گذاشت  
 که از وی ستانند ایشان بزور  
 ۵۲۶۰ ز افغان و از يك بهر بوم و بر  
 زهر کشوری خواست از حد برون  
 فرستاد فرمان به فرمانبران  
 ز هر ملك آنانکه فرمان برند  
 غرض کار مردم بجایی رسید  
 بظلمی چنین با سپاهی چنان  
 زهر جا که چون سیل کردی گذر  
 ز جورش چو گردید ویران عراق  
 از آن ملك پس از ره سیستان  
 چو آن ملك رانیز ویران نمود  
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند  
 یارست از جور فارغ نشست  
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم  
 لوای ستم هر کجا بر فراخت  
 چو جور و جفایش بغایت رسید  
 شبی فوجی از پاسبانان وی  
 بسوی سرا پرده اش تاختند  
 يك دم زدن نه شهنشاه ماند  
 سر شب سر قتل و تاراج داشت



که از هیچ ظالم نیاید بیاد  
 که شد هر زن بیوه را الف باج  
 بر او بیش از صد محصل کماشت  
 يك روز از سیم و زر يك کروور  
 فرستاد فوجی پی اخذ زر  
 ز هر جنس اشیا زيك و زبون  
 که از دخت و از پور ایرانیان  
 هزاران غلام و کنیزم دهند  
 که گشتند از زندگی ناامید  
 بسوی عراق آمد از ایروان  
 بغیر از خرابی نمادی اثر  
 بنایش بهستی نوشت، الفراق  
 بسوی خراسان زمین شد روان  
 بنوعی که میخواست انسان نمود  
 که بروی تواند جفایی رساند  
 بلشکر هم از ظلم یازید دست  
 همی کشت و می بست و میکند چشم  
 منار از سر آدمیزاد ساخت  
 ستمکاریش بر نهایت رسید  
 که بودند دایم نگهبان وی  
 بشمشیر کین کاروی ساختند  
 نه دیهم و اورنگ و خرگاه ماند  
 سحر که نه تن سر نه سرتاج داشت

نهادند بنیاد غارتگری	۵۲۸۰	یک گردش چرخ نیلوفری	خبردار گشتند چون لشکری
نماند بجا نادر و نادری		کنند قهر قهار چون قادری	
چنین خورد برهم اساسی چنان		یک طرفه العین و اندک زمان	
سر و افسر خویش بر باد داد		شهی کو بنای ستم را نهاد	
ستم پیشه کی لایق سرور است		ز شاهی غرض معدلت گستر است	
که باشد برو رشک خورشید را		بیا ساقی آن جام جمشید را	
شوم من ز بازیچه چرخ پیر		ز لطف تو شاید که عبرت پذیر	

### در بیان خاتمت کتاب

که بروی برد رشک ارژنگ چین	۵۲۹۰	بحمدالله این نامه سازین	ز امداد کلک جواهر نثار
ز انجام شد زینت روزگار		درین بحر امواج دور از کران	
که باشد پر از گوهر سالکان		هر آنکس کند غوص همچون صدف	
بسی در معنیش آید بکف		شناسد کسی قدر کالای من	
که باشد خردمند صاحب سخن		که صراف انصاف گوهر شناس	
نیارد کند قیمتش را قیاس		کند گر ز انصاف صاحب هنر	
باشای تقریر نظم نظر		بتحسین هر معنی دلنشین	
نماید بیان صد هزار آفرین		نبودم چو اهل سخن مدعا	
ازین نامه نامی دلگشا		جز اظهار دانش که در روزگار	
نمایم بماند ز من یادگار			

(۱) در سال ۱۱۶۰ اکبراد خوبشان (قوچان) ایلخان خاصه را که در قورق رادکان بود تاخت کردند و نادرشاه بعد از ورود بارض اقدس مصمم تنبیه آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در منزل فتح آباد خوبشان محمد بیگ فاجارایروانی، موسی بیگ افشار و قوجه بیگ افشار ارومی باشاره علیقلیخان برادرزاده نادر و تمهید محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعی از همیشه کشیکان نیمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامه دلنشین  
 که هر در بعنوان وی سفته‌ام  
 چسان شکر این آورم بر زبان  
 ۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی  
 توقع چو فردهوسیم نی ز شاه  
 بگردم سر انگشت افسوس خا  
 طریق قناعت ز فضل خدا  
 برایم لب نانی آماده است  
 الهی که تاهست باقی نفس  
 بجز خود که من از تو شرمنده‌ام  
 مرا گرچه هست از حد افزون نیاز  
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست  
 مغنی کجایی نوایت کجاست  
 ۵۳۱۰ دمی همدمم باش مانند نی  
 بده ساقی آن جام پر از شراب  
 بمن ده که افسرده دارد غم  
 ز می آنچنان نشأه یابم نما

مرا مطلب ار نفع باشد، پس این  
 بمدح نبی و علی گفته‌ام  
 که بهر طمع همچو دون همتان  
 که بر من بود منت هر خسی  
 که محکوم کردم بسی سال و ماه  
 نکردم پس از آنکه حاجت روا  
 چو شد شیوه از رسم آباء ما  
 بکس احتیاجم نیفتاده است  
 بدوشم منه بار منت ز کس  
 اگر نیک اگر بد ترا بنده‌ام  
 بدر گاهت ای خالق کار ساز  
 که بر کس کرم جز تو شایسته نیست  
 سرود خوش غمزدایت کجاست  
 که ساقی کند نشأه یابم ز می  
 که بر وی حسد میبرد آفتاب  
 چو زهاد دل مرده دارد غم  
 که از خاطر من نکذرد ما سوا

\*~\*

## فرهنگ

<b>آبلق</b> - بفتح اول وسوم - دورنگه عموماً واسپ دورنگه خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پر کلاه	<b>ازل</b> - بفتح اول ودوم همیشگی وزماینکه آنرا ابتدا نباشد
<b>آبرش</b> - بفتح اول و سوم رنگه سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپه که نقطه‌های مخالف رنگه خود داشته باشد	<b>اژدر</b> - بفتح اول وسوم مار بزرگ
<b>آبرش</b> - بفتح اول و سوم رنگه سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپه که نقطه‌های مخالف رنگه خود داشته باشد	<b>اسف</b> - بفتح اول ودوم اندوه سخت و اندوه‌کین شدن
<b>ایبر</b> - بفتح اول پیراهن	<b>اشتم</b> - بضم اول وسوم تندى ، غلبه ، زور و تعدی
<b>ایقافه</b> - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر پرندگان بر کلاه وجیه نهند	<b>اشهب</b> - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ
<b>اجال</b> - بکسر اول بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن	<b>اعانت</b> - بکسر اول و فتح نون یاری دادن
<b>اجم</b> - بفتح اول ودوم بیستان	<b>اعتمید</b> - بفتح اول وسوم ممال ازاعتماد
<b>اجوف</b> - بفتح اول وسوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد	<b>اغالام</b> - بکسر اول کارشنیع با کودکان وامردان کردن وشهوت نیز گردانیدن
<b>احسن الی من اسأ</b> - احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	<b>اقصی</b> - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده
<b>ادبار</b> - بکسر اول پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ	<b>اکلیل</b> - بکسر اول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج
<b>ادهم</b> - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ	<b>التجأ</b> - بکسر اول پناه و با لفظ کردن و بردن و آوردن مستعملست
	<b>ام هانی</b> - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
	<b>اورنگ</b> - سر بر و تخت ، عقل و دانش ، فرو و زیبائی ، شادی وخوشحالی ، مکروفریب
	<b>اهریمن</b> - بفتح اول و فتح پنجم شیطان و رهنمای بدیها
	<b>اهمال</b> - بفتح اول فرو گذاشتن چیز را ، بخود گذاشتن چیزی را
	<b>ایاغ</b> - بفتح اول پیاله شرابخواری

ب

**بادپا** - صفت اسب  
**بادلیج و بادلیجه** - نوعی از توپ  
**بال** - کتف انسان و حیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا  
**بختی** - بضم اول نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ بدست - بکسر اول و دوم وجب را گویند  
**براق** - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و بمعنی مطلق اسب نیز آمده  
**برید** - بفتح اول قاصد و نامه بر  
**بسمل** - بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، و در وجه تسمیه آن گفته اند که در وقت ذبح کردن بسم الله میخوانند  
**برگستوان** - بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسب را نیز می پوشانیده اند  
**بیت الشرف** - بفتح اول با اصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن شود چون شرف آفتاب در حمل  
**بیعت** - فرمان برداری و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مزید شدن  
**بیع و شری** - خرید و فروش

پ

**پالای سان** - پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست  
**پذیرا** - بفتح اول مقبول  
**پرن** - بفتح اول و دوم پرند بافته ابریشمی و حریر ساده  
**پرنیان** - بفتح اول حریر و دبای چینی منقش  
**پسین** - بفتح اول آخر روز ، آخر  
**پویان** - رونده و دوله  
**پویه** - دویدن ، رفتار میان نرمی و تیزی

ت

**تارمار** - زیر و زبر و کج و معج ، پریشان و پراکنده

**تایماد** - بفتح اول نیرو دادن و توانا گردانیدن  
**تبرزد** - بفتح اول نبات  
**تبییره** - بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریک و هردوسرش پهن میباشد  
**تجرث** - بفتح اول و تشدید را برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترك دیبا و قطع علائق  
**تجلی** - بفتح اول و تشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن و جلوه کردن  
**تحت الثری** - بفتح اول زیر زمین  
**ترك** - بفتح اول کلاه  
**تمشیت** - بفتح اول ریاء جاری کردن و روان کردن  
**تصاریف** - بفتح اول گردانیدن ها ، گذشتن ها ، برگشتن ها  
**تلبیس** - بفتح اول پنهان داشتن مکر و عیب از کسی  
**تفت** - بفتح اول گرم  
**تفتیده** - بفتح اول آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد  
**تکاهل** - بفتح اول خود را کاهل نمودن  
**تگاور** - بفتح اول و چهارم اسب و شتر  
**توسن** - بفتح اول و سوم اسب و استر سرکش و پرفوت  
**تیر** - تصیّب و حصه ، سهم و خدنگ و ناوک  
**تیر تنخش** - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی  
**تبرك** - تصغیر تبر  
**تهمیز** - بفتح اول جدا کردن

ج

**جلاجل** - بفتح اول زنگها و جرسها  
**جلوریز** - بفتح اول سبک عنان و جلد و شتاب  
**چه جلو** بمعنی عنانست ، اسب کتل  
**جلپس** - بفتح اول همنشین

جنیت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری  
سلاطین

جنود - بضم اول لشکرها

جهات - بفتح اول نقد و اسباب و اشیاء

### چ

چاچ - نام شهر است از ماوراءالنهر و کمان خوب  
بدانجا منسوب است .

چکاچاک - بفتح اول و دوم آواز کرز و شمشیر  
که در پی هم زنند چکاچاک هم گفته اند .

چول - بضم اول بیابان

چیر و چیره - غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی  
شدن بر دشمن، بهره

### ح

حدی - بضم اول سردریکه در عرب شتریانان  
میسرایند و شتر بدان مست شده چالاک میگردد  
حریم - بفتح اول کردا کرد خانه و مکان ،  
کردا کرد خانه کعبه

حشر - بفتح اول و دوم فوج

حضیض - بفتح اول پستی ، پستی زمین در دامان  
کوه

حک - بفتح اول تراشیدن ، درو کردن

حمام - بفتح اول کبوتر

حمیت - بفتح اول و باء غیرت و تشک

### خ

خارماهی - استخوان ماهی

خدنک - بفتح اول و دوم نام درختی که از  
چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب گز  
است که سخت و هموار باشد و بمعنی تیر هم  
آمده است

خرگاه - بفتح اول عمارت و خیمه بزرگ و  
آلاچیق بزرگ

خسک - بفتح اول و دوم خس و خاشاک و خاری باشد  
سه گوشه و خارهای سه گوشه را نیز گویند  
که از آهن سازند و سر راه دشمن گذارند.

خشت - بکسر اول نوعی سلاح جنگ باشد و آن  
بیزه کوچکیست که در میان آن حلقه بی از  
رسمان با ابریشم بافته بسته باشند و انگشت  
سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم  
اندازند

خفتان - بفتح اول نوعی از جبه و جوشن که روز  
جنگ پوشند

خیو - بفتح اول آب دهان

خنک - بفتح اول اسپ سبید و بمعنی مطلق اسپ

### د

داو - نوبت در بازی شطرنج و نرد ، نوبت  
دخیل - بفتح اول آنکه در کار کسی مداخلت  
کند ، نیت مرد

درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنک و  
جرس باشد ، درون آی

درع - بکسر اول زره

دژم - بضم اول و فتح دوم ترش و آشفته و غمگین  
رنجور و اندیشمند و بکسر هم صحیح است

دستک زن - بفتح اول مطرب و سازنده و سرود  
کوی و خواننده پیشمان

دهار - بفتح اول هلاکت ، دم و نفس، دود و دخان  
دهان - بفتح اول فریاد کننده از روی غضب یا از  
روی شادی زیاد

دولاب - چرخ و هر چه در دوروسیر باشد ،  
مخزن و کنجینه کوچک

دلگ - بفتح اول بی خبر و بی هوش

دوال - بفتح اول نسمة چرم حیوانات

دیوینه - کهنه

دیهم - بفتح اول تاج و تخت و کلاه مرصع

### ر

رای - فکر و اندیشه ، لقب ملوک قنوج

رباط - بفتح اول مسافر خانه

رزین - بفتح اول محکم و استوار

رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن

رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسپ را گفته اند

ر سا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که از جای تراوش کند و بجای چکد

رفرف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتار موج

رکیب - بفتح اول ممال از رکاب

رمح - بضم اول نیزه

رمح سماك - بضم اول نام ستاره بیست، سماك دو هستند یکی اعزل و دیگر رامج یعنی

نیزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد و شد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند

روینه دم - لی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نماینده راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول و تشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور و غوغا کننده

ز

زخمه - بفتح اول مضارب که بآن سازهانوازند

زهره سم - بکسر اول و ضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگار و وقت، سبك سپردون

زنبورك و زنبوره - بفتح اول و پنجم توپ

كوچك و تفنگك بزرگ که بیاروت و گلوله پر کرده آتش میزدند

زن طلاق - چون در مذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد و سوگند و دشنام این کلمه را بکاربردند

زه - بکسر اول کلمه بیست که هنگام تحسین و آفرین گویند، چله کمان، ابریشم و روده

تاب داده

زیب - خوبی و زینت و آرایش

ژ

ژیان - خشمناك و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند، بیش

سبع شده - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشته پیغام آور و ملك وحی، مطلق ملایکه و فرشتگان رانیز سروش خوانند

سرن - بضم اول مخفف سورناست و سورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن و عروسی نوازند و آنرا شهنای نیز گفته اند و سرنای

هم نوشته اند

سفله - بکسر اول و فتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سگان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن و آرامش

سلم - بضم اول و تشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سمش - بفتح اول و دوم رنگی باشد بزرگی مایل

در اسپ، مطلق اسپ، تیر و پیکان

سهند - بفتح اول و چهارم جانوری معروفست که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش

متکون میشود

سفع - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل

ودف و دایره و نیز چیزی باشد از جلاجل و

دایره بزرگتر از برنج سازند در میان آن قبه

و برآمدگی دارد و بندی بران قبه نصب کنند

که انگشتان هنگام برهم زدن در آن کنند و در

جشنها و بازیگاه ها با نقاره و دهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه، سرعصا و سر هر چیز

سویدا - بفتح اول نقطه سیاه که برداست

سها - بفتح اول ستاره بیست ریز و باریک

در نبات النعش

سهلی - بفتح اول راست

سیال - بفتح اول وتشدید یا و روان و جاری شونده  
سیماب - جیوه

### ش

شبدیز - بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسرو داده بود  
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از

صبح

شراب طهور - شراب پاک که در بهشت نصیب  
بهشتیان خواهد شد

شرزه - بفتح اول خشمناک

شش پُر - نام سلاح و کرز آهنین که سر آن شش  
پهلوی دارد

شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ،  
شتر ، تیرو کمان ، و خم زلف و حلقه کمند

ورسن

شقه - بضم اول پارچه ییکه بر سر علم بندند

شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال  
گویند

شمیم - بفتح اول باد بیوی خوش بر آمیخته  
شیلان - سفره طعام

### ص

صبیح - بفتح اول خوبروی و سفید رنگ

صدر - بفتح اول امیر و صاحب منصب ، سینه ،  
بالا و مقدم ، اول پیشگاه

صدف - بفتح اول و دوم غلاف مروارید ، غلاف

صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز  
باد سخت سرد

صهب - بفتح اول دشوار و سخت

صلا - بفتح اول آواز دادن برای طعام و غیر آن ،  
بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه

برای جنگ و خواه غیر آن

صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر

صنع - بضم اول کار کردن و آفریدن و نیکویی  
کردن بر کسی

### ط

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار  
کشف و کرامات

طایف - طوف کننده و نام ناحیه بیست نزدیک  
مکه در ملک حجاز

طوف - بفتح اول گردا گرد چیزی گردیدن

### ع

عدیل - بفتح اول مانند و همسنگ

عذار - بکسر اول رخسار

عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ،  
شیرا اکثر بآن نسبت کنند

عسس - بفتح اول و دوم کسیکه برای محافظت  
شهر یشب گردد (شحنه شب)

عقد - بکسر اول سلك مروارید و گلوبند و بفتح  
اول پیمان ورای و گره دادن ، نکاح و بیع کردن  
و بستن

عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر  
جمع

عصفور - بضم اول گنجشک

علاء - بفتح اول بلندی و بزرگی

عیوق - بفتح اول وتشدید و دوم نام ستاریست

### غ

غیجک - بکسر اول و فتح دوم غیجک و غزک ، غزه  
هم گفته اند سازی معروف « کمانچه »

غر نبش - بضم اول غریدن

غره - بکسر اول و فتح دوم فریفتگی و غافلگی و  
بفتح اول مغرور

غضنفر - بفتح اول و دوم شیر درنده درشت اندام

غلاء - بفتح اول قحط و گران شدن برخ غله و  
هر چیز

غماز - بفتح اول وتشدید و ميم سخن چین

غنم - بکسر اول گوسفندان

غنودن - بضم اول خواب گران کردن ، آسودن

غو - بفتح اول صدا و آواز



ف

**فرد** - بفتح اول باضلاح ارباب دفاتر کاغذیکه  
قضايا ومعاملات بر آن نویسند فرد گویند و  
باطل و بیرون کردن از صفات اوست  
**فروز** - بضم اول بمعنی فرود ضد بالا  
**فسان** - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر  
تیز کنند  
**فرقدان** - بفتح اول و سوم نام دوستاره است نزدیک  
قطب شمالی

ق

**قاروره** - بفتح پنجم - حقه باروت ، نوعی از  
پیکان ، شیشه کوچک مدور  
**قانون** - اصل هر چیز ، قاعده و دستور ، نام ساز  
معروف  
**قربان** - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته  
حمایل واردر کردن اندازند بطوریکه ترکش  
پس دوش مینماید  
**قربوس** - بفتح اول کوهه زین اسب را گویند  
و آن بلندی پیش زین اسب میباشد و بابای  
فارسی و بضم اول هم دیده شده  
**قزاق** - بفتح اول و تشدید زاء طایفه یککه بشجاعت  
موصوف بودند و در دشت قبیحاق میزیستند ،  
ترك زبان  
**قزاقند** - بفتح اول و چهارم جامه یککه بابریشم  
خام آکنده میکردند و روز جنگ میپوشیدند  
تیغ بر آن کار نمیکرد ، زره

**قطره** - بفتح اول و سوم کنایه از تیغ و شمشیر و  
پیکان و نیز ، اسلحه صیقل زده ، پاره آب که از  
جایی چکد  
**قیروان** - اطراف عالم و مغرب و مشرق را نیز گویند  
**قطاس** - بضم اول مغرب قوتاس تر کیست موی  
دم کاو کوهی که آنرا کجکا خوانند  
**قلمرو** - بفتح اول ملک و ولایت مطیع ، محل  
روان بودن قلم ، همدان و بلاد تابع آن را  
چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ

تر کمان بوده بدین سبب قلمرو علیشکر خوانند  
درین کتاب هر جا قلمرو ذکر شده مقصود  
قلمرو علیشکر میباشد .

ک

**کاو** - بمعنی کاویدن و امر بکاویدنست  
**کجیم** - بفتح اول جامه بیست که درون آنرا به  
پیله ابریشم خام آکنده و پیر کرده در روز  
جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و نیزه  
کرده باشند

**کرس** - بکسر اول خانه های مردم مجتمع و فراهم  
آمده ، خانه یککه برای بزرگالکان بنا کنند  
**کریاس** - بکسر اول محوطه و درون خلوتخانه  
سلاطین و امراء ، دربار پادشاهان و امراء و اعیان  
**کروفر** - بکسر اول و چهارم حمله و گریز  
**کف الخضیب** - بفتح اول و پنجم نام ستاره بیست  
سرخ رنگ بجانب شمال  
**کمهیت** - بضم اول اسب سرخ رنگ که بسیاری  
زند و بمعنی مطلق اسب هم آمده  
**کوپال** - گرز و عمود  
**کودن** - بفتح دال اسب کندرو و مردم کند فهم  
**کهین** - بکسر اول کوچکترین  
**کیش** - تیر دادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر  
که بر تیر نصب نمایند  
**کیهخت** - پوست کفیل و ساغری اسب و خر که  
بنوعی خاص دباغت کنند

س

**سگرد** - بضم اول مبارز و دلاور و بهادر و شجاع  
**سالخن** - بضم اول و فتح سوم آتشگاه حمام  
**سگنبد** - بضم اول و فتح سوم خیز کردن ، جستن و  
جهیدن

ل

**لک** - بفتح اول عدد صد هزار بهندی  
**لوا** - بکسر اول علم لشکر  
**لوث** - بفتح اول آرایش و آلودگی

**مات** - گرفتار و مقید شدن، اصطلاح شطرنج بازان  
**مباح** - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده

**محدث** - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد ،  
داننده علم حدیث

**مخل** - بضم اول خلل اندازنده  
**مازاغ** . اشاره است بآیه کریمه مازاغ البصر و  
ماطعی

**مرآت** - بکسر اول آینه

**مستفیر** - بضم اول و فتح سوم طلب روشنی کننده  
و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده

**مشبك** - بضم اول و فتح باء مشدد و ریشی که در آن  
سوراخ سوراخ باشد

**مشكو** بفتح اول بشخانه و حرم خانه پادشاه

**محرر** - بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نویسنده  
و آزاد کننده

**مشر ب** - بکسر اول و فتح سوم پیاله و کوزه

**مشیر** بضم اول صاحب مشوره ، مشورت کننده

**معجر** - بکسر اول و فتح سوم روپوش زنان

**معلی** - بضم اول و فتح دوم و تشدید لام بلند شده

**مغ** - آتش پرست

**مغفر** - بکسر اول و فتح سوم کلاه آهنی که روز

جنگ پوشند

**مفسلا** - بضم اول و فتح سوم ضعیف

**ملجاء** - بفتح اول جای پناه

**منجوق** - بفتح اول ماهچه علم و چتر و چیزیکه

از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر

می نهند

**مندیل** - بکسر اول دستار و دسارچه که بر میان

بندند

**منشار** - بکسر اول اره

**منشور** - بفتح اول پراکنده شده ، فرمان

پادشاهی

**منغص** - بضم اول و ثانی مکدر ، تیره ، ناخوش

**مواخات** - بفتح اول برادری کردن

**مولی** - بفتح اول خداوند و بنده آزاد کننده و

کرده ، دوست و همسایه و هم سو کند

**ماهچه** - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیز است

بصورت ماه مدور از زر و سیم ساخته صیقل

زده بر سر علم فوج نصب کنند

**مهد** - بفتح اول گاهواره و زمین

**مهمل** - بضم اول و فتح سوم سخن که آنرا استعمال

نکنند ، بیهوده ،

**مهین** - بکسر اول بزرگتر

**میغ** - ابر

## ن

**ناجیح** - بفتح سوم تیرزین

**ناس** - آدمیان

**ناوك** - بفتح سوم تیر «مصر ناو و آن چوبیست

میان قهقیر که را در آن گذاشته بوضعی

مخصوص میاندازند»

**نخوت** - بفتح اول و وسوم ناز و تکبر

**نژند** - بفتح اول و دوم اندوهگین و غمناک

**نسر طایر** - بفتح اول از ستارگان اکبر قدردوم

در شکل عقاب

**نسق** - بفتح اول و دوم سخن بربك روش و سیاق

آورده

**نشور** - بفتح اول روز رستاخیز

**نطح** - بکسر اول پوست دباغی کرده که بر سر آن

نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل

اندازند ، فرش و گستردنی

**نفیر** - بفتح اول فریاد و ناله و فغان

**نمائیم** - نکذاریم

**نواشد** - بفتح اول و کسر شین سرودها

**نوال** - بفتح اول دهش و عطا و سزاوار و بهره نصیب

**نوبت** - بفتح اول تقاره را گویند که در عیش نوازند

**نیایش** - آفرین و تحسین و دعایی باشد که از روی

تضرع و زاری کنند

**والا** - بلند ، بالا

کنند هر يك ديگر برا همآورد باشد يعنى  
 همتا و هم كوشش  
 هنجامه - بكسر اول معر كه  
 هور - خورشيد ، بخت و طالع ،  
 هيپاهي - بفتح اول همان ها يا هويست كه شور و  
 غوغاي ارباب طرب باشد  
 هيپجا - بفتح اول جنگ  
 هيون - بفتح اول شتر جمازه كه رفتار آن تند و تيز است  
 ي  
 ياچوج - بفتح اول و ضم سوم كسيكه آتش برافروزد  
 و فساد انگيزد  
 يازيدن - دست بچيزي دراز كردن  
 يكران - بفتح اول اسب  
 يل - بفتح اول پهلوان

و بال - بفتح اول سختي و دشواري و گراني و  
 فرا - بفتح اول برتر و بالاتر  
 وضع - بفتح اول مردم فرومايه و دلي  
 ه  
 هاوها ، هايوها ، هايهاي ، هاي و  
 هوي - از اصوات در صفت ناله و آه و گريه  
 مستعمل ميشود  
 هزاهز - بفتح اول و كسر چهارم جنبشي كه از  
 بيم در سپاه افتد  
 هژ بر بضم اول و فتح دوم شير درنده  
 هفت جوش - رري كه از جميع فلزات با هم  
 آميخته سازند  
 هفت گنبد - هفت آسمان  
 همآورد - بفتح اول و چهارم دو كس كه با هم جنگ

\*\*\*

## فهرست اسامی اشخاص

۱۷۲، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۹،  
 الیاس - ۱۸۴،  
 امیر خسرو دهلوی «بخس و رجوع شود»  
 ابوشیروان «کسری - خسرو - نوشیروان» ۱۳،  
 ۲۰، ۲۱، ۷۵، ۱۳۴، ۱۳۸،  
 ایوب - ۲۷،

### ب

بلقیس - ۹۴،  
 بهرام - ۲۲،  
 بهزاد «نقاش» ۲۲، ۷۲، ۱۱۷، ۱۵۵،  
 بهمن - ۱۵۶،  
 بیژن - ۴۴،

### ت

تمر «تیمور گورکان» ۲۰، ۳۵، ۱۳۹، ۱۶۰،  
 تقیخان «حاکم فارس» ۲۰۸، ۲۱۵،  
 توپال پاشا - ۱۰۷، ۱۱۲،  
 تیمور پاشا - ۷۲،

### ج

جامی «عبدالرحمن» ۱۶، ۴۳،  
 جبریل «روح الامین» ۴، ۸، ۱۰، ۳۹،  
 جمشید «جم» ۱۲، ۱۳، ۳۴، ۴۱، ۶۷، ۶۸، ۷۱،  
 ۹۴، ۹۷، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۱،  
 ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲،  
 ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸،  
 ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷،  
 ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۶،

### آ

آدم صفی (ع) «ابوالبشر» ۳، ۱۰، ۱۱، ۱۹،

### الف

ابراهیم (ع) ۴، ۷۱، ۹۷، ۱۳۵،  
 احمد (شیخ احمد مدنی) ۱۳۲،  
 احمد پاشا - ۹۷، ۱۰۲،  
 ادهم - ۸۳،  
 اردشیر - ۱۱۵، ۱۲۴،  
 ارسطو - ۱۳۱،  
 اسرافیل (سرافیل) ۷۷، ۸۳، ۸۸، ۱۴۶، ۱۵۲،  
 اسفندیار «روبین زن» رویتن ۱۳، ۱۴، ۴۴، ۱۰۸،  
 ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۲،  
 ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۹،  
 اسکندر فیلقوس «سکندر» ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶،  
 ۲۰، ۲۱، ۳۷، ۴۷، ۵۳، ۶۵، ۷۴، ۷۷،  
 ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳،  
 ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹،  
 ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۷،  
 ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴،  
 ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۸،  
 ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰،  
 ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۲،  
 اسمعیل میرزا - ۱۳۳،  
 اشرف افغان - ۳۳، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵،  
 ۷۱،  
 افراسیاب - ۱۳، ۶۰، ۶۱، ۶۸، ۷۴، ۸۷، ۱۱۲،  
 ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۶۹،

۲۲۱، ۲۱۶، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۴، ۲۰۱

۲۲۳

چنگیز خان - ۲۰۷

ح

حاتم طایی - ۳۸، ۱۳

حسنخان - ۲۰۹

حسین «شاه سلطان حسین» - ۲۱۶، ۲۵۰، ۲۴

حسین «ازامراء» - ۱۳۲

حسین افغان - ۷۱

خسرو «امیر خسرو دهلوی» - ۱۸، ۱۶

خضر ع - ۹۷، ۴۹، ۲۲، ۲۰، ۱۸، ۱۱، ۴، ۲

۲۰۸، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۸۴، ۱۰۰، ۹۹

خلیل ع - ۱۹۵، ۴

۵

دارا - ۱۹۶، ۱۹۱، ۱۷۲، ۱۶۲، ۸۲، ۶۷، ۶۵

۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۳

داراب - ۱۳

داود نبی - ۲۱۶، ۱۳۸، ۹۴

ذ

ذوالفقار خان «حاکم قندهار» - ۵۴، ۵۳

ر

رستم «بمتمن» - پورزال - ۴۰، ۲۷، ۱۵، ۱۴، ۱۳

۷۰، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۵۷، ۵۱، ۵۰، ۴۴

۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۸۹، ۸۳، ۷۹، ۷۴

۱۱۶، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹

۱۵۴، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۲۳، ۱۲۲

۲۱۰، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۷۶، ۱۶۲، ۱۹۴

۲۳۲، ۲۲۹، ۲۱۲

رسول اکرم «بمحمد بن عبدالله ص رجوع شود»

رهام - ۴۴

ز

زال زر - ۱۷۹، ۴۴

زمانخان - ۵۳

س

سام - ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۹

سرخای خان لکزی - ۱۳۳

سلیمان نبی ع - ۴۰، ۳۸، ۲۹، ۲۸، ۱۴، ۱۲، ۴

۱۳۰، ۱۲۲، ۱۰۲، ۹۸، ۹۴، ۷۵، ۶۱، ۴۴

۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۳۷، ۱۳۲

۱۸۸، ۱۸۶، ۱۶۷، ۱۶۴، ۱۵۹، ۱۵۶

۲۲۲، ۲۱۱، ۲۰۶، ۲۰۱، ۱۹۷، ۱۹۵، ۱۹۴

سنجر «سلطان سنجر سلجوقی» - ۲۵

سهراب - ۴۴

سیاوش «سیاوش» - ۱۵۷، ۴۴

ش

شیخ احمد مدنی - باحمد رجوع شود

شهاد - ۶۶

شهاب الدین علی علوی - ۹۱

شیرین - ۲۴، ۲۱

ص

صفی میرزا - ۲۱۶، ۲۱۰، ۲۵

ض

ضحاك - ۲۲۳، ۱۸۹، ۱۴۵، ۱۰۹

ط

طهماسب میرزا - ۱۰۲، ۷۲، ۳۳، ۳۱، ۲۹، ۲۶

ع

عباس میرزا - ۱۰۱

عبدالله پاشا - ۱۲۶، ۱۲۰

عثمان پاشا - ۷۲

علی بن موسی الرضا ع - ۱۰۲، ۷۲، ۴۴، ۳۹

۱۹۴

علی بن ابيطالب ع «امير المومنين» - ابوالحسن -

حیدر - ۲۱۳، ۵۰۴

عیسی ع «مسیح» - مسیحا - ۲۰، ۱۹، ۱۱، ۹، ۷، ۴

۱۳۰، ۱۱۳، ۱۰۰، ۸۶، ۷۷، ۶۱، ۲۱

۲۰۱، ۱۹۶، ۱۸۲، ۱۶۸، ۱۴۱، ۱۳۴

غ

غنی خان - ۹۱

## ف

فردوسی «حکیم ابوالقاسم» - ۲۰، ۱۸، ۱۵  
فریدون - ۲۰۹، ۷۹، ۷۳، ۵۴، ۱۴، ۱۲

## ق

قارون - ۱۸۳، ۱۴۹، ۱۳  
قاسی جنابدی - ۱۶

## ک

کاموس - ۴۴  
کیقباد - ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۱

## گ

گنجعلی پاشا - ۱۲۰  
گودرز - ۴۴  
کیو - ۴۴

## ل

لیلی - ۲۴، ۲۱

## م

مانی نقاش - ۱۵۵، ۱۰۷، ۵۳، ۴۳، ۳۳، ۲۲  
۱۸۵، ۱۶۸  
محمد بن عبدالله ص «احمد» ابوالقاسم - رسول  
خیرالانام - ۱۳۶، ۱۳۲، ۱۴، ۸، ۶، ۳  
۲۱۰  
محمد بلوچ - ۱۳۲  
منوچهر - ۲۲  
محمدخان - ۱۲۰، ۱۱۷

محمد شاه - ۱۸۳، ۱۷۴

محمد علی - بقی میرزا رجوع شود

محمد میرزا - ۲۵

محمود افغان - ۷۱، ۳۱، ۲۴

ملك محمود سيستاني - ۱۳۲، ۴۲، ۳۹، ۳۸

محمود «سلطان محمود غزوی» - ۱۸، ۱۵

مریم ع - ۲۰

موسی ع «حکیم الله» - ۱۶۰، ۲۰، ۱۱، ۴

میریس - ۲۳

## ن

نادرشاه «ندرقلی» - ۷۲، ۲۵، ۲۲، ۱۳، ۱۲

۱۲۰، ۱۳۷، ۱۳۳، ۱۲۶، ۱۸۳

ناصرالدوله - ۱۶۹، ۱۶۸

نجاشی - ۴۸

نصرالله میرزا - ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۴

نظامی «حکیم نظامی» - ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۱۶، ۱۵

نمرود - ۴

نوح ع - ۱۱

## ه

هاتفی جامی - ۲۰، ۱۶

هامان - ۴۴

هلاکوخان - ۱۹۳

## ی

یعقوب ع - ۲۸، ۷

یوسف ع - ۲۰۰، ۴

## فهرست اسامی اماکن

ب	آ
بابل - ۲۲۲، ۸۱	آذربایجان - ۲۱۶، ۹۷، ۹۳، ۸۱، ۷۲، ۲۹
ماجلان - ۸۱	آوار - ۲۲۲
باخرز - ۱۳۲	الف
بادغیس - ۵۳	ایبورد - ۳۸، ۳۵
بخارا - ۱۹۴، ۱۳۲	اتک درود - ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۵۷
بختیاری - ۱۴۳	احد کوه - ۷۰
بحر خزر - ۱۶۳، ۶۱، ۴۲	احمد نگر - ۱۷۱
بروجرد - ۷۲	استرآباد - ۲۱۲، ۲۰۹
بغداد - ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۲، ۷۲	اصفهان صفاهان - ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۳	۲۱، ۶۰، ۵۵، ۴۶، ۳۹، ۳۱، ۲۹، ۲۸، ۲۷
بلبان آباد - ۸۱	۱۰۱، ۹۸، ۹۷، ۷۶، ۷۲، ۶۷، ۶۶، ۶۵
بلخ - ۱۹۰، ۱۳۹	۱۰۲، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۶۷
بنگاله - ۱۷۱	۲۲۰، ۲۰۸
پ	البرز کوه - ۲۱۰، ۱۶۲، ۱۱۶، ۵۲، ۳۱
پانی پت - ۱۷۲	الوند کوه - ۱۰۴، ۸۰، ۷۹، ۷۷، ۴۶
پتنه - ۱۷۱	ایران ایران زمین - ۳۷، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۱۲
پیشاور - ۱۷۱	۳۸، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۳، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۲
ت	۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
قریز - ۹۸، ۸۵، ۸۳، ۸۱، ۷۲، ۴۶، ۳۲، ۳۱	۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۱
۲۰۱، ۲۱۸، ۲۱۹	۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۳
سرکستان «توران» - ۱۵۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۲	۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۱
۱۷۱، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴	۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۲
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۲	ایروان - ۲۱۹، ۲۱۰، ۱۳۳، ۱۲۶، ۹۸، ۸۳
تفلیس - ۲۰۹	۲۲۳، ۲۲۴
تهران - ۶۱، ۳۳	

## ج

جار - ۲۲۲ ،  
جام - ۱۳۲ ،  
جگنات - ۱۷۱ ،  
جیحون «رود» - ۵۱ ،

## چ

چاچ - ۱۱۳ ،  
چرکس - ۱۳۳ ،  
چول مغان - بندشت مغان رجوع شود ،  
چین - ۱۳۹، ۱۳۱، ۱۰۴، ۱۰۳، ۹۳، ۳۸، ۲۲ ،  
۱۸۵ ، ۱۸۱ ، ۱۷۲، ۱۵۵، ۱۴۴، ۱۴۰ ،  
۲۲۲، ۲۰۲، ۱۹۴

## ح

حجاز - ۱۶۸، ۱۲۰، ۲۲ ،  
حضرت عبدالعظیم ع بری رجوع شود  
حلب - ۲۲۱ ،  
حله - ۱۰۷ ،  
حویزه - ۱۱۹ ،

## خ

ختا - ۱۴۰، ۱۰۳ ،  
ختن - ۱۸۵، ۱۲۸، ۹۵، ۹۲، ۹۱ ،  
خراسان - ۸۱، ۷۲، ۴۹، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۳۹، ۳۸ ،  
۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۸، ۹۷، ۹۱، ۸۵، ۸۴ ،  
۲۲۴، ۱۹۵، ۱۹۴

خرر - ۲۰۲

خوارزم - ۱۸۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۲، ۱۰۴، ۹۳ ،  
۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۹

خواف - ۱۳۲ ،  
خیبر «قلعه» - ۱۲۳، ۱۲۲

## د

داعستان - ۲۲۲، ۱۹۹، ۱۳۳ ،  
داورزمین - ۱۳۲، ۹۱ ،  
دربند - ۲۲۲، ۲۰۱، ۱۳۳ ،

## ذ

ذشت مغان - ۱۵۵، ۱۴۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰ ،  
دماوند - ۱۹۳، ۱۷۲، ۱۵۱ ،  
دهلی - ۱۷۲، ۱۷۱ ،

## ر

رودبار - ۱۳۳ ،  
روس «روسیه-شوری» - ۷۶، ۷۵، ۶۰، ۴۶، ۲۱ ،  
۱۳۳، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۸۷، ۱۸۵، ۹۳ ،  
۲۰۲ ،  
روم - ۸۱، ۷۶، ۶۰، ۴۸، ۴۶، ۳۷، ۲۴، ۳۲، ۱ ،  
۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۸۲ ،  
۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۶، ۱۱۱ ،  
۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۲، ۱۴۱، ۱۴۰ ،  
۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۵ ،  
۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰ ،  
۲۲۳، ۲۲۱

ری - ۲۰۱، ۸۵، ۵۵، ۶۱، ۳۳، ۳۲ ،

## ز

زاباستان - ۹۱، ۸۵ ،  
زرقان - ۷۱، ۶۹ ،  
زمن داور - بنادر زمین رجوع شود  
زنگبار «زنسکه» - ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۰۴، ۴۸، ۱ ،  
۱۸۸ ،  
زیربادات - ۱۷۱ ،

## س

سرخاب «کوه» - ۸۲ ،  
سمرقند - ۱۹۴ ،  
سمندر - ۲۲۲ ،  
سند - ۱۶۷، ۱۵۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۰۳، ۷۴ ،  
۱۹۵، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۵ ،  
۱۹۶ ،

سندخ «سنه» - ۸۱ ،

سومناث - ۱۳۹ ،

سیستان «یجروز» - ۲۲۴، ۱۹۰، ۱۳۲ ،



## ش

شام - ۲۰۳  
شاه جهان آباد - ۱۷۴  
شکی - ۲۲۲  
شماخی - ۲۰۹  
شمیرانات - ۳۳  
شوشتر - ۱۲۰، ۱۱۹، ۷۲  
شهرستانه - ۲۴

شیراز - ۱۱۷، ۷۲، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵  
شیروان - ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۳۲، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸  
شیراز - ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۳۳، ۲۲۲

## ط

طور - ۸۶، ۲۰، ۱۱، ۸، ۴  
طوس - ۵۴

## ع

عراق عجم - ۱۴۳، ۱۴۲، ۹۷، ۵۳، ۴۵، ۳۹  
عراق عرب - ۲۲۴، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۸، ۱۵۹  
عمان - ۱۲۰، ۱۹

## غ

غزنین - ۱۶۹، ۱۳۳، ۱۳۲  
غور - ۱۳۲

## ف

فارس - ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷

## ق

قارص دقارص - ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶، ۷۲  
قاف «کوه» - ۱۰۴، ۸۱، ۷۰، ۵۷  
قباچاق - ۲۲۲، ۲۰۸  
قرا باغ - ۱۳۳  
قزاق - ۲۲۲  
قزوين - ۸۵، ۸۱، ۶۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶

۲۱۵، ۲۰۱، ۱۴۳، ۹۸

قلعه قندهار - ۱۴۹

قلعه ابروان - ۱۲۶

قم - ۶۱

قندهار - ۱۳۸، ۱۳۳، ۷۲، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۲۳

۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹

۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱

قبطاق - ۲۲۲

## ف

فراه - ۵۳

## ك

کابل - ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸

کاشان - ۶۱

کاشغر - ۱۹۶

کاظمین - ۱۰۷

کرکوک - ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۹، ۱۰۸

کرماج - «کرماجیان» ۸۱

کرمان - ۱۴۵، ۱۴۳، ۷۲، ۲۴

کرمانشاهان - ۱۱۳، ۹۸، ۸۱

کشمیز - ۱۷۱، ۱۶۸

کعبه «بیت الحرام» - ۱۳۵، ۳۰، ۸

کلان - ۷۴

کنگاور - ۸۱

کوه احد - باحد رجوع شود

کوه کیلویه - ۱۱۷، ۷۲

## س

کنجه - ۱۲۹، ۱۲۱، ۱۲۰، ۹۸، ۸۳

کیلان - ۱۳۳، ۴۶

## ل

لات «بیت» - ۱۳۹

لار - ۱۳۲، ۱۱۷

لاهیجان - ۱۳۳

لرستان - ۸۱

لاهور - ۱۷۱، ۱۶۷

لکزی «لکزیہ» ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۲۱

لکھنؤ «لکھنور» ۱۷۱

م

ماچین - ۱۵۵

مازندران - ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۴، ۵۵

۷۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴

۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵

ماوراءالنہر - ۱۱۳

مرو - ۱۳۲

مشهد «ارض اقدس» - ۸۵، ۱۰۷، ۱۹۵

۱۹۸، ۲۰۰

مکری - ۸۱

مصر - ۴

ملایر - ۷۲

مورچہ خواہ - ۶۰، ۶۱

موصل - ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۳

مولتان - ۱۷۱

ن

نادر آباد - ۱۵۴

نجف - ۱۱، ۷، ۱۰، ۱۶۷، ۱۷۳

نیمروز - رجوع شود بسیستان

نیشابور - ۱۶۷

و

وان - ۷۲

ورامین - ۶۱

ه

هرات «هری» - ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۸۵، ۸۶

۸۷، ۹۱

همدان - ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۱۰۷

هندوستان - ۱۲، ۳۷، ۴۸، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸

۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳

۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳

۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱

۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۲۲

ی

یزد - ۱۰۲

یمن - ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۰۸

## اغلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	احمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی مناسا	احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	احسان کن بآنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتمید	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تبیاد	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول و تشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	بیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مغرور	بکسر اول و تشدید دوم مغرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول و چهارم	بفتح اول و چهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳۴	وراء	برتر و بالاتر	برتر و بالا تر و سپس و پیش
۲۳۴	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول



## تصحیحات

صواب	خطا	بیت	صفحہ
مراہست	براہست	۱۹	۱۷
بوضعم	بوصفم	۴	۱۸
سی و چار	سی چار	۱۸	۲۲
توان و	توانا	۱۸	۳۱
تبریز	تبریز	۸	۳۲
اناقہ	اناقہ	۱۷	۴۹
اناقہ	اناقہ	۱۹	۵۶
شست	شست	۲۱	۵۷
آقا محمدعلی	آقا صادق	۵ پاورق	۷۲
سنہ وسقزش	سنہ سقزش	۱۲	۸۱
کار و ماہی	کار و ماہی	۳	۱۵۳



فصل ۲۲ شش

۸۹۲۶۵۱۲۵

DUE DATE

فصل ۲۲ شش

فصل ۲۲ شش

۹۵۷۴

شماره تا دوی

Date	No.	Date	No.

۹۵۷۴